این نسخه که گلزار رنگی چون چمن است — چون صحن چمن پر از گل یاسمن است
تشبیه دیوان کرده بصحن چمنش — لیکن چو نظر کنی در اینجا سخن است

مرآت خیال

مسمی به

دیوان شعری

چکیدهٔ خامهٔ بلاغت شمامه عشوه چشم خیال غمزه دیدهٔ کمال عروج بخت اشعار
فروغ طالع گفتار استاد مسلم الثبوت افصح الفصحا ابلغ البلغا افخر الفضلا
جناب مولوی ابو محمد حسن شعری کشمیری مخاطب به فخر الشعرا و
آفتاب هند از دولت علیه عثمانیه

بامیای حقیقت آگاه دوصد پنجاه و میرزا غلام احمد ناهی

تعداد جلد ۱۰۰

در سنه ۱۳۱۲ ھ

مطبع ریاض هند امرتسر باهتمام شیخ نور احمد چاپ شد

بامضابطہ رجسٹری نمودہ شد احدی سوا اجازت فرزند مصنف قصد طبع نکند

عن من قال فانوا بسورة من مثله

بہمین توفیق حق تعالی نسخہ متصف بہ بیدلی و بیمثالی حاصل دربائی فصاحت و سحر

مقالی بر آمدہ کان بلاغت و نازکخیالی من افادات استاد مسلم الثبوت نکتہ دانی نحو

دیوان شعری

۱۳۰۴ھ

اسمی

مرآت خیال

۱۲۸۲ھ

بجو معانی نور افزائی نامی صبیہ و شن بیانی فخر الشعرا آفتاب ہند آبروی پنجاب فیروزی

اقلیم سخن مولوی ابو محمد حسن شعری قادری رحمۃ اللہ علیہ و والدیہ

در مطبع ریاض ہند امرتسر بسعی شیخ نور احمد طبع شد

(قیمت فی جلد عا) باہتمام حقیقت آگاہ دو صد پنجاہ میرزا غلام احمد نامی ابن المصنف (جلد ۷۰۰)

برخی از حالات مصنف مرآت خیال از حقیقت آگاه و صید پنجاه

آنانکه از کتاب تو حرفی شنوده اند   گوئی ز خویش رفته آهنگ حیرت اند
ای دیده و انکه که ز راهت ربوده اند   دیدار در نشیمن آئینه خانه ایست

بر مرآت خیال اعیان جو هر شناسی که عینک دوربینی بر چشم خورده بین تامل گذاشته اند آئینه بند نیست که دمیکه مطلع خورشید آفرینش از بیاض صبح قدرتش انتخاب شده سحر شام سخن بیان حرف روشنگر اسے معنی طغرای غرائی نظم عالم صورت بست شاهدان گلستان بدیع الجمال که ابن مریم در فخر آئینه داری شان زانو نه نموده خالی از بوی توارد و تسارق ورزمین شعر کا شانش به جاه و جلال و آب و تاب پا نهاده و سرمه نظر باریک بینان شدند لهذا از دانشهاے گزیده و کنشهای پسندیده آنست که تا رباعی عناصر با تخمیس حواس معزون نماید بر ترکیب بند محمدی غزل سراید که رکن گیتی را به سبب خفیف شب و تد مفروق روز چنان متین ساخته که تاسیس دخیل عقل محال - دیوانه لکار خود هوشیار که ابجد خوان دبستان هیچدانی و نسخه نویس مطلب بنیادی است نگاه وار بآن طرف خطوات جاده محتوی معنی غرض مو هومی ست لکار بستن اشعار مهمل حشو آگین گرفت

همچو گل از یاد رویت سینه افگار هم هنوز   وز خیال نرگس چشم تو بیمار هم هنوز

از او ستا و عقل زیر حلقی خورد که چون شاه بیت قصیدهٔ ائمه میر علیه السلام و سعت

مضمون میدان نمایشش بی انتها و اللّٰه به ترصیع ترجیع بندکیش بیش از مصرع
ما عرفناک حق معرفتک طرح نینداخته که پر و بال مرغان اولی اجنحه
در آتش اشتیاق تضمینش نسوخت. پس با کوری اراده نگاه و آشفتن
ناممکنات لا عین لها را موجودات پنداشتن است ؎

هزار نغز سخن پیشه کرده اند نمود　　نهان بزیر سیاهی ست انجم معنی ها

ساعی بمقدم کنه اش قول شارح از جنس مرکب شده بود که عقل ناقص عکس
مستوی ناکص شد، که موضوع خیال محمول بیخردی به استکشاف تصدیق تصور
نعوتش نتیجه قیاس اقترانی که سابه اش همچو شکل اول بشق القمر بدیهة الانتاج گشت که تکرار
ارکان معجزات باهره و کرامات ظاهره صغار و کبار بی فاصله مربع احمد را
را بشمن هشت بهشت علم هدایت افراشته آوازه طبل عرب رسد مسدس شش
جهت مجمع آنچنان نوازید که بزرگ و کوچک عراق و حجاز فاخته وار رنگ حیرت
باخته بمقام عشاق آورد. هادی دانشش اشکرانه از چنگ تهدید گوشمالی کرد
که پاک نشده و شد. ای نگشته موهوم خط باطل و در از شعور سهو القلم ثبت
آفرینش از جامه مرده عور. قصد پیرویش تصحیح کردن که بوی گل نقش پا انگشت
و هم روح القدس در کالبد فصاحت دمیده بپساختگی پا از کالای خود برآوردن است

کتاب فضل ورا آب بحر کافی نیست　　که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

آفریدگار عالم آفرینش گفته. اگر حیران گرد صحرای نادانی سر در هوای بیدائی بشمانی
اشهب شست گام طبیعت فسرده را بضرب غزنی فکر و مهمیز خیال گرم ساخته بجولان
آرد و یکدم سرد گردد

سلوکم در طریق عشق با یاران چنان باشد — که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

خار دو رہائے خلیدہ صحرائے ناتوانی رنگ بے رونق شکستہ چہرہ بے اعتنائی

از چارانج شیخ ہمدانی آزردہ گم کردہ راہ دو صد و پنجاہ از کجا بہ کجا رسیدہ

مطلب سعدی دیگر است و بہ ہمدار یکہ ساغری از خمکدہ خیالش بہ سیاہ مستان

روشن ضمیر بزم اشتیاق ستتر نمودہ بپاید کہ از کیفیت بازرش رندان بادہ شیرین

ہمدانی را کم مرجع حلاوت تازہ نسازد و حالانکہ در کوچہ لا انتہائے نمایش و ستایش

جمع و خرچ میکند انسب کہ از جنبانیدن سلسلہ حسابیہ دست بر داشتہ قفل سکوت

بر در بیان زدہ کلید کام گم کند

ز فکر حمد و نعت الیبت بر خاک ادب خفتن — سجود سے میتوان کردن درودے میتوان گفتن

چون بلاط ہر غنی (کہ صیت نوبتش بہ تدبیر صائب ملک الشعراء از ایران بر آوردہ

مرہون رشتہ احسان کرد) پس از فرمانروائے گلشن ہمیشہ بہار کشمیر اقلیم سخن

سایل اجل را لبیک گفتہ گوہر جان بخشید تخت و تاج این سرزمین خزاندیدہ بی وارث

مانند اکثرے اسند عا نمودند مگر خازنان قضا چون مار گنج چشم براہ خسروی بودند

کہ صبح پنجشنبہ غرہ رجب المرجب ۱۲۳۳ھ ہجری از ملک عدم بشگوئے معلی خواجہ

صدر الدین صحیح کہ از اعیان کشمیر بود رونق افروز شدہ متصرف بیت الشرف

سخن گشت چنانچہ خود گفتہ ع چو من زادم پئے تاریخ آن سال پدر گفتا نہال باغ اقبال

افسر نثار سر شد سر بر قدم گرفت۔ ہاتفی صلائے در داد کہ حق بحقدار رسید

چنانچہ ازین موہبت عظمی مے آرد

نکتہ پرداز اگر ہست فقیر است امروز — ملش ازین عہد شنیدم کہ غنی ہم بود است

سلسلهٔ نسبش به میر علی خان است که از احفاد خوانین ترک بود و در ایام رستخیز
سلاطین مغول بعهد سلطان زین العابدین رسیده عمر در امارت گذرانید بزرگانش
از دولت علم و شعر بهره ور بودند چنانچه از جد اکبرش نواب ابوالبرکات خان
که بعهد اورنگ زیب زیب اورنگ کشمیر بود این دو بیت حالا بخاطر است

بر دور عارضت خط ریحان نوشته اند ‌‌‌‌‌‌ یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند
ننوشته همچو من کلکِ صاف زلف تو ‌‌‌‌‌ جمعے نوشته اند و پریشان نوشته اند

محمد حسن که از ملائے خاقانی را تلمیذ نبود بلکه انعکاس مماثلت علوم مروجه دری
و تازی از جد مادری خواجه خلیل قادری داشت که از خلفاء کلید گنج فاجتنبت این
اعرف شیخ محمد اشرف بن شیخ محمد رضا صاحب بود در بهار و شعور اشعار شعار نموده
با برادر حقیقی حافظ محمد مشتری تخلص (مصنف پادشاهنامه که پرده چشم جهان
بینی اش از مادر بند بود) بطرح عم خواجه حبیب الله عنقا غزل حسین تخلص آرد و
مگر بعد چندے یکی از تلامذه اوستادش به سهیل داغ شد و فلک زخش با بوحسین
پایه شعری از فخر تخلصش به فرقدان رسانید چنانچه در مثنوی لعل و گوهر است

نامم به زمین حسن عیان است ‌‌‌‌‌ شعری لقبم ز آسمان است
نقش نگین است به نگینم ‌‌‌‌‌ شعری و سهیل خوشه چینم

چون به پانزده رسید خواجه عبد القدوس که در زعفران زار پانپور از اسعاد امجاد بود
بفرزندیش گرفت — در عرصه قلیل پدر دو فرزند شد مگر حیف که عبد الاحد بدوازده
سالگی بعهد گور سپرده غلام نبی هم از ده نیا مده بود که داغ یادگار به پدر گذاشت
هنوز صبا و نا مهربان مرگ پی اش نگذاشته بود که خواجه صدر الدین صدر الصدور

عالم ارواح شد مجبول نوابر شب دیدہ حیرانی را باعث آتشخواری چراغ از
چشم می پرید من مضافات بشہر رسیدہ کہ بتجہیز و تکفینش گراید در ظلمتکدہ شہر یک
غم سوائے خواہر بیوہ احدے ندیدہ چراکہ حافظ محمد مشتری تخلص پیش ازین بہ صدر
داغی گذاشت و زینت کاشانہ پدریش بمفارقت فرزند گوارا نداشتہ بردمات پوشیدہ
شعری چون جسد پدر بخاک می سپرد اخفا و خواہرش غنیمت اثاث البیت غنیمت
شمردند بیچارہ از دست برد قضا آوارہ بیک بینی و دو گوش باہنپور رسید کہ زمانے
دل بہ شیر خالی کند مگر سوکلان تقدیر بیک داغ بیک نا شدہ داغی دگر دہند کہ آفتاب موتش
آفل مغرب شد متفکر نہ پائے رفتن نہ جائے ماندن داشت کہ بدلش رسید

خواہم چو شانہ دست بزلف بتان کنم　　سیر سواد اعظم ہندوستان کنم

بہ استماع استفادہ کشمیر کہ کان غذو زعفران و پشمینہ کتب و صحف قلمی بود بعہد مہاراجہ
کھڑک سنگھ آبروئے افزائے پنجاب شد در امرتسر بہ کوٹھی خواجہ احسن اللہ
فرود آمد رونق تجارت پشمینہ در سرکرد از ہم شکست بازار علم متاع باقی نزد دہلی ساخت کہ
فلک الافلاک اجرام ثوابت ہر فن بود و تجلیات دانش چشم دوخت بوجہ ہمقومی مہمان
خواجہ صدر الدین صدر الصدور آزردہ گردید کہ روزے ہمراہش بہ مکان دبیر الملک
مرزا اسد اللہ غالب برد بعد از چنین و چنان مرزا گفت کہ اگر جناب شاعراند
بہ مصرع بازمانم خود و گرنہ در بر و بیم باز بود - طبع آزمائید شعری گفت شاعر نیستم
اما سخن توانم بیارم چنانچہ غزلے بدیہہ آورد من بعد مصرع ندانم از کجا این جوش شادی
ست میان را طرح مشاعرہ انداخت صہبائی و مومن غالب علوی معہ استخلاف
طبع آزمودند از اسد اللہ غالب است -

روزی حاجی محمد صادق به آئینه خاطران ؎ گل که با بلبل نسازد دست گلچینش سزاست
طرح کرد بسیاری طبع آزمودند افسوس غزل جمع بدست نیامده مگر از آخون عبدالله عبید
بخاطرست که حاضر است ؎ زلف چون بر رویش آید گر نهی چینش سزاست ٭ ورچو دزد او ز پی
از بالا بپائینش سزاست - خانهٔ چشم عبید از اشک ریزی شد خراب - آری آنکو خانه بر دریا
کند اینش سزاست ٭

(در پرده مباد که همین حاجی طوطامر اسلت شعری وقاآنی را باعث شده که لطفش از منشات
شعری پیدا) محمد میرزا خوشنویس مصاهرت گرفت و پس از تولید میرزا غلام محمد بیک بیک
اشتیاق محسنان اعالی پنجاب یاد آمد ؎ تیز شعری پرکشا چون باز باز - خویشتن را بسفر
و ساز بساز ٭ گوشهٔ در خطهٔ کشمیر مبر - خاک این سر منزل دلگیر گیر ٭ در جهان هر کس
که او آزاد زاد - در همه عمر است چون شمشاد شاد ٭ پند پنداری نوای ناکام کام - گشته چون
خاک با آرام رام ٭ چشم یاری از دل بیدار دار - بند بر سیر جهان بکنار بار ٭
معه عیال به امرتسر آمد غلام احمد نامی پیدا شد - بجا به شهر شل خان محمد شاه صاحب بهادر و سردار
دیال سنگه صاحب بهادر و میان محمد جان صاحب و آقا کلب علی صاحب بهادر و بالقابهم
میر ایت الله صاحب و شیخ عبدالوهاب صاحب و غیرهم ملاقی شده همگی چنان قدردانی کردند
که بعید از عقل ست سیاه سردار صاحب وظیفه نگاشت که تا هنوز بخلفش میرسد و میر صاحب
مکانی عطا فرمود - با صفای مراجعت شعری و ستوی شمایم نازخیالی میرزا محمد اکبر خان و ولد
چون باده کا هجری بجوش آمده با مرتسر رسید و بر مکان سردار صاحب بزم مشاعره
انعقاد یافت اساتذه همه طرح گرد آمده منتظر ظهور رقا ور شدند که بنت العنب با غوش از دری در آمد و گفتا

خداوندا سوزان از کرم بنما شرابی را ٭ مروت نیست در آتش فگندن مرغ آبی را

دیباچہ

می‌کند آغاز در اوّل قلم
تا عدد یازده سازد رقم

آفتاب مطلع دیوان ما نام خدا
ذات آن فرد مکمّل مشتق از رحمت شده

نامشہ ابداع چون شد کاتب تفریق و جمع
افتتاح فاتح تلمیح نام پاک اوست

التفات او بعجز عاصیان باشد بسے
گشتہ تسمیط جہان از مدح آل و صحب او

کوس وصف چار یار او زند دانش کہ شد
بر جبین از وصف سبطینش بود بیتی رقم

حسن مقطع بہ ز نام غوث اعظم در کلام
خاک راہ او کہ شد بہتر ز گنج شایگان

چون بیاض صبح روشن شد ز مہر او ولم
حسن مطلع نعت روئی مہر اوج والضحیٰ

بود چون موصل بحق مقطوع از غیر خدا
ذات او اضمار قبل الذکر بودہ اوّلا

ہست تفسیر صفات او کلام کبریا
در شفاعت اوست صدر بارگاہ مصطفیٰ

زین تناسب شد مرصع افسر مدح و ثنا
زین رباعی چار رکن ہفت گنبد پر صدا

شد دو مصراع در رحمت بروی بخت وا
کاین گریزم سوئی خدامم درش باشد روا

گر بیایم کی کشم منت بچشم از توتیا
شعری این بیت الغزل بہ زینت دیوان ما

دیباچہ پیرای اوراق زبان فصحا و سر نسخہ آرای صفحات بیان بلغا حمد سخن آفرینی است کہ بقلم ابداع و خامہ اختراع نثر نثرہ و نظم پروین مطلع بلند آفتاب مصرع برجستہ ہلال مثلث

هو البدیع و مربع عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات و مسبع سیارات و مثمن جنات
و متسع افلاک و معشر عقول و موشح فصول مثنوی موجودات و ترجیع شیونات و ترکیب ممکنات
و مدور زمین و متلون بساتین مذهب شمس و ملمع قمر مضمون رنگین شفق بر حاشیه افق
ترصیع کواکب بدیهه ذو ذوائب نقرات زبور نقرات طیور صریر طنبور و صفیر عصفور منسجم اشجار
بحر طویل انهار بر لوح آفرینش نگاشت مبدعی که سواد گیسوی دلبندان را بموشگافی شانه فرق
بین السطور مبین ساخت و بیاض گردن سیمبران را بکاکل پیچان نقش چلیپا معین نمود
بیت ابروی سکته دار چین را از نقطه انتخاب خال منقوط کرده معمائی دهان را بذره شگافی
تبسم بشگافت مصرع مشجر شمشاد قدان را بموزونیت روانی داده مغزل سلسله بند مردف
زلف را بمعانی منعقد دلها آراست و از قند مکرر دهان شکر لبان حسن طلب بوسه را
اظهار مضمر معکوس ساخت و بمعنی مضمون اللغتین متضاد وفا و جفای معشوقان را مفهوم
سوال و جواب دلهای آگاه گردانید ایهام چشمک دلفریبان را موجب حذف صبر و تعطیل
آرام نموده باستعاره و تشبیه فتنه نواخت و خیال محبوبان را که تنافر افزای یاد غیر اند
بسرقه شکیبائی دل موجب تزلزل حواس ساخت و لف و نشر نقاب گلرخان را که سیاق الاعداد
جفاست مستزاد ابتلا گردانید و محتمل الضدین روشن ابلق شب و روز و معانی تجاهل العارف
گردش رهوار ازرق سپهر سرعت اندوزی تعلیل و تعطیل برجوع بقدرت کامله و ارصاد حکمت
شامله نمود و بیت ذوقافیتین ابروی و بناله دار را جامع الحروف ناز گردانید و تصغیر حشو ملیح امید
وفای بیوفایان را بمبالغه کفر کبیر نمود و بمحض فضل نوع عالی انسان را خاصة از جنس سفلی
حیوان بفصل نطق بر صفحهٔ وجود بقسم امتیاز نواخت هر فردی را بسبب لزوم تناسب و تجنیس
استعداد بتضمین فنون شریف و نوادر کلمات لطیف معزز ساخت انبیا را بوحی نبوت و اولیا
را بارشاد و هدایت علما را بتفسیر و تاویل شعرا را بقال و قیل عرفا را بمشاهده صلحا را بمجاهده
دردمندان را آه و ناله مستان را بساغر و پیاله ستاره شناسان را بتقویم و جدول هیئات و اثنا

بحل عقده های بالابحل جود بیشگاه را بعطا و بذل لطیفه گویان را بمطایبه هزل خوش بیان را
بکاغذ و قلم امارت طلبان را بطبل و علم مرتضیان را بفلک حکیم حکیمانرا و راندیشه مستقیم جوانان را
بنشاط جوانی و پیران را بتحسر ایام کامرانی این بنده از همه آزاد و روشن نظری سواد را بتوکل تمام
و وثوق تمام بعنایت و فضل خود شرف تمیز بخشید تعقل شکر بی نهایتش عقل و ادراک را عقال
و تصور ثنای بی غایتش فهم فهام را محال جواهر زواهر صلوات و درر غرر تحیات نثار بارگاه
عرش کارگاه سیمرغ قاف قدس شاهباز اوج انس فصیح زبان آور انا افصح بلیغ سخن گستر انا املح
طوطی ناطق سنج وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی عندلیب بوستان سرای فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبْدِهٖ
مَا اَوْحیٰ

مثنوی

محمد که جز ذات حق هر که هست — بدامان تعظیم او بسته دست
رخش روشن آیینه ممکنات — موجه در و عکس ذات و صفات
جبینش مطلع شمس نور مبین — بر آن شمع پروانه روح الامین

و بر آل عظام و اصحاب کرام او که هر یک نجم هدی و مصباح دجی است سیما چهار یار با صفا
چهار رکن کاخ نبوت چهار نقل قرآن رسالت که ذات ستوده صفات شان بحکم اتحاد و باطن
رسل پنج گنج نقد نبوت و ولایت سینه بی کینه آن بزرگواران مخزن اسرار الهی و مطلع انوار
ناانتهاهیست از غایت عینیت هر یکی با یکدیگر جز و لاینفک است و از کمال یگانگی حرف
بیگانگی از نسخه ذات شان حک

قطعه

این چار بصورت ارچه چارند

لیکن بمعنی یکیست هشدار — چون اول نام شان بود عین — عینیت شان بدیده می آر
گر آخر نام شان بگیری — بخشند خبر قرین بیکبار — رفته دوئی از میانه شان
هر چار یکی و هر یکی چار — الله و محمد ار بجوانی — چارند بحرف ای نکوکار
قرآن نامش چهار حرفست — آن مخزن نقد بصد و چار — آدم چون ازین عدد دول فرد
گردید دلش محل انوار — دال احد و محمد آورد — یک نکته خوش بلوح سطر

یعنی ز پس نبی مرسل
چشم از کف این چهار میدار

این چار خلیفه اند در کار
در جنگ عدوی بی طلب کن

تو چار ده کار خویش شعری
چار آینه ز مهر این چهار

اما بعد الحمد ان دبستان معنی پروری هجا آموز دبیرستان سخن گستری روشناس شهرستان گمنامی کامیاب مقصد کده ناکامی مقیم مسافر غایب حاضر ابو محمد حسن شعری قادری غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه بعرض میرساند که این گمنام مشتهام که کیسهٔ مرادش از سرمایه تمهید سستی مملوست و پنجه مقصودش بقوت ضعف با نیرو عمری به تتبع دواوین شعرای سحر آفرین بپای چوبین قلم در بوادی اقسام شعر تگ و دو نموده بفکر سست و طبیعت نادرست هرچه از واردات غیبی و الهامات لاریبی نثار وقت خود یافته بسیم ما حضر درویشانه درین کشکول گدائی برای تفنن ذائقه شیرین کامان خوان سخنوری نهاده بر طبق اخلاص بر طبق اختصاص جلوه میدهد اگر بچشم اتصاف بانصاف و بدیدهٔ اعتراف باعتساف نظر کنند

قطعه

این نادره مجموعهٔ رنگین ارم زیب
کز دیدن آن پای نگه بسته نگارست
موسوم بمرآت خیال است از آن روی ۱۲۸۴
تاریخ ازین لفظ عیان بهر شمارست
بحریست که صد موج معانیش باوج است
پر لولوی لالا ز میان تا بکنارست
گلدستهٔ زیبای گلستان معانیست
کز تار نگه بر کمرش رشتهٔ تارست
هر حرفی از آن ظرفی از انواع تماشا
هر سطری از آن شطری از اقسام بهارست
هر لفظ از آن حقهٔ تریاک غم آمد
هر نقطهٔ آن غیرت صد مهرهٔ مارست
از بسکه کیف شوق بآن خلق کشایند
هر بیت که دامانش پر از برگ چنارست
چون بال هما بخت در آن سایه نشین شد
روشن ز سوادش اثر وصل نگارست
الهام جلی هست اگر وحی خفی نیست
کز زمزمهٔ روح قدس نغمه نثارست
مابین سطورش خبر از کاهکشان داد
بر اوج علو پایهٔ آن چرخ مدارست

ریحان چو زند جوش ز گلزار خط او | در چشم خرد نافه بعینه چو غبار است
چون جلوه طراز دو خرد معرکه آرا | از دیدهٔ نظارگیان آئینه دار است
هر معنی برجستهٔ آن طرفه غزالیست | در دست تخیل برمی شیر شکار است
خاکستر پروانه توان رفت بانبار | چون روشنی معنی آن شمع عذار است
از نثرهٔ پروین فلک پیر بمد جش | گه نثره نثار است و گهی شعر شعار است

چشم از اخلاق کریمان آفاق آنکه از زلات و هفوات اغماض جبین فرموده اغلاط و احتیاط را بقلم اصلاح بصلاح آرند و بدعای مغفرت حق اخوت اسلام مرعی گذارند

رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِاِخْوَانِنَا الَّذِیْنَ سَبَقُوْنَا بِالْاِیْمَانِ وَلَا تَجْعَلْ فِیْ قُلُوْبِنَا غِلًّا لِّلَّذِیْنَ اٰمَنُوْا رَبَّنَا اِنَّکَ رَءُوْفٌ رَّحِیْمٌ

رباعی

شعری بنگر بهار معنی این است | جوشیدن گلهای تمنا این است
از منبع حکمت کف آبی بردار | سرچشمهٔ فیض حق تعالی این است

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی جوهر تأثیر ده تیغ زبانم را — کرامت کن دم گیرنده در دلها بیانم را

اساس کار من نه بر سپاس بیقیاس خود — حلاوت بار کن از شکر شکرّت دهانم را

عطا کن سرمهٔ تحقیق بهر چشم تقلیدم — فروز از پرتو شمع یقین بزم گمانم را

بمیدان ارادت رخش همت زیر ران من — سبک جولانی دارم مبر از کف عنانم را

رگ و پی را ز آب تربیت سیراب کن هردم — ز شور عشق خود پرمغز گردان استخوانم را

ز باد دامن فضلت بیفروز آتش بختم — نگاه از آستین فرما چراغ دودمانم را

ز بس دم سردی دوران بخود چون غنچه می‌پیچد — شگفتن همچو گل بخشای طبع خورده دانم را

بفانوس خیال من فروزان شمعی از معنی — بلطف از گرمی بازار رونق ده دکانم را

لباس توبه ام را تاج غفران زیب و بخشا — سبکدوشی ز بار جرم جسم ناتوانم را

حساب عمر من چون سر بسر گردد درین دفتر — ز توقیع شهادت زیب ده خط امانم را

چو شعری از تو خواهم هرچه خواهم ظاهر و باطن
چه میگویم که دانی آشکارا و نهانم را

خدایا کن نظر از چشم رحمت خسته حالم را — نگهدار از خزان ناتوانی نونهالم را

تو گر یک خستهٔ خرما درخت بارور سازی — ثمر پیر بزرگ از لطف طفل خورد سالم را

زند در وادی بی‌تیغ و پا بی طرفه جولانها — چراگاهی ز جنت سبزه رعنا غزالم را

کلکم را سایه پرور عنایتهای خود گردان
ز آب لطف ریّان دار این سحبان مقالم را

بحق اهل بدر و آفتاب والضحی یارب
ترقیهای روزافزون عنایت کن هلالم را

ز عمری هست پیدا صید هوائی قفس طیرانم
کرامت کن عروج ذروهٔ اقبال بالم را

مرنجان از ناسپاسیهای خود خط لبکام دل
ز شکر خود شکر ده طوطی شیرین مقالم را

ز نقش کلک من ده صفحهٔ ایام را رونق
جمال از نور معنی کن عطا حسن کمالم را

رسان در مجلس روشن گهان شاهد معنیها
بآب لطف شوی از چهره این گرد ملالم را

نگهدار از خزان اختلافم گلشن ایمان
ز مهر آل رنگین کن بهار اعتدالم را

کباب خامسوزم همچو شعری آتش حشر
ز گرمیهای فضلت پختگی بخشا خیالم را

یارب اثری آه سحر پرور ما را
رحمی دل نالنده و چشم تر ما را

در بیضهٔ فولاد قفس چند توان بود
بنما ره قرب خود و بگشا پر ما را

مگذار که در پردهٔ زنگار بماند
چون تیغ پدیدار نما جوهر ما را

نگذاشته از ما اثری آتش عشقت
کن صیقل صد آینه خاکستر ما را

ما کاسه دریوزه نهادیم براهت
پر ساز ز صهبای کرم ساغر ما را

روی دل ما راست بسجود کن ای خالق
در سجدهٔ غیری منما خم سر ما را

خیزیم چو از قبر بمحشر من و شعری
جنبان بشفاعت لب پیغمبر ما را

ای رنگ بست جلوهٔ حسنت بهارها
خورم دل از هوای خطت سبزه زارها

از غنچهٔ تو باد صبا مانده تنگ دل
وز سرو تو بچاک طپان چو سپارها

از عشق تست خرقهٔ تقوی بباده تر
سرخوش ز جام نرگس مستت خمارها

از پیکر خیال دهان تو برده دل
در کنجهٔ عدم ز نهانت کمت رها

پیش جلال تو که بود کوه برگ کاه — از دست ضبط رفته عنان وقارها

پیوستن است با تو بریدن ز هرچه هست — بیکاریست حاصل عشقت ز کارها

شعری بحیرتم که چه ماند این قدر — امید من بکشاکش انتظارها

ای قاصر از بیان جمالت کمالها — درمانده از جلال تو وهم و خیالها

نقشی بر آب یا گرهی بسته بر هوا — در پیش بیمثالی ذاتت مثالها

آنجا که باد هیبت تو تند بگذرد — مرغان سدره هم نگشایند بالها

گر نکتهٔ ز وحدت ذاتت بیان کنند — بندد گلوی خامه بزنجیر نالها

صوفی تلون شده تمکین فروش خلق — بر یک مقام نیست ز تشویش حالها

این عالمان چو موج بتر دامنی علم — بر روی هم دویده ز بحث و جدالها

شعری گزین تو صحبت رندان که این گروه — خوشبو نموده اند ز ریحان سفالها

ای جستجوت پاکتر از گفتگوی قالها — پیچد رگ جان قلم از پیچ و تابها

در هر کجا کردم گذر روی تو آمد در نظر — ز آئینه ها شد جلوه گر صورت گر مثالها

تا بر رخ حسن افروخته جان باختن آموخته — از تاب حیرت سوخته مرغان قدسی بالها

گفتم که در هر سال و مه رویت ببینم یکنگه [illegible] — نگشود از کارم گره این ماهها و سالها

از وصل تو خالی ز غم خود را بشادی افگنم — غلطد بهر پهلو تنم چون قرعهٔ رمالها

آهو نگه خوبان شهر نگذاشتند از صبر بهر — تیر دانه و دام است پرچین زلفها و خالها

پامال خوبان جهان تا گشت شعری قرنها — سرگرم تقسیم هر زبان از شورش خلخالها

نعت سرور کائنات علیه الصلوة والتحیات

تو نبی که بهر خودت ز جهان گزیده خدا — لباس ناز بقد تو خود بریده خدا

بحیرتم که تو در آئینه چه میدیدی — که در زمانه مثالت نیافریده خدا

شد از نهایت تعظیم مورد قسمش — بکلک صنع چو نقش ترا کشیده خدا

دُر یتیمی و والا بها از آن ز نخوت — بگنج رحمت بی انتها خریده خدا

همین نور تو بود آنکه جبهه اش افروخت — که روح در تن آدم بخود دمیده خدا

نهاد پیش تو از گنج لطف دست بدست — هر آنچه وقت طلب از لبت شنیده خدا

سواد چشم تو افزود سرمهٔ ما زاغ — ندیده دیدهٔ تو غیر را چو دیده خدا

بود بسیط زمین چون طبقچه از وسے — بساط دعوت عامت که گستریده خدا

محمدت شده شافع ز تحریرت شعری
که آفریده اش از بهرت حمیده خدا

عرش همپو سند زمین خاک سر کوئی ترا — سجده می آرد حرم محراب ابروی ترا

از اشارت های مژگانست بر نوک زبان — سر ما زاغ البصر چشم سخنگوئی ترا

یکسر مو سهم ز خشن خط قمر و نگذاشته — کاتب قدرت نوشته مصحف روی ترا

کرده با صد زیب زینت در ریاض مصطفی — فیض باری آبیاری سرو دلجوئی ترا

صورت شان نزول سورهٔ و اللیل گفت — چون ید الله شانه کش گردید گیسوی ترا

کرده وا آغوش خود پیراهن یوسف چاک — تا کند عطر گریبان نافهٔ بوئے ترا

شمهٔ گفتن ز خلقت کی بود حد بشر — چون لسان قدس وصافی کند خوی ترا

شد مکحل چشم حور العین تا روشن نمود — در شب اسری سواد دفتر موئے ترا

جان شعری بلبل دستان سرای نعت ت
جنت الماوی شمارد گلشن کوی ترا

ای نسیم از جانب بغداد می آئی بیا — زان بهار گلشن ایجاد می آئی بیا

ای مبارکباد داری مژدهٔ لطفی بلب — جان فدایت با مبارکباد می آئی بیا

زهی جمالی که موج نورش نهفته در پرده تماشا — خیال رویش بدیده ما مثال خورشید چشم حربا

ز اختیاری که من ندارم فتاده اوج اعتبارم — کف غبارم میان صحرا خسی فتاده بروی دریا

ز جیب صورت سری برآرم باوج معنی نظر گمارم — متاع پاک گهر روان شمارم نثار مجنون نیاز لیلا

اگرچه آشفته جهانم اسیر زنجیر امتحانم — شبی بروزی همی رسانم بیاد آهوی وحشی تنها

منم ببام حرم نشسته کبوتر بال و پر شکسته — بسی طپیده ولیک جسته ز دام زاهد ز بند ملا

رسیده‌ام من بمنزلگاهی که هیچ انجا نبرده راهی — نه فعل عابد نه قول زاهد نه فکر مؤمن نه وهم ترسا

دو گامی از خود سفر گزیدم بکعبه مقصد آرمیدم — یکی چو گفتم یکی شنیدم دو بود در رشته نمود یکتا

توئی چو اقرب بمن ز من هم ز دوری من چه میپرسی ام — کتاب دوری که طاقت آرد کجاست زهره گر است یارا

برشته جانم جگر کبابم طپیده تنم شوقم اضطرابم — تو پر غروری تو مست نازی تو بی نیازی ترا چه پروا

چه رنجها کز حکمت نبردم چه زهر فرقت که من نخوردم — مراست گویا ز سخت جانی تنی ز آهن دلی ز خارا

چو شعری ار چند دورم از تو امیدوار حضورم از تو
که ذره را از خفا برارد ظهور خورشید عالم آرا

بیا ز بی دین و دل برآورد خواهد برد جانم را — که آرد بر سر انصاف طفل خورده دانم را

ز گریه ریشه در آبست هردم نخل امیدم — که بر این جو گذر افتد گهی سرو روانم را

ثنایم روی سپهر آستان بوجه مبجو اتهم — که پیران کهن خواهند بخت نو جوانم را

معلم چون بهر فن ساختی استاد خوبانش — بعلم دلبری هم آشنا کن دلستانم را

بروی خاک تا بودم بفرقم سایه نفگند — پس از مردن هما در خاک جوید استخوانم را

نماید جوهر گفتار خود هیچون شمشیر روشن — ز سنگ سرمه گر سازی فسان تیغ زبانم را

مراد هر دو عالم خلق میخواهند و من شعری — الهی مهربان گردان بت نامهربانم را

سحر بشگفت گلزار تبسم نو بهارم را — سحاب آه باری داد چشم اشکبارم را

ز عالم رفته‌ام در حسرت چشم سیه مستی — ز سنگ سرمه باید ساختن لوح مزارم را

چو اشک خود و دیدن نا توانی برده از یادم
عنان گردانی آموزید طفل نی‌سوارم را

ز عشرت یک قلم بر فرد باطل هم نمی‌بینی
تماشا گر نمائی دفتر لیل و نهارم را

فدائی نرگس مست تو صد میخانه ای ساقی
شکستن میتوان از گردش چشمی خمارم را

بسطح نقطهٔ موهوم تا عمری سفر کردم
هوای برق جولانی بود جسم نزارم را

پس از مردن هم از شور جنون ایمن نیم شعری
بهر وادی صبا بر دوش گرداند غبارم را

بپای پرتو شمع جمالت زیب محفلها
بگردت پر زنان پروانه آسا هر طرف دلها

حجاب دیدهٔ معنی نباشد صورت ظاهر
ز پیش چشم دل بردار این موهوم حایلها

بود در قعر دریا گوهر و کی در کف آید
چو باشد کشتیت وامانده گرد ساحلها

شناسا دیدهٔ بینا بدست کن وام از مجنون
که دارد لیلی معنی ز هر تقریر محملها

چو دل در بند هجران مخرگه نشین باشد
تفاوت کی کند در پیچ سفر آرام منزلها

عنان کار خود در دست طفلی فاتنی دارم
که سازد گرمی بزم تماشا رقص بسملها

چو آید شاه مردان بر لب کوثر بگو شعری
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

جنونی کو که دست از آستین بیرون نهد پارا
زند چاکی بجیب خویش کند دامان صحرا را

چو روشن پیر کنعان داشت چشم خویش دانستم
که عرض روی یوسف بیند و عرض زلیخا را

عروج ذروهٔ تجرید را وارستگی باید
درین ره خار دامنگیر شد سوزن مسیحا را

دو رنگی لایق اهل محبت نیست میخواهم
بصحرا واگذارد کاوش لایق عذر عذرا را

گل مرجان نمود از غنچه های عنبری جلوه
بگیسو عکس رخسارت چه رنگین کرد سودا را

دو بالا حسن سرو من بود ز ابروان پیدا
ز طوبی قدرا گر گردد فزون فردوس اعلی را

بجز انبار حسرت هیچ حاصل کی دهد شعری
بکشت عشقبازی کاشتن تخم تمنا را

در خمارم ساقیا برخیز و در ده جام را
شاد باش و خاک بر سر کن غم ایام را

لاله رویا ساغری بر کفم نه تا ز سر
زیر پایت بر کشم این دلق ازرق فام را

در فراقت دود آهِ سینهٔ نالان من
چون بر آمد سوخت این افسردگان خام را

عشقبازی گرچه بدنامیست نزد عاقلان
شد دل از کف ما نمیخواهیم ننگ و نام را

تا تواند شکر و دیگر سپرد اندر چمن
جلوه فرما هر که دیدان سرو سیم اندام را

ور زمانه با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز سرم هوش از دلم یکبار بردارام را

همچو شعری صبر کن حافظ بسختی روز و شب
از لب او عاقبت روزی بیابی کام را

خورشید روز و شمع شبستان من بیا
چشم و چراغ منظر و ایوان من بیا

روزم چو پر زاغ کبوتر دم تو کو
طاؤس زیب کبک خرامان من بیا

بی تو بسان سبزه شدم پایمال غم
شمشاد نازپرور بستان من بیا

بر گریه ام سحاب کند پر ز آب چشم
ابر بهارم ای گل خندان من بیا

در پنجه تازیانه و بر کف عنان ناز
چابکسوار سرکش میدان من بیا

جسمی ز روح خالی و چشمی ز نور دور
افتاده ام بخاک بیا جان من بیا

شعری چو بلبل است سرایان تو باش گل
معنی شناس شوخ غزلخوان من بیا

بی نیاز دل تو در انجمن ناز بیا
گر شوی تنگ بخلوتکدهٔ راز بیا

پای بر فرق اسیران منه و از او برو
چون حق ناز ادا گشت بانداز بیا

مهرهٔ دل شده در ششدر هجران تو بند
بشطل جان دهم ای رند دغاباز بیا

بادهٔ حسن فتاده است مسیحاست پژوه
سرگران گشته بر خشتش سکبناز بیا

پنبه زار دل من است شراری کافی
گر هم شد معرکه ای شعلهٔ آواز بیا

بر جنون تنگ شد از غنچه [illegible]
محفل شد شگفته با غمزه تماشا [illegible] بیا

روح سعدی است غزلخوان بزبان شعری
پر کنم ساغرت از بادهٔ شیراز بیار

شوخا شکرفشانا مهربانا — یارا بهارا جانا جهانا
شور بیانت دل برده از من — طوطی زبانا شکر دهانا
خوابم ربودی تابم فزودی — افسانه خوانا افسون بیانا
تو رخش رانده من زار مانده — چابکسوارا آتش عنانا
بگشاده گوشست من فتنه از دست — مژگان خدنگا ابرو کمانا
راز دلم را دانی به از من — ناگفته دانا ننوشته خوانا
از خود تهی کرده ام خویشتن را — داری تو دل پر از من همانا
تو بی نظیری هرگز نباشد — با نقش مانی بر روی تو مانا
آئی بحربسته بر قتل شعری — نازک میانا سرو روانا

بروز رخ چون سرانده خار را نار شرابی را — که هر کس میکند بریان باتش مرغ آبی را
مروت نیست گفتن با خدا شرط ادب نبود — خطا لازم بود اندیشه‌های ناصوابی را
جواب اهل معنی راه بندد بر سوال اول — که غایت نیست اظهار سخن حاضر جوابی را
بود در ارتباط لفظ و معنی دانش شاعر — اگر روشن کند دعوای برهان خطابی را
چو ناپیدا بود سر رشتهٔ مقصود دانشور — خیال ابتر نماید دفتر آشفته خوابی را
نیفتد شاهباز معنی برجسته در دام است — تنند گر عنکبوت فکر تو تار لعابی را

برد کی سفلهٔ دون راه بر اوج سخن شعری
هوا تا چند خواهد بود پرواز ذبابی را

شکست تا که گل شد سنگ مینائی حبابی را — که داد آخر بگلشن راه این رند شرابی را
عرق ریزان ببزم آمد مراکشت از خم گیسو — غلط شد اینکه نبود زهر شیر مار آبی را

فرو شد مستمندان را بجولانگاه استغنا / بکهمیز تغافل جلوهٔ زرین رکابی را
بیاد تاب گیسوی رگ اندیشه‌ام پیچید / نمودم بستر امشب مخمل آشفته خوابی را
چو کردی ابروانرا وسمه خالی زن بدنباله / که بخشد امتیازی نقطه بیت انتخابی را
بقدر صد تغافل هم نگاهی میتوان کردن / بهرت گردم حسابی هست آخر بیحسابی را

چو خواند نظم مهری لودی تابانش کند شعری
ز مژگان طفل اشک من دوان شعر سحابی را

نباشد از ملامت باک رند لاابالی را / که افزون تر ز خس آتش کند بی اعتدالی را
بکنج انزوا از خود دماغی میکشم بوریا / نباشد احتیاج باغ ریحان سفالی را
بجز همت میسر نیست سیر عالم معنی / بگیر و پست فطرت دامن مضمون عالی را
تهی کن از دل بیدرد پهلو گر جگر داری / بسنگ نیستی باید زدن مینای خالی را
فرنگی زاده دارم که عکس لعل میگونش / بجام هوش می ریزد شراب پرتگالی را
سواد ابروش باریک بینان را کند روشن / بایما معنی برجسته بیت هلالی را

ز فکر معنی باریک چون موی شدم شعری
کز آن تاب کمر آموختم نازک خیالی را

صبا از من بگوی آن پری را / که تا کی پیشه کردن کافری را
کهن شد قصهٔ اعجاز موسی / تو کردی تازه سحر سامری را
ز چشمت گرد دار هاروت آگاه / بیاموزد ز تو جادوگری را
دگر نمرود بت را ببیند / شکست آرد بتان آزری را
ترش رویی مکن آخر نداری / نخم یوم ما عبوسا قمطریرا
ز خوی آتشین لیلا چو شوی / مدارا هست لازم دلبری را
بپیچ پا ببین تا خاک گیتی / درستی تا بکی کج افسری را

جبین و روی تو تابنده بادا | بود تا نور ماه و مشتری را
نمی آئی بچنگ شعری ارچند | کند در شیشه ز افسون پری را

گرچه پنهان مینمایم عشق یار خویش را | وه چه سازم گریهٔ بی اختیار خویش را
هیچ حاصل نامد از عشق بتان جز درد و غم | من عبث ضایع نمودم روزگار خویش را
آن میان نازکش یارب بدست آید مگر | تا کنم پیوند با او جان زار خویش را
ناز میخواهد که گیرد پنجهٔ او در حنا | دل کنم خون تا بدست آرم نگار خویش را
چون نسیم صبحگه هر دم بر آیم در چمن | تا مگر جای بیابم نوبهار خویش را
خواهش او رزو رسن در گردنم هر جا کشد | داده ام از کف زمام اختیار خویش را
شعری از دام غزل رام تو گردد آن غزال | تیز تر کن شانهٔ جادو نگار خویش را

آموخته عاشق کشی تا چشم فتان ترا | دادیم آب از خون دل شمشیر مژگان ترا
گر شد خلالی پیکرم چون شانه کی غم میخورم | باشد که در دست آورم زلف پریشان ترا
هر ساعتی زین چشم تر سازم روان جوی دگر | ای کاشکی آرم ببر سرو خرامان ترا
ای شهسوار ار روبرو بر رخش نازه ای تند خو | در حال سازم سر چو گو زلف چو چوگان ترا
گرچه لطیفی همچو جان در دیده بنشین یکزمان | گر چشم تر نبود دران پاکی دامان ترا
سنگین دلیت را ای صنم از گریه زارم چه غم | هرگز نمی بینیم بهم لب های خندان ترا
دادی دل ای شعری دگر باز لف آن هندو پسر | در معرض خوف و خطر می بینم ایمان ترا

نیست یکساعت که در خاطر نمی آرم ترا | ای فدایت دل که از جان دوست میدارم ترا
تو بهم از من رنجه میگردی و دولت معذور دار | گر بخاطر نگذرم خاطر نیازارم ترا
دیده و دانسته از من چشم پوشی میکنی | اینقدر از حال خود غافل نه پندارم ترا

سر ز پیمان وفا بر تافتن از من مجوی — گر تو یاری دیگری من همچنان یارم ترا

حال من ابتر ز زلفت شد نگویم در قفا — گر وزارم کاکلت بر روی من آرم ترا

رخت صبرم را بغارت دادی ایدل از هوس — این سزای آنکه در پهلو نگهدارم ترا

تا بیاد آن کمر شعری نکردی کم ز خویش
درمیان نکته دانان هیچ نشمارم ترا

تا قدح نوش کرده مارا — مست و مدهوش کرده مارا

برده دل ز کاکل مشکین — خانه بردوش کرده مارا

بر درت بنده ایم بسته کمر — حلقه درگوش کرده مارا

نرود یاد تو ز خاطر ما — تا فراموش کرده مارا

در گداز غم تو گم گشتیم — بی تن و توش کرده مارا

رفته از فکر با دهن بکنار — محو آغوش کرده مارا

حرف مستانه ریزد از لب ما — جام سرجوش کرده مارا

کوئے تو محشر شهیدان است — کفنی پوش کرده مارا

لب شعری فسانه پرور ماست
تو که خاموش کرده مارا

آن آشنا که از خویش بیگانه کرد مارا — اندر وطن بغربت بتخانه کرد مارا

مائیم دنیم جائی در گفتگو جهانی — هرجا بهر زبانی افسانه کرد مارا

در کوه و دشت هر سو پا سوده تا بزانو — ماه هلال ابرو دیوانه کرد مارا

از عشق نیست حاصل جز سوز و کاهش دل — او گشت شمع محفل پروانه کرد مارا

چون طرح فتنه انگیخت خون جهانیان ریخت — صد درد و غم بها بیخت پیمانه کرد مارا

گیسو گشود از هم کاکل نمود پرخم — دل تار تار از غم چون شانه کرد مارا

گر ما شفقیم و شیدا شعری از آنچه پروا
تا کنج را کند جا و ویرانه کرد ما را

کیست آرد غزاله ما را
شوخ مشکین کلاله ما را

عالم پیر شد جوان آرید
باده دیرساله ما را

گرچه ما خود نخند منتش نرسیم
پرسانید ناله ما را

از سواد آورد بروی بیاض
اشک رنگین مقاله ما را

بحر پر کرد هر سبو چو حباب
داشت خالی پیاله ما را

کشتی صبر مانده در گرداب
سیل خون رفت ناله ما را

بیده هر دم وادا نشود
یافت تا غم حواله ما را

عشق از مهر داغ غم دل
داد زینت قباله ما را

همه زهر مطلعی و بد شعری
گر بخواند رساله ما را

قضا میخواست چون ایجاد ما را
نهاد از درد و غم بنیاد ما را

ازان شوخ فراموشکار یاد است
که میبازد فراموشش یاد ما را

همی ترسم که این طفل نو آموز
بشاگردی برد استاد ما را

ز استغنا نمی بخشد جوابی
بدشنامی بسار کباد ما را

رگ جان را زند نشتر ز مژگان
چو حمزد آیا سزد فصاد ما را

کشد یا از قفس آزاد سازد
که بر رحم آورد صیاد ما را

نمیگوئیم بیدادش چو شعری
بمحشر چون دهد حق داد ما را

گاه از آئینه روی تو حیرانیم ما
گه بفکر طره ات خاطر پریشانیم ما

سوز دل کل کردن بازگشت روشن بر جهان
با وجود پیرهن چون شمع عریانیم ما

بر شفق کون اشک ما از مهر لسوزی نکرد / سینه شق چون صبح از آن چاک گریبانیم ما
شکر او شد بکام تلخکامان جهان / پسته شان دل چاک از آن لبهای خندانیم ما
آستین بر قتل ما بالیدنت آخر ز چیست / آتش حسن ترا چون باد دامانیم ما
هر کرا بوسیم چون گل پای در وحشت طلب / میکشد دامن مگر خار بیابانیم ما

روز و شب شعری بفکر چشم مست دلبریم
چون غزال از دیدهٔ مردم گریزانیم ما

تا بیاد گردش چشمت قدح نوشیم ما / از نگاه سرمه آلود تو خاموشیم ما
در گره نقد پریشانی بسر سودای زلف / از سیه مستی چو کاکل خانه بر دوشیم ما
در چمن بی نرگس شهلای تو ای گلعذار / همچو بادام از تماشا چشم میپوشیم ما
گر ز ما دوری بظاهر از خیال خود بپرس / با تو در یک پیرهن شبها هم آغوشیم ما
بر سر ما بینوایان دست لطف مطربست / همچو دف در بزم او تا حلقه در گوشیم ما
یاد ما گاهی توان کردن بتشریف قدوم / بر مثال وعده از یادت فراموشیم ما

دل سراسر خون شد و از دیده بر دم چکید
شعری از صهبای عشقش جام سرجوشیم ما

دل را به تیر غمزه نشان میکنیم ما / هر چند قد در و کمان میکنیم ما
در بزم یار چون بکف استاده همچو شمع / اظهار سوز دل بزبان میکنیم ما
طرح سخن کند باشارت چو نرگسش / از چشم تر بدیهه روان میکنیم ما
پیرانه سر ز عشق جوانی کنیم سر / سیر بهار را بخزان میکنیم ما
می وا رسی غمت که از بار این و آن / خود را سبک برطل گران میکنیم ما
از سیل غم خرابه ویم و دلی بدرد / از یک سخن چو کوه فغان میکنیم ما
شعری سبب مجوی که از دیده جوی اشک / بر مزرع امید روان میکنیم ما

دلم رمز گو چشم یار است گویا — دهان مهر خال نگار است گویا

بیان میکند حشمت اسرار مستی — مگر نرگسش پر خمار است گویا

چو تار سرشکم روانی سرآید — بهر موئی ابر بهار است گویا

زبان و بیانی ز هر چاک دارد — دل از داغها لاله زار است گویا

ز موزونی مصرع سرو قدش — روان چشم تر جویبار است گویا

ز خامی صدا امید در فشردن — بر آن سینه پستان انار است گویا

پریشان سخنها کند زلف درهم — دل آشفته بیقرار است گویا

ثبات قدم سبزه ام یاد داده — ته پای من نوک خار است گویا

ز هر گل بصد داستان می سراید
یکی شعری اما هزار است گویا

ای بی گل رخسار تو گلها بچشم خارها — هر خار بهر سینه ام پیکان پر آزارها

خون شد دل من تو بتو از دوری تو سالها — نگشاید از کارم گره سیر گل و گلزارها

دل دادن و جان باختن سر در رهت انداختن — با سوز عشقت ساختن نبود جز اینم کارها

با نرگس جادو نشان تا آمدی در گلستان — گردید مژگان بتان خار سر دیوارها

از دوریت ای نازنین شد خاطرم اندوهگین — مپسند بر جانم چنین بی موجبی آزارها

هر تار زلف مشکبو سازی پریشان چون برو — می پیچد از سودائی او بر گردن من مارها

تا گیسوی عنبر نشان زد حلقه بر روی عیان — تسبیحهائی زاهدان شد رشتهٔ زنارها

زان لعل شیرین تر ز قند هر جا که سازی نوشخند — صد کوهکن سر بر زند از دامن کوهسارها

شعری نه بند هر کسی من گوش بگرفته بسی
اقرارهائی هر کسی مستوجب انکارها

من و آغاز جان نثاریها — یار و انداز دلفگاریها

نگسلد هیچ از آن کمر زنّار
در میان است رشته‌دارها

گشته سودائی رخش گیسو
سخت پیچید زین قمرها

چون نگین گرچه نقش من زشت است
تیره روزم ز نامدارها

خشک شد مغز من به رنگ دوات
یک قلم در سیاه‌کارها

روی بختم سیاه کرد چو دست
آه سودائی زر شمارها

بر فلک همچو دود تنباکو
میدویدم ز نی سوارها

هر کجا باشم از تن آسانی
پخته خوارم ز خام‌کارها

نیکی خلق شد بدی با من
بنده گشتم ز حق گذارها

شوخ سنگ نموده پرویزن
جام دل را ز کنده‌کارها

شعری افزود آبروی مرا
رخ نشستم ز اشکبارها

سوختم ز آتش جدائیها
خاک بر فرق آشنائیها

خاطرم از خطش گرفته غبار
که دهد در میان صفائیها

سرنگونی و روسیاهی شد
بهره چون زلفش از رسائیها

قفس و دام بلبل و طوطی
بافتند از سخن‌سرائیها

بدل چرخ میزنم ناخن
چون هلال از گره‌گشائیها

فکر دنیا نکرد هیچ کسی
در دل من ز غم فزائیها

وضع رندانه خوش که چیزی نیست
پارسائی و خودنمائیها

عشق بگزین که از شکنجهٔ عقل
هست در بند آن رهائیها

شد گدای تو شعری و بگذاشت
سر و سامان میرزائیها

بیا د آهوی چشمت شدم رام رمیدنها | ز دامم خاطرم جسته خیال آرمیدنها
نظر تا میکنی رفتم نمی یابی نشان من | چو رنگ چهرهٔ خود گشته ام صرف پریدنها
ز هستی ها پنداری اگر از خود روم هر دم | شوم سرگرم مشق از خویشتن بیرون دویدنها
سبکبارم بقدر طاقت خود تن نمی آرم | ز دیدن ها قناعت کرده ام بر ناشنیدنها
بقربان کمان ابروت کردم که در پیری | بمحراب فنا آموخت قدم را خمیدنها
تغافل این قدرها بر نگاهت سخت میگیرد | سرهم دیده ام در گوشهٔ چشم تو دیدنها

چرا پوشیده دارم شعری این احسان عریانی
که فارغ گشتم از اندیشهٔ دامن دریدنها

ای روی تو غیرت چمن ها | وی موی تو غارت ختن ها
دلدادهٔ قامت تو شمشاد | سر در قدم تو نسترن ها
لب خشک ز سبزه ات زمرد | دل خون ز عقیق تو یمن ها
شد تنگ ز غنچهٔ تو خنده | چون پسته فتاده در دهن ها
تا از گل تو چمن شده دور | رو خسته بناخن سمن ها
بی روی تو شمع گریه دارد | پر کرده ز اشک خود لگن ها
سودائی زلف مشکبارت | چین ها تا تار ها ختن ها
هر پیش تو ای بت مسلمان | هندو صنمان چو برهمن ها

شعری بگذر ز دل که در عشق
جا نها تنها شده ز تن ها

ای ز دهان تو تنگ قافیه تاویل را | گیسوی تو کرده وا پردهٔ تفصیل را
دست بزلفت زدن نیست روا از ترتیب | در کف شیطان مده شهپر جبریل را
یوسف من چهره ات داده بآئینه روی | زینت مصر جمال ساز خط نیل را

مصحف روی ترا شان نو از زلف داد ‌ ‌ هر که متوجه نمود معنی تنزیل را
دل که ز استاد عشق نسخهٔ حیرت گرفت ‌ ‌ داد به بیجاصلی مایهٔ تحصیل را
خواجه با اهل نیاز گوش نداد از غرور ‌ ‌ نشنود این پیل مست شور ابابیل را
تا نه ز شمع ساق دیده شعری ضیا ‌ ‌ برکف پا دوخته عطف سراویل را

مصور کی تواند طرح زلف یار بستن را ‌ ‌ که از بال پری باید قلم انگار بستن را
جگر خون کرده ام عمری که چون من کس نمی آید ‌ ‌ برنگینی حنائی پنجهٔ دلدار بستن را
زند تا ناخنی بر سینهٔ ریش جگرخونان ‌ ‌ بقانون ادا از ناز خواهد تار بستن را
بلبیک حرم ناقوس دیرش هم زبان لوی ‌ ‌ برهمن گر ز من آموختی زنار بستن را
ز چاک سینه باید در گشادن جانب بستان ‌ ‌ کند گر باغبان سر رخنهٔ دیوار بستن را
شوم قربانی صیدی که از بسمل شدن واماند ‌ ‌ بهنگام وداع جان نظر بر یار بستن را
همی نوشید می تسلیم از جام رضا شعری ‌ ‌ گشاده کار میداند لب اظهار بستن را

ابر آراست دگر موسم فروردین را ‌ ‌ جلوه آموخت صبا سرو و گل و نسرین را
بره آورد توان قوس فلک را صدبار ‌ ‌ نتوان برد ز ابروی تو یکره چین را
هست بر دیده مرا منت تردستی اشک ‌ ‌ گر بشوید ز ضمیر تو غبار کین را
مژه چون خار بدیوار گلستان بار است ‌ ‌ راه در باغ جمالت که دهد گلچین را
نیست در گوشهٔ غم هیچکسم یار و ندیم ‌ ‌ جز خیالت که دمی سازد دهد تسکین را
دل بنال کهن چرخ مده کاین غدّار ‌ ‌ خون فرهاد دهد شیر بها شیرین را
شعری آن دل به بتی داد و زرندی چه عجب ‌ ‌ گو بزاهد بسپار و که بیازد دین را

ای مه ز روی خویش برافگن نقاب را | زین بیشتر مسوز دل آفتاب را
خون می تراود از جگر با به تیر تو | باشد ز پیچ گریه خونین کباب را
مهمیز زن بر خش ستم سرو ناز من | روشن نمای حلقه چشم رکاب را
بکشای چین ز سنبل آشفته در چمن | از طره بنفشه به پیچ و تاب را
خنجر بدست و مایل قتلم نمی شوی | داری دریغ از جگر تشنه آب را
با عاشقان چه بیم یک بوسه صلح ساز | کم کن تغیر و دولت حسن شباب را

شعری عجب که دولت جور و جفا عجب
هر چند خوش بود مهر از حد عتاب را

گرفتم میتوانم چاره کردن نقابش را | چه سازم سنبل آشفته پیچ و تابش را
شبم را گرد روپوش سوزان نسیم زان مو | که این ابر سیه در پرده دارد آفتابش را
ندارد به شدن امید زخم خنجر مژگان | که هر دم میدهد از زهر چشم خویش آبش را
نگهه از شوخ چشمیها ندارد چهره گردیدن | صبا بر خویش لرزد گر زند دستی نقابش را
دلم در سینه نالان کودکی اندر دبستانست | خیال شوخی هجر که شورانید خوابش را
تماشای رخش در هر نظر دل خواهد اما | ز غیرت سخت می پیچم که میخواهد حجابش را

حیا پرورد من گر شد حریف آشنا شعری
سوال بوسه می بخشد نمک شور جوابش را

براه انداختم بار خودی را | ندانم منتهی و مستندی را
هما تا لیلی از حی رفت بیرون | اثر پیداست گلبانگ حدی را
نبودم کوه خو هرگز بهجران | رضا دادم قضای ایزدی را
کند کوتاه دعوای بلندان | کشد در جلوه چون سوزن قدی را
چه نالد آستین رنگین نماید | نگارین پنجه سیمین ساعدی را

زبان شکوه ام شد در دهان گم / ز خوبان تنگ میدانم بدی را

ز شعری می شیوه جز مردمی نیست
سگت مگذار گو خوی ددی را

ساختم مونس خود تا دل شیدائی را / بدو عالم ندهم گوشهٔ تنهائی را
جذبهٔ شوق نیاز آورد از پردهٔ ناز / حسن یوسف چه کند عشق زلیخائی را
دیده باید که بهر رنگ کشاید عاشق / جلوه صدگونه بود دلبر هرجائی را
صبر در دل نفسی بیش نمی آرد تاب / الفت خانه کجا وحشی صحرائی را
لعل جان بخشت اگر در دم تلقین خندد / ملک الموت کند پیشهٔ مسیحائی را
شمع من چهرهٔ افروخته از پرده نمای / گرم کن معرکهٔ انجمن آرائی را

سخنت وصف خط سبز بتان شد شعری
طوطی آموخت ز تو رسم شکرخائی را

بعزت داد شهرت عشق من بی اعتباری را / غبار من بگردون برد قدر خاکساری را
در اشکم عیان سازد بروی بحر تاب خود / اگر در گوش ماهی گفت نیسان آبداری را
تو دست کس نگیری گرچه دست تو حنا گیرد / پرستان پاره می بندد و پشت دستیاری را
باین طفلی روان دیدم سبق در علم تنجیمش / که اشک من کند شب تا سحر اخترشماری را
رخ خود را نشان ندهی بروی کس نمی بینی / خجل از نا امیدی میکنی امیدواری را
زبان سوسن آزاد با شمشاد دلجویت / بیاد و سبز کردن حرف سرو جویباری را

بیا و دلدهی ها بست به بستر دادن شعری
ببالینش بیا یک لحظه بنگر جانسپاری را

ندانستم چو ابرو بود پرچین آن ستمگر را / که جوهر تیغ را رو سیه یا تیغ جوهر را
ز جوش اختلاط خال و گیسو حیرتی دارم / که عنبر نافه را بو میکند یا نافه عنبر را

بدل ناخن زند وآن مژگان و جان از چشم او پیدا
که نشتر خواست رگ را یا که رگ میخواست نشتر را

رخش از دیدن سوز جگر افروخت مدهوشم
که اخگر شعله را روشن کند یا شعله اخگر را

کلاه دلبری بر سر بیزهم آمد توان دیدن
که افسر فرق را رونق دهد یا فرق افسر را

بهم زیبا نماید گرچه نتوان بر لب آوردن
که زیور حسن را زیبا کند یا حسن زیور را

سخنهای تر از لبهای او حیرت فزود اما
که شکر شیر را شیرین کند یا شیر شکر را

میان جمع خوبان آن پری رخ را نمیدانم
که لشکر شاه را پیش آورد یا شاه لشکر را

کنار حوض قدش جلوه‌ها دارد که بیگوید
که کوثر زینت طوبی است یا طوبی کوثر را

ببام عرش وصف قامتش خواندم بگو با من
که منبر خطبه را بالا برد یا خطبه منبر را

جبین را چین زند از ناز شعری از تو می‌پرسم
که مسطر صفحه را باطل بود یا صفحه مسطر را

شهیدانم چو بینم چشم و رخسار آن سمن بر را
که عنبر لاله را زیبا کند یا لاله عنبر را

شود از شور مظلومان اثر ظاهر بکوی او
که محشر فتنه را برپا کند یا فتنه محشر را

بوقت کشتن عشاق کس را نیست در خاطر
که خنجر دست را سازد علم یا دست خنجر را

رخ افروزد به تندی میزند آواز میپرسم
که تندر برق را سازد عیان یا برق تندر را

سویدای دلم چون سوخت رخسارش بپرسیدم
که مجمر طالب عود است یا عود است مجمر را

دل من در خم گیسوی او افتاد و حیران شد
که ششدر مهره را همدم کند یا مهره ششدر را

پر از کیفیت عشق است سر تا پای من اما
که ساغر باده را دل میدهد یا باده ساغر را

ز سر او ریخت گیسو بر بدن آنسان که می‌فهمد
که مغفر همسر درع است یا درع است مغفر را

بوقت جلوه آن رنگین قبا هر سو عیان سازد
که منظر ناز را پهلو زند یا ناز منظر را

عذارش در عرق تابنده‌تر دیدم شهیدانم
که اختر ماه را درخور بود یا ماه اختر را

ز لفظ و معنی شعری بحیرت میکشد کارم
که دفتر خامه را بخشد زبان یا خامه دفتر را

سوخت دل برق حسن دلبر ما — شد سویدا اسپند مجمر ما

پاره شد دل ز گردش چشمش — موج صهبا شکست ساغر ما

با میانش ز بسکه کاهیده — فرق یک مو نکرده پیکر ما

بحر چشم از حباب خو ناباند — چون زند موج و پیچ تر ما

لجهٔ بحر عشق را ز وقار — کشتی ما شده است لنگر ما

خون ما شوخی دگر دارد — مژهٔ ناز یار و نشتر ما

طبل شهباز ناز می‌گردد — می‌طپد گر دل کبوتر ما

بخیه آمد بروی کار ز چاک — مژه شد سوزن رفوگر ما

یار خود یک ما سیه روزیم — قرب خورشید سوخت اختر ما

ورنه پاسی آو ز یکتائی — همسر ما بخاک هم سر ما

قامت و زلف یار شد شعری
رونق افروز کلک و دفتر ما

جام تقوی شکست مستی ما — شد پر آوازه می‌پرستی ما

از خمار بلا نه گردد پست — تا ابد نشئهٔ الستی ما

ریخت از دودهٔ سیه مستی — کلک تقدیر رنگ هستی ما

عاقبت گرد دامن مقصود — کوتهی از درازدستی ما

همچو خندق از آن شود دیوار — چه بلند اوفتاد پستی ما

عشق آن نوجوان هم پیری — پنجه زد در لباس سستی ما

غفلت از خویش تخم آگاهی است — بیخودی شد خدا پرستی ما

از نشانه نشانه پیدا نیست — چه کشاید ز صاف شستی ما

ساقی بیخودی دهد شعری — بادهٔ بی خمار مستی ما

ردیف الباء الفارسی

هرگز چنین نتاخته آن سرو ناز اسپ // پرد از سمند بر سر شاهباز اسپ
خلقی براه منتظر آیا کجا رود // خفتان به بر کشیده و زین کرده باز اسپ
میل کدام مجمع خوبان نموده است // چون نغمه سرود ساخت بسامان ساز اسپ
از ناز قلب ترکی و تازی بهم درید // در زیر ران فشرده چو در ترکتاز اسپ
گل ریزی شراره نماید ز هر طرف // در گرم رفتن از سم خاراگداز اسپ
چون کاه کهنه گشت فلک را بپا سپرد // گشت از عنان کشیدن او سرفراز اسپ

کاکل فشاند و کج کله و دست بر کمر
شعری ز راه شوق بیا گو بتاز اسپ

از نگاه خود و بهر سحر چون شاهین بر اسپ // طایر شرق زند بال و پر زرین بر اسپ
چون برانگیزد ز جا رخش سکر و دور نیست // گیرد از تاک فلک گر خوشهٔ پروین بر اسپ
هر طرف باشد ز نرمی و لطافت موج زن // آن تن نازک برنگ دستهٔ نسرین بر اسپ
گوییا از منقل خورشید دودی کرده سر // زان کلاه زر نمایان کاکل مشکین بر اسپ
جلوهٔ برق تجلی را نمود از کوه طور // آستین بالا چو زد زان ساعد سیمین بر اسپ
چون دو شاطر دست بر فتراک او ناز و ادا // آبروی حسن می افزاید از تمکین بر اسپ

چیده شعری دستگاه طرفه در دشت خیال
میدود فرهاد مسکین می برد شیرین بر اسپ

نشسته‌اند حریفان در انتظار // پیاله گیر شب ماه زینهار محتسب
شب برات و چراغان و جوش گلریزی // فروغ وادی ایمن ز هر کنار محتسب
لب تو آب حیات است بهر مرده دلان // شبی بلابهٔ رندانه زنده دار محتسب
ظهور فیض تماشا کن و غنیمت دان // شگوفه و سحر و شور آبشار محتسب

بدست تجربه گلچین هر گلستان باش — کشای دیده با و ضیاع روزگار مخسپ

مرا گذار که رنگین کنم بساط ز اشک — حنای پای تو تا بندم ای نگار مخسپ

بخواب رفته مرا تا بیاض نیم شب است

سر گذشت شعر مخمور نه بشنیر از مخسپ

ردیف التاء المثناة الفوقانیه

حسن او هر دم نشانی دیگر است — عشق ما را هم نشانی دیگر است

چون نگه زیست نیز ناگه جمال — شوق را هر دم فغانی دیگر است

هر نفس از درد گونا گون او — بر لب ما داستانی دیگر است

دم بدم زان جلوه های رنگ رنگ — چشم دل را میهمانی دیگر است

در تماشایش ز هر موی مژه — شمع سان در سوز جانی دیگر است

حال و استقبال و ماضی نقد وقت — در جهان ما زمانی دیگر است

محو کرده نقش ما را بیخودی — بی نشانان را نشانی دیگر است

هر سر مو میکند اظهار درد — بی زبانان را زبانی دیگر است

دست گلچین ز آستین نا بیرون — هر گل اینجا باغبانی دیگر است

می شود ناسور گر مرهم نهی — بر دلم زخم از سنانی دیگر است

هر یکی از سوز دل پرداخت ساز

لیک شعری را بیانی دیگر است

بطرف میکده بگذر که دلکشا جای است — بهر طرف که نظر میکنی تماشائی است

چو تن بجبر و به استیاز نتوان کرد — ببخشم کم نگر قطره را که دریائی است

دلم ز دست فتاد است دوستان رحمی — طلب کنید بهر جا شکسته مینائی است

خبر ندارم از احوال یوسف ای اخوان — جز این قدر که ببازار حسن مخمور غالی است

دلم ز دست فتاد است دوستان رحمی — طلب کنید بهر جا شکسته مینائی است

خبر ندارم از احوال یوسف ای اخوان — جز اینقدر که به بازار حسن غوغائی است

شرار حسن گلوسوز یوسفش سوزد — مگر نهفته به نی بست نازلیخائی است

گشاده دم نتواند زد از رواج نیاز — در آن دیار که چون ناز کارفرمائی است

بیلاک سپهانی بجوی شعری کام
که یادگار مرا این سخن ز دانائی است

فروغ کار من چون شمع از آن است — که در دل هر چه دارم بر زبان است

بپاک آن سپهری دل را ز مردم — من دلداده را هم میل آن است

مرید کهنه گر باشم عجبی نیست — بحمد الله که پیر من جوان است

عصا از شاخ نرگس بایدش خواست — کسی کز چشم مستش ناتوان است

توان بر آن کمر چون حیله زد دست — ولیکن حرف نازک در میان است

بنزم حیرتم احوال کم پرس — که گفتن را خموشی ترجمان است

گریبان چاک کیم پشت عجب نیست — شب ماه است و پیراهن کتان است

رقیب از سستی بخت دل سخت — سبک در چشم و بر دلها گران است

دوان باز ند نقد جان بسودا — نه پنداری که مردن رایگان است

ببازاری دکان چیده شعری
که یکسان اندر آن سود و زیان است

نگاه مست که امروز بر سر کار است — که جام هوشش ز صهبای نشأه سرشار است

سحر کدام گل اندام سرخ شود که باز — صفای گلشن صبح ارغوان زار است

بنزم خود تن زار مرا شاید دو دید — تحمل سر موئی بچشم دشوار است

مکن متاع سخنم عرض پیش بیدردان — که نقد جان من ایکش را خریدار است

+ از قطعه [illegible] است

سرشک + شست نقش بستم / نقش گشتم آن ساده لوح چه کار است

کدورت دل اهل نظر بدان اشک / به پیش دیده غباری که خاست دیوار است

زوانه های سرشکم بمراد رسید / بپیچید یار بدی آنکه او نکوکار است

زمن بجلوه دنیا مدار چشم نظر / چو شمع بر مژه نور نگه مرا بار است

نه عادتات بمنزل چه سان رسم شعری
که رهگذر همه الماس و پای افگار است

جا بدل کن که خوش فضائی هست / دیده هر دم نشین سرائی هست

گر بنالم بیاد چشم چه عیب / اشک را گو نه خطائی هست

چشم بیمار تو قانونی است / که اشارات او شفائی هست

سربلندم کنی بدشنامی / گر قبول اثر دعائی هست

چه بیادت نفس زدن نتوان / تا سر این رشته را بجائی هست

دل شکستی زناله بپرسیجے / آخر این شیشه را صدائی هست

نقش رویت نمود آئینه صاف / این نمد پوش را صفائی هست

میدرد جیب چرخ نیل قبا / ناله را نیچه رسائی هست

خویش را عین آب میدانم / چون حبابم بسر هوائی هست

روی در راه عشق آر و مپرس / که بهر گام رهنمائی هست

وضع شعری مرا پسند افتاد
که عجب رند پارسائی هست

مرا در تن دل دیوانه هست / که از سر آشنا بیگانه هست

برون شد شمع از فانوس بیتاب / درین محفل مگر پروانه هست

وطن خوش کن میان منظر چشم / که بر آب روانم خانه هست

بکوی بت هر که ساکن گشت گم گشت
که جای کعبه و بتخانه هست

دلم شد پایمال لشکر غم
بیا ای گنج خوش ویرانه هست

نهم پیش تو کشکول گدائی
اگر ساقی ز چشم پیمانه هست

گر اینجائی مکن شعری شتاب باش
ترا گر همت مردانه هست

پیکان یار عقده پنهانی دلست
در باغ شوق غنچه پیکانی دلست

آسوده خاطری که نشد خرد گر گشت
جمعیت حواس پریشانی دلست

سد سکندر است ز همت بگرد خلق
اوقات هر که صرف نگهبانی دلست

بیرون اگر رود بدو هفت جوش چرخ
این آه سینه سوز که زندانی دلست

آباد دار کعبه اگر دیر شد خراب
تعمیر کاخ جسم تو ویرانی دلست

زنار زلف رشته اسلام اهل دل
در سعی کفر عشق مسلمانی دلست

بر خود مگیر رنج سفر یار پیش تست
شعری حریم کعبه بیابانی دلست

خواهش ما بر خلاف مدعاست
کامیابی همچو ناکامی بلاست

صاف باطن را تکلف کلفت است
چشم عیبناک را غبار از توتیاست

سخت دل را از ریاضت نیست سود
بر شکم گرسنه بند آسیاست

یار وکردارش چو نیک آید بچشم
گر خطا از خود نمی بینیم خطاست

هیچ غم از جا نخواهد بردنش
کشتی ما هم بطوفان آشناست

دور از خاک درت دارد غبار
دیده من چشم در راه صباست

سرخ گردد شعری از خون در غزا
سبحه اشکم ز خاک کربلاست

بسکه رنگین بهار کشمیر است   سوزن نعل خار کشمیر است
در دماغ جهان نسیم نشاط   از گل شالمار کشمیر است
رنگ معجز طراز خامهٔ صنع   حرف نقش و نگار کشمیر است
از سواد و بیاض دیدهٔ حور   رنگ لیل و نهار کشمیر است
مایهٔ نشار جوانیها   سیر باغ و بهار کشمیر است
غم صد ساله را ز دل برون   بیکی جلوه کار کشمیر است
شاهد حسن را خط مشکین   عکسی از سبزه زار کشمیر است
صید عشرت که از جهان رم کرد   بنسیمی شکار کشمیر است
آب نشو و نمائی عالم حسن   مایهٔ برگ و بار کشمیر است
فکر جنت بدل نمیگذرد   در جهان تا دیار کشمیر است

وصفش این بسکه میرزا اشعری
بلبل نو بهار کشمیر است

وفا گر نوبهار آشنائی است   خزان بیوفائیها جدائی است
ز شهر و روستا دل میربایند ...   اگر شهری است حسن ار روستائی است
گدائی بر در خوبان نمودن ...   به پیش قدردانان پادشاهی است
زد آخر کاسه در خون شهیدان   مسلمانان چه کافر ماجرائی است
جهان را بندهٔ فرمان نمودن   معاذ الله دعوای خدائی است
بزهدم متهم کردی خدا را   که رندان را نقاب پارسائی است
گهر چیند غواصان بدریا ؛   فرو رفتن نه از بیدست و پائی است
سبکسار هر چند باشد بار بهتر   ز بینا تا رسائیها رسائی است
قفس از ما شکستن چون نیاید   توان مردن اگر مطلب رهائی است ؛

نمی یابد نشانی از فشاند ..... — بهانا تیر آه ما هوائی است ..

مگو شعری که زلفش در کف آرم
پریشان گفتن از آشفته رائی است

گو غمزه تو که سر بالقند هم عشوه و ناز است — از نرگسش خون جگر اهل نیاز است
هرگز نکند خم سر تسلیم بکعبه — آن را که بمحراب دو ابروش نماز است
تو نازکی و تاب شنیدن ز تو دشوار — افسانه عاشق چو شب زلف دراز است
چشمم از رخ و دل از لب از خوردن صهبا — هرگز نتوان بست در تو به چه باز است
از پرتو خورشید شود ذره هویدا — از حسن حقیقت اثر عشق مجاز است
از روشنی طبع چو شمعم چه گشاید — چون حاصل اوقات همه سوز و گداز است

امید نوازشش اگرت نیست ز مردم
شعری مکن اندیشه خدا بنده نواز است

نسیم نوبهار امشب سمن بوست — مگر باز از گل خاک آن کو است
زمین منت باد صبا نیست — دماغی کز شمیمش یاسمن بوست
سر از سودائیان آن سیه موی — دل از زنجیریان آن پری روست
ز مژگان آب اگر هر دم نریزم — چه سازم سرکشش من آتشین خوست
زند چشمک باظهار هنر چشم — اگر رم میکند آهو نه آهوست
دل ما آبیاری دیده از عشق — مکن عیبش مگو کاین لاله خودروست

زند تا نو بنیرم وصل شعری
کسی کو در فراقش سر بزانوست

اگر ز پرسش حالم بخاطرت الم است — نگه ز گوشه چشمی نموده چه کم است ..
ز بند بند گذر قطعه قطعه گشت دلم — به بیت ابروی پیوسته توام قسم است

بالتفات تو شادم اگرچه جور و جفاست — اگر ستم نکنی نیز نوعی از ستم است

چه رنجها که کشیدم ز دشمنی رقیب — هزار دوست نوازد اگر نیز کم است

ز خاکساری دشمن بسی هراسانم — ز نیش مار که در خاک خفته است غم است

ندیدم دست بگیسویت از ثبات مرد — شده است گم دل شیدای زلف منهم است

سمند عزم نمودیم زین بپا شعری

چو خضر راه دیارش بکشور عدم است

آن کان ملاحت که لب او نمکین است — از خنده نمک پاش دل ریش حزین است

یارب چه شود روی خود از پرده نماید — گر ناز کشش زاهد متاع دل و دین است

شهرم همه در عشق شده حاصلم اینم هم — یک جان غمین است دگر چشم نمین است

چون آه اگر بگذرم از گنبد گردون — در پیش تو چون اشک مرا روی زمین است

تا ناوک مژگان تو از گوشه برون جست — بیکار شده تیر چو من خانه نشین است

قصر تو بود جنت نقید تو در آن حور — رضوان بهشت قایل فردوس برین است

این را چه توان گفت اگر شد آن تو شعری

گر در خور مهر است وگر لایق کین است

آنکه او بر سمن چین است این است — وانکه او چین بجبین است این است

روی اگر ماه جهان است آن است — کوی اگر خلد برین است این است

لب اگر مایه جان است آن است — خال اگر نافه چین است این است

آنکه گویند جهانی امروز — فتنه روی زمین است این است

هست جانم زغمش پا برکاب — آنکه در خانه زین است این است

وز دل چشم و لعلش خندید — غمزه نمود که این است این است

بسته زنار ز زلفش شعری — آنکه غارتگر دین است این است

اتحاد ناظر و منظور چندان دور نیست
اختلاط سایه هم با نور چندان دور نیست

پادشاهان را ز خلوت رو بود بر بارگاه
ره ز دل تا پیشگاه طور چندان دور نیست

پاک شو و ز اختلاف لفظ چون معنی یکیست
رو شو تا کوچهٔ منصور چندان دور نیست

هر صدائی ره بجائی دارد آخر گوشدار
درد دل از نالهٔ طنبور چندان دور نیست

شاد دار و هر یکی را قرب معشوق از قدم
خانهٔ این عکس مهجور چندان دور نیست

میتوان ما را بیک ایمای ابرو ریخت خون
از گلوی ما دم ساطور چندان دور نیست

زهر غم را لذت شهوت گوارا میکند
ورنه شعری نیش از زنبور چندان دور نیست

بوسه را راهی بگنج لعل خندان تو نیست
طوطی جز خط بگرد شکرستان تو نیست

از کجی صد دسته سنبل چمن پیرای تست
راستی سرو است لیکن در خیابان تو نیست

مصحف صدق و صفایت ساده از حرف وفاست
سورهٔ اخلاص میدانم بقرآن تو نیست

کشور ناز و تغافل را مسخر کرده
لعل تو در پرسش دلها بفرمان تو نیست

روز بازار شکست عهد پیدا کرده
شمع پیمانرا فروغی در شبستان تو نیست

نی همین آئینه محو صورت زیبای تست
یکنظر بازی نمی بینم که حیران تو نیست

گرچه شیرین گشت کار کوهکن از بیستون
شعری اندر جان کینها مرد میدان تو نیست

ورد کان جز پیشهٔ منصور نیست
چشم امداد ز برق طور نیست

توتیای دیده خاک پای تست
سرمه بیش چشم ما منظور نیست

میتوان گاهی بفریادم رسید
شاه را کین با گدا دستور نیست

سوز دل در سینه ام چون شمع بر
احتیاج مرهم کافور نیست ز

رنگ گشتن تو پیشکش است
راه نزدیک است چندان دور نیست

صید فربه را مکن لاغر به شد — و شیشهٔ ابروست کرسا طوریست
لاف زد نرگس به پیش چشم تو — دیدهٔ این بی بصر را نور نیست
مخزن دل راست گوهرهای راز — جز غمش این گنج را گنجور نیست

باسگت شعری بپایت پیر باشد
پای بند گیسوان حور نیست

دلم چو خون شد از جام پر شراب گرفت — شفق رو دو هفته مه از دست آفتاب گرفت
باب گشت رخ آن آتشین عذار امروز — ز حباب ماهی دریا توان گلاب گرفت
بدور خط عرق آورد روی گلرخ ما — ستاره گشت نمایان چو آفتاب گرفت
خراب حال ترا از من نشان نداد کسی — سراب تا گل تعمیر من در آب گرفت
بپا کدامی اشک من کجاست گهر — لبا گرفت که چشمم ترم بر آب گرفت
ز خرج ناله چه حاصل که ثبت دفتر شد — نماند باقی و دل سر بسر حساب گرفت

چونده کی بسر آمد بپیریم شعری
چو روزکار جوانی زمن شباب گرفت

هر که پیش رخت شراب گرفت — ساغری با مهتاب گرفت
نتوان گفت با فروغ رخت — شعلهٔ طور التهاب گرفت
شبنم و گل با امتحان آمید — خوی برویت چرا بپ و تاب گرفت
جز تو در دو هر کس نداد نشان — که خروج از دو چه خراب گرفت
عام شد می بدور ساقی ما — بحر هم ساغر از حباب گرفت
پرده در کار شیخ و شاب نماند — طفل شوخم ز رخ نقاب گرفت

شعری از دل گزک بهم آورد
می رنگین ز خون ناب گرفت

شد یکی بام و در کاخ سکون هیچون حباب
سیل اشک از دیدهٔ ما باز طوفان کرد رفت

داشت از خود رفتنی شعری بپاک بیخودی
در خیال آن ذهن سر در گریبان کرد رفت

آن نور چشم از نظرم رفته رفته رفت
نور نگاه از بصرم رفته رفته رفت

شب در خیال عارضش آورده ام نظر
تا شام پرتو سحرم رفته رفته رفت

ای ناخدای وصل خدارا ترحمی
سیلاب فرقتش ز سرم رفته رفته رفت

از سنگ بار و هر زبی برگی امیدم
نخل امید من ثمرم رفته رفته رفت

سر رفت ای نگاه بسودای تو مرا
شکر خدا که درد سرم رفته رفته رفت

این اشک سرخ نیست که از دیده میرود
ای پارهٔ جگر جگرم رفته رفته رفت

بازار عشق یافته شعری زمن رواج
سودای سیم و زر ز سرم رفته رفته رفت

شبهای غم که مهر می از برج جام رفت
خون ریخت چشم چرخ و ز دامان شام رفت

ساقی شراب و نقل بده زانکه شد تلف
این عمر کان بحث حلال و حرام رفت

عمرم روان گذشت بیا و خرام تو
در فکر زلف و روی تو ام صبح و شام رفت

جان بوسهٔ تو توشهٔ راه عدم نمود
شکر خدا که زندگی ما بکام رفت

زان آگهست سینهٔ رندان پاکباز
حرفی که در میان صراحی و جام رفت

غم رو برو ی ما شده هر سو می و جیرنست
نقش طرب ز گنبد آئینه فام رفت

شعری بهای باده زکف رفت جای غم
نقدیکه داشتیم بشرب مدام رفت

دلم سودای زلفش او بسر داشت
پریشان خاطر بیجا در نظر داشت

بموئی جان خود وابستهٔ سید بید
چو شکر آن سر پا و آن کمر داشت

بهار اشک من رنگین بر آمد
کف من خشک شد مانند شانه
باین مژگان خون پالا امید بید
دلش از گرم خوبیها تهی گشت

نهال این چمن آب از جگر داشت
چو دیدم بهله و دستش در کمر داشت
نظر بر رشته مرجان تر داشت
شنیدم سنگ هم وقتی شرر داشت

مطول کرد شرح زلف شعری
سخن از کاکل او مختصر داشت

شب خیالش در دل از آشفتگی راهی نداشت
با همه آهن دروبیها دل مجمر بسوخت
در طپیدن های دل از دست خود ممنون شدم
تا رکم را سوخت گردون از تف خورشید چشم
سر به پر بال و ز دیدن غنیمت می شمرد
از من دیوانه سامان خردمندی مجوی

کلبهٔ ما رهم فروغ چهرهٔ ماهی نداشت
در جگر آخر سپند ما بجز آهی نداشت
چشمم از دیوار کس فلک پر کاهی نداشت
قسمت من سایهٔ دیوار کوتاهی نداشت
بلبل ما در قفس جز خاک دل راهی نداشت
خاطر شود بیم ام پروای آن گاهی نداشت

عذر خواهی ها ز شعری خضر را با داد او
جز عصا در عالم تجرید همراهی نداشت

دی سحر گه چشم مستش نشاء سرشار داشت
بود سرمست و ولی در کار خود هشیار بود
جوهر تیغش ز پهلوی کسی ظاهر نبود
ته نما فانوس سان پیراهن تن بی او
نتوانستم ز بخت خویش خوابی وام کرد
از ریائی طاعت خود الفت مخلوق خواست
در ریاض عشق شعری بود ثابت چون درخت

زانکه از مژگان عصا در دست چون بیمار داشت
هر گره کز زلف خود بگشود در دستار داشت
دامنش رخسار خویش آن گرمی بازار داشت
هر طرف موج ضیا ز آن چهرهٔ زر تار داشت
شیون دل چشم من شب تا سحر بیدار داشت
سبحهٔ زاهد بها از رشتهٔ زنار داشت
ریخت در پایش آخر آنچه او در بار داشت

شعری ز گریه در گداختن قنادیان

از شهر صد چاک گل را دامن است
سرکشی ها مایهٔ پستی بود
ریشه در آب است نخل عیش را
گل زند آتش به دل بی روی او
خانه از ماهی اگر روشن بود
پنجه و کوتاه بید بیضا شود

قالی بزن ز رفتن هجران مبارکست

شعلهٔ ادراک برق خرمن است
این سخن از شمع محفل روشن است
تیر او تا جا بگیرد اندر تن است
موی سنبل همچو دود گلخن است
پرتو افکن بر فتح خور روزن است
نارستانش ز نخل ایمن است

ساز سخن شعری مباسازان چه دکو
کز زبان چرب پیشان در روغن است

چه غم از غم اگر غمخوار این است
نمانم روی دلبر با تو گویم
ستم کاه و غمش کوه گرانی
بکویش عاشقان کلبانگ دارند
بهر فردا بود فردای دیگر
شوم لال و نیارم خاست از جای
ز زلف و کاکلم اسلام و کفر است
نیارم دید باد و عنبر از رشک

چه باک از دل اگر دلدار این است
که وجه ناله های زار این است
هراشد و اندک و بسیار این است
نیاز و ناز را بازار این است
به عاشق وعدهٔ دیدار این است
اگر گفتار آن رفتار این است
بدستم سبحه آن زنار این است
میان ما و او دیوار این است

هراز این همچان عار است شعری
ترا گر مایهٔ اشعار این است

توبه کردن نتوان ساغر و پیمانه بجاست
پیش محراب خم ابروی کس پشت دوتا

پارسائی چکنم شیوهٔ رندانه بجاست
شمع تا نام خدا قبله پروانه بجاست

باده از روزن ما بر تو خود را بر چین — شمعی از یاد رخ دوست بکاشانه بجاست
ملک تنگی دل خویشتن از وحشت شهر — تا بصحرای جنون عشرت دیوانه بجاست
تیر مقصود امید است رساند بهدف — چه کمانخانهٔ از قامت پیرانه بجاست
اینقدر چون نکنی ساده دلانرا تسخیر — شیخ از سبحه ترا دام بجا دانه بجاست

شعری افسون خرد را نتوان کرد بگوش
شور دیوانگی بزم پریخانه بجاست

دل شده بیمار غمزهٔ تو بکار است — بادهٔ لعلت کجاست درد خمار است
مرده ام و باد کار از مژه تست — تیر نوای شیخ کمان چو شمع مزار است
چیست که آرد به پیش عاشق مسکین — جان و دل خویش باخت گرم قمار است
آب خضر پیش من زهر مثال است — قطرهٔ از جوی تیغ نوش گوار است
گو نظری بر جمال خود بنما — دیدهٔ حیران من آئینه وار است
گوش چو گل با همین ساز چو نگه بخشش تو — از غم دل باد صبح قصه گذار است

شعری اگر عاشقی خاک فنا باش
بر سر اسپ جفا یار سوار است

سفیدی و سیاهی را بهم از چشم فتانست — دو عالم زیر و بالا ساخت این برگشته مژگانست
من افتاده را شد تا رسا سر پنجهٔ قسمت — خدا کوتاه کند دستی که کوتاه کرد دامانست
بهر یک حلقهٔ زلفت هزاران دل بود بسته — بعالم قحط زنجیر است از جوش اسیرانست
نباید رخنه دیوار طوق گردن قمری — بهر گلشن که جولان میکند سرو خرامانست
کمان ابروت از یار است گردش چشم خم — که دارد تر لب زخم جگر را آب پیکانست
خراش آباد میگردد همی با سینه از ناخن — گشایم یک نفس گر غنچه گوئی گریبانست
بدام وحشت خود بسته پای الفت شعری — کشد دامن پنهان از پنجهٔ خار بیابانست

شکن زلف تو گردان از دل دود
بهر اشکم بهانه بود است

زلف تو مرغ دل بدام آورد
ورنه خال تو دانه بود است

نشنیدی سخن که آتش دل
برزبانم زبانه بود است

گاه کین گاه مهر از معشوق
این زمان گونه گونه بود است

نقش پای تو در گهر بگرفت
اشک صاحب خزانه بود است

یاد آن روزها که پنجهٔ من
بهر زلف تو شانه بود است

سخن ناصحان بیهوده گوی
شوق را تازیانه بود است

شنظر کم ببین تو شعر مرا
نازکیش بی نشانه بود است

زلف تو نافه را بچین خون بسته گفت
بادام را چو نرگس تو دیده بسته گفت

اشکم در رشته و بدهان تو چه دید
یا نار حسن را ز جواهر دو رسته گفت

بر دو عارض تو چو ریحان دمیده دل
تفسیر مصحف تو بخط شکسته گفت

با کفش سخنی چو بچه لا نگه آمدی
کبک از خرام تو سخنی جسته جسته گفت

در معرضی که خون شهیدان بکار رفت
از خون من حنا سخن بسته بسته گفت

میخانه و چشم ترا عرض شادگی
مینا بپا ستاده و ساغر نشسته گفت

زیبا نگار گوشه بستان ناز باد
شعری ز باغ طبع چو گلدسته گفت

دوش از برم آن بت رعنا گذشت
اشک قدح از سر مینا گذشت

یار بکف خنجر پر آب داشت
بر سرما آمد و از ما گذشت

آه من و اشک من اندر غمش
این ز ثری آن ز ثریا گذشت

مرده ام و سبز بدیدم رخش
زندگی آخر شب ما گذشت

شانه نشناسد که ز گیسوی یار — تا چه بدل در شب یلدا گذشت
بسکه ز اندازه برون برده ام — پای من از دامن صحرا گذشت

کاسهٔ دریوزه چو زانه نور یافت
شعری اگر بر در دلها گذشت

همین نه غمزه ز چشم تو ساحری آموخت — مسیح از لبت اعجاز پروری آموخت
نیافت راه در آمد چو تنگنای دهان — خیال اگر ز میان تو لاغری آموخت
نه تند ز قهقه در کوه حرف پهلو دار — تذرو تا نه خرامیدنت دری آموخت
بعلم غمزه شدی همچو چشم خود استاد — که درس فتنه ز تو جان من پری آموخت
مدان شگفت لبی سیمکاری اشکم — که رنگ چهرهٔ من کیمیاگری آموخت
بشیوه خاک شدن داد عجز من تعلیم — بغیه پنجهٔ من پیرهن دری آموخت

چنانکه طوطی از آئینه میشود گویا
ز فیض دل لب شعری سخنوری آموخت

سوال بوسه ستی شنید و هیچ نگفت — لب از عتاب بدندان گزید و هیچ نگفت
فغان ز کم سخنی هاش شکوه بسیار — بدرد کردم و از من شنید و هیچ نگفت
دلم از آن مژهٔ سرمه سا چه شد یعنی — ز پا در آمد و در خون طپید و هیچ نگفت
بگفتمش سخنی یا نسبتی ز آن لب — نیافت چهره و دامن کشید و هیچ نگفت
بهر نغ نامه بر احوال درد دل گفتم — کشید ناله ز پیشم پرید و هیچ نگفت
خوشا تحمل عاشق که در طریق وفا — هزار گونه ملامت شنید و هیچ نگفت
بیافت عمر بعلم سخن لبی شعری — چو هیچ فایده در وی ندید و هیچ نگفت

شها همم عمر پر تو روی چو ماه کیست — روز و هم شب از رخ او دل زلف سیاه کیست
بیچاره جرم عذر نخواستن از تو گناه من — نشنیدن و عتاب نمودن گناه کیست

کوئی تو ریخت خون کسی ترک چشم من
این بسمل بخاک طپان از نگاه کیست

دعوائی عشقبازی من بی ثبوت نیست
رخسار زرد و اشک جگر گون گواه کیست

هر جا اثر ز دوست بود سجده من است
آگه نیم که دیر که و خانقاه کیست

با من سخن ز طاعت زاهد چه میکنی
کوئی تو کعبه که درت سجده گاه کیست

ہیہات بدل گذشت ز شعری که این حزین
مظلوم سینه ریش که داد خواه کیست

تا ز پرده عصمت وقت بدنگاهیهاست
سرمه را بمژگانت از چه سحر باهیهاست

قد خمیده زلفت را چیست این سیه مستی
نرگس جوانت را اینچه ناتوانیهاست

اسپه تیر واز مژگان بکیش خدنگی زد
از دل و جگر بگذشت طرفه شوخ کمانیهاست

کن تتبعی ای گل غنچه را جگر شگاف
کم ز بانت منظور اینچه بی زبانیهاست

با غرور سرشارت عجز ما چه می سنجد
دور کامرانیهاست فصل نوجوانیهاست

باد هم نمی آید از تو دعوی الفت
شمع را بپروانه گرمی زبانیهاست

طور هم بدل دارند عاشقان ارنی گوئی
روی خود نشان ندهی اینچه لن ترانیهاست

شاد سرین تو فربه بسکه نقره گرد آورد
از حسد میانت را کاهش نهانیهاست

من ز خود شدم شعری تا درین چه فرمائی
زان دهان نشان دادن فال غیب دانیهاست

نقش تیر نگه بیخون ناسرشت ایجاد نیست
آب و خاک دشت وحشت صرف بنیاد منست

این دل ویرانه را معموره بیداد و بلطف
عمر بعد الفت مقیم وحشت آباد منست

من بطوق عشق چون قمری کجا سرکشیم
دام گیسو هم بپای سرو آزاد منست

همچو بسمل صید را لبستن بدام اندر قفس
اختراع خاطر بیرحم صیاد منست

این دل صد پاره را پیوسته ام با تار آه
هر نفس و درگرد من این تسبیح اوراد منست

بیستون سینه را ز تیشهٔ ناخن شکافت　　لیلی شیرین زبان مجنون فرهاد منست

بهر دستگیری مردم شعری از راحت لبی
آنکه با عشرت انبازد طبع ناشاد منست

خامشی صورت بیان من است　　حیرت عشق ترجمان من است
مدعی شکوه اگر دارد　　من بغمش خوش که مهربان من است
سجده است چرخ سا نمود سرم　　آستان تو آسمان من است
تا به است طپیدنی دارم　　کنگر عرش آشیان من است
بلبل از گل زند هزار آهنگ　　گوش کن شرح داستان من است
ناز منما بتو ز عرض نیاز　　هرچه گویند از زبان من است
دشمن شیر جرأت عشقم　　ناصح سنگدل فسان من است
زلف تو چون توان ز کف دادن　　رشتهٔ عمر جاودان من است
با میانت نمیتوان آویخت　　سخت کاهیده است جان من است
بهمین چشم تو کند ظاهر　　هرچه از فتنه در گمان من است

نگذرم گر بخاطرش شعری
اثر بخت ناتوان من است

خلق گویند که با عشق ترا کاری هست　　تلخی کام تو از لعل شکر باری هست
دل آشفته ز گیسوی پریشان داری　　نالهٔ زار تو از شوخی گفتاری هست
دود آه تو هوا گیر ز پیچان موئی　　روئیت افروخته از آتش خساری هست
اشک سرگوشه در اندازه چکیدن مایل　　نرگس مست تو چون ساغر سرشاری هست
نتوان یافتن از گریهٔ گلگون که ترا　　در جگر خار ز مژگان دل آزاری هست
دل بهشیده [illegible] داوری دارد با تو　　درمیان فرق همین رشتهٔ زناری هست

نازپروردهٔ دولت را نبود تاب جفا
سخت میترسم اگر خوی تو ستمگاری هست

چه بلا شد که گرفتار نمودی خود را
ایکه در هر خم مو نیو گرفتاری هست

فی المثل یوسف اگر هست کسادی دارد
تا تماشای چو تو آرایش بازاری هست

کرد آگه ز جگرخواری عشاق ترا
جان فدا باد بیا بر توجه عیاری هست

عاقبت رام شود وحشیت اندیشه مکن
تا چو شعر بیت درین واقعه غمخواری هست

امروز سیل اشک بجیحون برابر است
فردا ببین که شهر بهامون برابر است

منبیان شوق دُر صدف دیده اش رساند
هر قطره اشک با دُر مکنون برابر است

شنیده‌ام چو جان بهوای شکر لبان
شدید نیه آه و گریهٔ گلگون برابر است

در پیش هر که گفته‌ام از خویش میرود
افسانهٔ غم تو با فسون برابر است

گویا ترا ستش شاخ ز خجلت کشد بباغ
شمشاد کی با نقد موزون برابر است

گفتم هزار بار که هجر تو میکُشد
یک ناشنیدن تو بصد خون برابر است

هنگام جود چون ید بیضا نمیکند
سیم نهفته با زر قارون برابر است

شد در رهها بحکمت وارستن از جهان
صهبای خم نشین بفلاطون برابر است

شعری بلند پایگی نظم را ببین
از مارمین شعر بگردون برابر است

ایکه دل را مبتلا گوئی که میگوید که نیست
در خم زلف دوتا گوئی که میگوید که نیست

سر بپایت چون نهد زلف پریشان در خرام
خاک پایت مشک خطا گوئی که میگوید که نیست

پیکر خود را چه بر آئینه است افتد نظر
سرو رعنا در قبا گوئی که میگوید که نیست

طور و طرز و شیوه و انداز و وضع و طرح خویش
سر بسر ناز و ادا گوئی که میگوید که نیست

غمزهٔ بیباک را در عید قربان وصال
کشتن عاشق روا گوئی که میگوید که نیست

بر سر بازار عشق از مژدهٔ هل من مزید — صد جفا مزد وفا گوئی که میگوید که نیست

ما بچشم خویش از آن هر لحظه منت میکشیم — خاکپا را توتیا گوئی که میگوید که نیست

یکنفس دیدار خود را ای بت من [illegible] — دین و ایمان رونما گوئی که میگوید که نیست

نیکنامی عمر ثانی هست شعری در جهان
شعر را آب بقا گوئی که میگوید که نیست

راه سفر به پیش و دم چند مهلت است — در فکر زاد باش که فرصت غنیمت است

آگاه فارغ است ز ویرانهٔ جهان — تعمیر کارخانهٔ دنیا بغفلت است

ای بسته دل بهیچ دهه رفته از کفت — امید پایدار مبند از عمر و دولت است

از خون دل بباغ امل سبز کرده — نخلی که میوه حسرت و برگش ندامت است

در بزم قدس بهر تو مسند نهاده اند — تو داده تن بجاه ضلال انچه حالت است

لایق شما چیاری آزادگی کجاست — فرقی که آن نگون شده بار منت است

گنج هنر ز رنج کشیدن [illegible] — بر دار دل ز مال که موقوف قسمت است

باید ز خود گذشت و گر [illegible] — چون نیک بنگری همه بر حسب عادت است

علم و عمل مراد بود از وجود خلق — لی آن شرافت تو همه شعر و [illegible]

ما از وجود و همی خود در مشقتیم — ثمر عدم [illegible] راحت است

[illegible] ز فیض که سخاست و هنر ز رنج
گنج سعادت است که در کنج عزلت است

مرا [illegible] — که [illegible] خوردن [illegible]

گر حرفی ز مژگان تو گویند — و گر هیچ [illegible] نیست

نگین داری نمی یابم بدنیا — که فرمان ترا زیر نگین نیست

نیابد لاف زد [illegible] آن لب — ز شیرینی کشان انگبین نیست

بپیش آتشین خوبان چنان نشود	شدن نزدیک کار دوربین نیست
بهر صورت خوشم از تو نگویم	که با من آنچنان است اینچنین نیست
ترا با خاکساران نیست الفت	مگر آیینه‌ات خاکسترنشین نیست
مرا جز تار زلف مشکبویان	بکف سررشتهٔ حبل المتین نیست
امانت بس که از دنیا برافتاد	امین جز حضرت روح الامین نیست
نگاهش در ادا هم صرفه دارد	همانا غمزه‌اش سحرآفرین نیست

چه می‌پرسی ز حال زار شعری
که بی رویت حزین هست و جز این نیست

دل بنه بر خدا که درگذر است	غم مخور از جفا که درگذر است
هست دنیا ز پای تا سر عیب	این هنر بس ورا که درگذر است
سایهٔ پرور فقر کی خواهد	ظل بال هما که درگذر است
بیدماغان عشق کم طلبند	بوی مشک ختا که درگذر است
غنچه طبعان کجا شگفته شوند	از نسیم صبا که درگذر است
جز خدا هیچ چیز نگشاید	دل مرد خدا که درگذر است
دست رنگین کن نقش و نگار	همچو رنگ حنا که درگذر است
کوس شاهان که سوار شدن	سینه‌ها این صدا که درگذر است
در شکستن درشت می‌خندند	از سفال گدا که درگذر است
نفسی هست زنده کی چو حباب	بنا و دیده هوا که درگذر است

از برای خدا مکن شعری
نظر بر منع و عطا که درگذر است

دلم شکار نگاه تو مایل افتاد است	چو خون گرفته که دنبال قاتل افتاده است

کدام چشم ترا خون بهای دل طلبم — که یک شهید به پیش دو قاتل افتاده است

سواد خط بر سخندان بازگوی چیست — ز سحر نسخه به چاه بابل افتاده است

ز چار سو چه چسان گوهر مراد کشم — هنوز رخت وجودم به ساحل افتاده است

گرفته حیرتم از علم خود فراموشی — ز پیر عقل چه پرسم که جاهل افتاده است

فلک سایه آن دوش جبر دیده — دهم چه شرح ز باری که بر دل افتاده است

گذشتن از سر حالت مدعا شعری — مراست سهل ترا گرچه مشکل افتاده است

دل از آنجا که مست الفت اوست — بسته رشته محبت اوست

گشتن آئینه چهره یار پیش — مقتضای صفای طینت اوست

داد پیر مغان نوید وصال — خاطرم خوش همین بهمت اوست

سرفراز دو مرتبه در کونین — صدق اگر افسر ارادت اوست

سر مغان مهربان شوند چه دور — کار دلها بدست قدرت اوست

زاهد از طاعت ریا نازان — جرم ما به امید رحمت اوست

کاتب ادا ببرد آن چه قلم — میبرد هر کجا ارادت اوست

هر کرا من به نیکی آیم پیش — نکند گر بدی مروت اوست

نبود واعظ مرا جز پیر شنید — اثر خوبی نصیحت اوست

خلق را گر نمیکند گمراه — خامشی مایه هدایت اوست

اثر می ز خم فلاطون دید — سیل کردن بآن ز حکمت اوست

گفت شعری ولیک هیچ نگفت — ز آنچه بر منتهای فکرت اوست

دل بی لب لعل تو شکیبا شدنی نیست — مست نگهت مایل صهبا شدنی نیست

در فکر و یافت ز دلم نقد تمنا
گم گشت به آن گونه که پیدا شدنی نیست

از حیرت عشقت ز دلم حرف بجو شد
چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

شوقم نگذارد که دمی از طلب افتم
کام دل من گرچه مهیا شدنی نیست

دل صبر بغمها هنوز این پیش ندارد
کی صلب شود موم که خارا شدنی نیست

در شهر بطفلان سر دکاری عجب است
دیوانهٔ ما جانب صحرا شدنی نیست

گر سرو کند همسری سدره و طوبی
همدوش به آن قامت رعنا شدنی نیست

تا بید یکی را بنوازد ز هزاران
هر قطرهٔ نیسان در یکتا شدنی نیست

مست می غفلت شده بیدار نگردی
شعری مگر امروز تو فردا شدنی نیست

ردیف الثاء المثلثة الفوقانیه

ملا بما مکن ز حلال و حرام بحث
جز نقل و می بمجلس رندان کدام بحث

کردار بایدت که ز گفتار دم زنی
بی دعوی و دلیل بود ناتمام بحث

مغز سرت گداخت و شد خلق پر خراش
عمرت دراز باد بدین اهتمام بحث

کی حرف حق بمیر که خود ماند استوار
ریزد بمجلسی که ز دیوار و بام بحث

از بهر آنکه کان عشق روا نیست بود ضرر
گر نیست زان سخن چه گشاید ز خام بحث

رهز قبول مستعد و فیض تربیت
دریا بجز چون بود ز صراحی و جام بحث

شعری بیادعی نتوان کرد گفتگو
خود بزاغ و کبک را نسزد در خرام بحث

عمر با شد که بهر کوچه دویدیم عبث
آنچه گفتیم عبث آنچه شنیدیم عبث

مراد دل ما هیچ سرانجام نیافت
رنج بیهوده بهر کار کشیدیم عبث

جز ندامت نشد از عشق بتان حاصل ما
اول کار بنادانی خود تن دادیم
حرص آئینه دل شرم گذشته در جان
بنگاهی نشده نرم دل قاتل ما

پند پیران بجوانی نشنیدیم عبث
بار دل سخت گران بود خمیدیم عبث
آنچه دیدیم عبث آنچه ندیدیم عبث
همچو بسمل بسر خاک طپیدیم عبث

شعری آزاده روی جنت نقدی بود است
تا وری داشت قفس ره نپریدیم عبث

بهر محفل رسیدن راچه باعث
گریبان را بدست غیر دادن
بوحشی سیرتان آدمی روی
نهادن گوش بر قول بد اندیش
بهر دم شانه کردن گیسوان را
بفریاد آمدن چون کوه ز آواز
نمایان سبحه پیچیدن بساعد
قبای شهرت بدنامی آخر
ز دوش پاره سایان سر نامرس
برو بگذار تا گردد شگفته

بهر جانب دویدن راچه باعث
ز داماِن کشیدن راچه باعث
بالفت آرمیدن راچه باعث
نصیحت ناشنیدن راچه باعث
مدام آئینه را دیدن چه باعث
چو کاه از جا پریدن راچه باعث
نهان قلیان کشیدن راچه باعث
نقد خود بریدن راچه باعث
بصد شوخی دریدن راچه باعث
ز گلبن غنچه چیدن راچه باعث

بهم پیوستن بنامه بار قیبان
خط شعری دریدن راچه باعث

ردیف الجیم لتازی

چو زد مشقش رود داد گاهی راست گاهی کج
قدم در جاده گر بنهاد گاهی راست گاهی کج

در جانب قبله شد ظاهر برای گوشه دشنه / کله را چون به سر بنهاد گاهی راست گاهی کج

به هر سو زلف را انداختن بیهوده کی باشد / که ماند دام را صیاد گاهی راست گاهی کج

تغافل میکند در دادن دل زان سیاعت / گره از زلف خود بگشاد گاهی راست گاهی کج

به جا از طرح چون رسانند قامت و ابروی او کردد / قلم در پنجه بهزاد گاهی راست گاهی کج

کدام ایمای ابروی کشیده قاضی دیده / که شیخ امروز خواند اوراد گاهی راست گاهی کج

به سان سایه شد دنبال زلف کاکلش شعری
زبان دل به راه افتاده گاهی راست گاهی کج

اشک‌ها خشت‌ها هست عیان درد نهان را چه علاج / سوز دل را چکنم کاهش جان را چه علاج

از لبیان زمان رنگ مدارا نگرفت / عمر با رفت که گویم خفقان را چه علاج

جامی از باده لبالب کن و افسانه مخوان / خبری درد سر باده کشان را چه علاج

[illegible] نشود آسان باشد / خیره گشتن شدن از ماه کتان را چه علاج

[illegible] آن سر رگ جان سو [illegible] / ضرب خنجر چه کند زخم زبان را چه علاج

شام افطار توان کرد ولی مشکل نیست / گر تو شوال شماری رمضان را چه علاج

گو بگیر چیم بسیار ملامت شعری
ناگهان باختن تاب و توان را چه علاج

بسته‌ام نظر به سیر تماشا چه احتیاج / سیرم ز جان نعمت دنیا چه احتیاج

تا کاهی [illegible] ز اسیاد [illegible] / لب تشنه مرده ایم به دریا چه احتیاج

سرخ تا شمع ز محفل که اندر تک عشق گفت / فهم سخن چو نیست شما را چه احتیاج

آسوده ایم تا نه بحجر تا پیا ست / دیوانه را به وسعت صحرا چه احتیاج

دل تا طلب خیر است تلخ آب زهر چه / ما را ز گل به ساغر و مینا چه احتیاج

تاب و توان و هوش لب [illegible] است چه میبری / از دست هر چه هست همینجا چه احتیاج

ای درد جان شعری مسکین طلب مدار
خود میرسد به وعده تقاضا چه احتیاج

ردیف الجیم الفارسی

دنیا همه هیچ است و از آن حاصل ما هیچ
جام زر کیخسرو و کشکول گدا هیچ

نقشی چو حبابیم زده بر ورق آب
چون باز شود دود گره بستهٔ ما هیچ

می بین زند بدن همه از ضایع جهان پوچ
بشنو ز خموشی که همه صوت صدا هیچ

دنبال دو بیا دغز لخوانی مجنون
محمل کشی لیلی و آواز درا هیچ

یک پیشه کند گردن نمرودی شان پشت
از اهل زمان دعوی تسلیم رضا هیچ

این حسن سلوکی که بهم خلق جهاز است
اندیشهٔ مخلوق بجا خوف خدا هیچ

هر هستی موهوم دکان چیده شعری
آوازهٔ دانشوری و فکر رسا هیچ

زگفتن حال دل زار نمیرسد هیچ
هست بیمار وز بیمار نمیرسد هیچ

از پریشانی دل گیسوی او بیخبر است
لعلش از چشم گهربار نمیرسد هیچ

خنده بر لب قدح باده لبالب در دست
سبب گریه سرشار نمیرسد هیچ

خط سبزش بدلم ریشه سودا پیچید
زخم از مرهم زنگار نمیرسد هیچ

سرو قدش بچمن تازه ز آزاده روی
خبر مرغ گرفتار نمیرسد هیچ

ساخته حیرت غم فارغم از گفت و شنو
کسی از صورت دیوار نمیرسد هیچ

گر بود لطف وگر عنف به تن پرسیما
شعری از اندک و بسیار نمیرسد هیچ

ای دل چو نقطه در طلب آن دهن مپیچ
حاصل چه میشنی بجز از گم شدن مپیچ

آشفتگی گره نکشاید زکار تو
چندین بفکر زلف شکن در شکن مپیچ

تکلیف راحتی است قباهای تو بتو | چون کرم پیله اینهمه بر خویشتن مپیچ
ماخود دماغ باخته بوی کاکلیم رو | باد صبا بهانهٔ چین و ختن مپیچ
یوسف بجا شود نه سخن در لباس گفت | ای باد مصر تن زن و در پیرهن مپیچ
بیرون ز انجمن شو و هر سو ز دستی برو | مانند دود شمع بگرد لگن مپیچ

شعری کشای بال بو شغیکه جهان
بر پای سعی رشتهٔ حب الوطن مپیچ

ردیف الحاء المهمله

از قوس ابروتش چو نه بینی کنیم طرح | بینی بلند طبع گزینی کنیم طرح
توحید مشربیم نه چون واعظ از فساد | کفری کنیم وضع چو دینی کنیم طرح
همت شو و براق بمعراج اعتبار | هر دم ز فکر عرش برینی کنیم طرح
برجسته مصرعی برسانیم در ضمیر | سروی فراز خانه زینی کنیم طرح
از پرده های دیده بعشرتکده خیال | فرشی برای بزم نشینی کنیم طرح
بازی کشیم پیش بسر ششتفی نیاز | عجز از غرور آینه بینی کنیم طرح
چون نقش روم دیبه‌ین که یکی بود در نمود | لطفی ز رنگ چین جبینی کنیم طرح
موزون بوصف سروقدی تا شود کلام | بحری روان ز چشم تمینی کنیم طرح
الماس نوک خامهٔ فکر آوریم پیش | نامی بدل چو نقش نگینی کنیم طرح
روشن کنیم معنی پیچیدهٔ ز خال رو | تا کی سواد نافهٔ چینی کنیم طرح

شعری برای زینت گوش سخنوران
نظمی چو عقد در ثمینی کنیم طرح

ای بازه بر لب تو سخن ناتمام صلح | از عشوه دانه کرده و گستره دام صلح

چین کردن کمند رسای فریب چند
صیدی دگر سوای من آور بدام صلح

عهدت وفا ندارد و پیمان تو ثبات
بدنام پیش ازین نتوان کرد نام صلح

خوی تو کف ز قبضه کین بر نداشته
شمشیر جنگ را چه نهی در نیام صلح

از سر نشد خمار جفای تو یکنفس
خوردیم از کف تو دو صد بار جام صلح

حلوای آشتی تو بید و دفتنه ثبت
دست نزاع ببردت خورد ز بام صلح

همچون رقیب قسمت ما نیست التفات
ما راست بس عتاب تو قایم مقام صلح

ممتاز از تلون طبعت نمی شود
آغاز صبح جنگ ز انجام شام صلح

شعری حواس باخته از هجوم شوق
او بر سر نزاع و تو در اهتمام صلح

ردیف الخاء المعجمه

رسید فصل بهاران و شد گلستان سرخ
ز گریه خونی من گشت روی بستان سرخ

ز لاله زار نماید بدامن کهسار
چه روز حشر کفن بر تن شهیدان سرخ

بیاد لعل لب او دلم چو لاله شگفت
بود ز معنی رنگین رخ سخندان سرخ

چنان بیاد نگارین کفش بگریم خون
سرگشت پنجه مژگان چو شاخ مرجان سرخ

کنند روی شهیدان او دم مردن
چو صبح چهره مریخ کوکب لبنان سرخ

بود ز کلبه تارم فروغ دل ظاهر
که چشم شیر نماید بشب ز نیستان سرخ

ز رشک معنی رنگین که زد رقم شعری
عجب که سیب کند چهره در صفاهان سرخ

ای داده هر دم از لب میگون خطاب تلخ
کرده سوال بوسه ترش از جواب تلخ

کیفیت می و مزه نقل میدهد
شیرینی تبسم تو با عتاب تلخ

از آتش فراق دلم سوخت حاضر است / گر خاطر تو میل نماید کباب تلخ

از شیرهٔ حیات بلذت برو گرو / ما را بیاد آن لب نوشین شراب تلخ

عیش شباب در غم پیری ز یاد رفت / زینجوش فسانه گشت فراموش خواب تلخ

گشتم ز ناگواری وضع زمانه تنگ / ساقی ز شیشه ریز بساغر گلاب تلخ

شعری ز رشک چو بیت رنجها نشنو چه گفت
کردم بعید و ز تلخ قناعت بآب تلخ

مرو بجلوه که یار من صبا گستاخ / سیاهی دست بآن زلف مشکسا گستاخ

بسنگ شناسه مرا سوده شد جگر بهم / که بوسه بر کف پایش زده حنا گستاخ

سیاه کرد جهان را بچشم ما که شده / بهم زبانی مژگانش توتیا گستاخ

اگر تو شیشهٔ دل را شکسته‌ئی غم نیست / بترسم آنکه بگوشت رسد صدا گستاخ

تو خود بآئینه رو داده‌ئی چه می‌گوئی / که در مقابل من شده چرا گستاخ

گناهگارم و جز دوی گریه کاهم نیست / ز فرط حلم کریم است این گدا گستاخ

بعرض حال ز شعری مشو چون رنجید
بود بنسبت بیگانه آشنا گستاخ

ردیف الدال المهمله

عید شد گردش پیمانه مبارک باشد / غمزهٔ نرگس مستانه مبارک باشد

گل شگفت و لب بلبل بترنم زیباست / شمع افروخت بپروانه مبارک باشد

از پریشانی شده باد به خاطر جمع است / جلوهٔ آئینه بشانه مبارک باشد

گلرخان سر بدر از مهر منتظر اند / شوخی بزم پریخانه مبارک باشد

رونق افزائی بازار همایون بادا / صدر آرائی کاشانه مبارک باشد

باده در شیب ده لبشار ایام شباب
پیری و عیش جوانانه مبارک باشد

زندگی ورنه بهم تازه نمودی وارد
جام با سبحه صد دانه مبارک باشد

یاد هر دم که توان کرد بعشرت بگذشت
سخن عیش و در افسانه مبارک باشد

نخل امید تو امسال نهد بار مراد
مژدهٔ شعری دیوانه مبارک باشد

کسی را که بخت خداداد باشد
ز معشوق قدش خانه آباد باشد

تو باشی و جز تو نباشد بدنیا
گر از تخم آدم پریزاد باشد

نه بیند غمی هرگز از شادمانی
دلی کو بغمها بتو شاد باشد

نگاریکه محکم ترش سینه یابی
نظر کرده لطف صیاد باشد

توان ناله را زین نکوتر سرودن
بگوشت اگر راه فریاد باشد

نگردد ز تیر نگاه تو پاره ....
چو آیینه گر دل ز فولاد باشد

رساد آب بر رویم از دجله شعری
گر امداد از شاه بغداد باشد

چمن خانه زیبا است رو بتو باشد
صبا دلفریب است بو بتو باشد

بکعبه درون چند محراب جویم
بهر سو کنم سجده سو بتو باشد

نه حیرت نباید فراهم دو چشم
چو آیینه گر رو بتو باشد

بسا شام کز صبح گردد هویدا
بهر جا که مذکور رو بتو باشد

چه باک است از مردن هر شامی
اگر زندگانی بسو بتو باشد

بجز شمع و لسوزی از کس ندارم
شبی کز درازی چو مو بتو باشد

اگر نیست لائق بگیسو بتو دل
بقربان نازت بگو بتو باشد

دلی نیست کز زخم تو نیست خسته
بهر جا ره هم مائی و جوی تو باشد

صید را دام تغافل پای رم کردن بیست / ترک چشمت از چه حیرانم کمان بر دوش بود

لاف همپائی نبوده سرو را با قد تو / کاکل بربست حیرانم چرا همدوش بود

نیست چشمم همزبانی در سیه بختی نرگس / در شب تا بر فراقت شمع هم خاموش بود

گه هدف گه گوی بود این دل بمیدان نیاز / در کشاکشهای ناز طفل بازی گوش بود

هیچ بر گفتار شعری گوش ننهی از غرور
ای در یکتا شنیدم ربط دریا گوش بود

عاشقان دل را بآن زلف چلیپا میدهند / نیست غنچی در میان نقدی که سودا میدهند

هر سیه کاری که از باد کند پیچش دوتاست / بر سر چشم چو ابرو مردمان جا میدهند

مهر روی یوسفی تا دیده خفاشان شهر / طعنه بر بیطاقتیهای زلیخا میدهند

از نظر شد خال ناپیدا چو دل در زلف ماند / دانه حیرت بمرغ رشته بر پا میدهند

می پرستان در رقم رقص می فارغ نه اند / جان بشکر گردش آن چشم شهلا میدهند

طالب دیدار باش و خاطر خود شاد دار / گر نه امروزت تسلی گشت فردا میدهند

گر چنین شعری غزل خواند بیاد چشم یار
شوخ چشمان چون غزالان سر بصحرا میدهند

بتان موی میان تا کمر بکین بستند / در امید بصد قفل آهنین بستند

مگر ز نقش کف پا نبوده است نگار / که خامه قدرت صورتگران چنین بستند

نه بسته اند حنا بلکه تهمت رنگین / زخون خلق بر آن پای نازنین بستند

چو طرح منظر چشمت نه سرمه ریخته اند / ز ابروان چه بالا طاق عنبرین بستند

کسان که چاره عاشق نموده اند ز پند / بکوچه چار طرف حسن آتشین بستند

هنر ورند کسانیکه در سیه اطوار / گشاده دست سخا چشم عیب بین بستند

خوش آنگروه که جا کرده کنج خورسندی / بروی خود در نفرین و آفرین بستند

گشاده پای توکل خوش آن شکسته دلان که دست سعی بزنجیر آستین بستند
نمیرسند فضولان ببزم یکرنگی بپای خویش عبث بند کفر و دین بستند
بقید لذت دنیا فتاده نااهلان چنانکه پای مگس را ز انگبین بستند

درخت خامه شعری بر آن ثمر افشاند
اگرچه اهل زمان طرح این زمین بستند

دلها نمک از پسته خندان تو یابند جانها شکر از لعل سخندان تو یابند
سامان بهار چمنستان تجمل در سایه شمشاد خرامان تو یابند
با کوکبه افسر شاهان فلک قدر چون خاک بزیر سم یکران تو یابند
آنانکه شب قدر شناسند ز زلفت فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
جان باخته گان تا سر سودای تو دارند دل در گره کاکل پیچان تو یابند
از چاه زنخدان تو گر پرده گشایند صد یوسف گمگشته بزندان تو یابند

تا حشر بگذارند اگر سینه شعری
پر سوزش الماس نمکدان تو یابند

خوش نگاهان که ره صبر بمیخانه زدند ریختند تا خون مرا غمزه به پیمانه زدند
حسن بی عشق محال است که رونق افروزد شمع را گل بسر از همت پروانه زدند
زلف دل برد چه رسم است که سودازدگان دست در کاکل مشکین تو چون شانه زدند
گفت در بوته چو تابود عیارش ز کجاست سکه شمع چرا بر پر پروانه زدند
دل عشاق ز خال تو بگیسو افتاد غافل از دام شدند و بسر دانه زدند
ترک زرین کمران نکهت را نازم که چنان بر صف مژگان تو مردانه زدند

پرده بیداردلان بهره ز حکمت شعری
خوابناکان جهالت در افسانه زدند

دلدار من چو جان شد و جسم نزار ماند
گوهر نماند و تاری از آن یادگار ماند

در موج خیز بحر فنا بود و رود وصل
جان در میانه آمد و تن بر کنار ماند

دامن کشید از من و شد تند چون نسیم
و تنی ز گلزار رفته چو برگ بهار ماند

شد دور شادمانی و وقت ندامت است
از سر پرید نشاه و باقی خمار ماند

دلبستگی بلاست که در کعبه داشتم
سجاده این روا که ز می داغدار ماند

بگسسته دام صد ره و صیاد سعی من
دنبال صید آهوی مردم شکار ماند

عرض سلام آبله نا شد قبول
شعری بدل چه شکوه ام از نوک خار ماند

شد جوانی ریخت می بشکست خم ساقی نماند
چون کسی باقی بماند چون کسی باقی نماند

زرد شد رخسار لاغر گشت تن افسردلی
گلرخی نسرین سری نسترن ساقی نماند

قامتم خم با فسنها سهم خویش قوسی از افلاک
گشت چین جفت جبین ابروان طاقی نماند

زنگ خورد آئینه و شد منخسف روی قمر
در جبین تابندگی در سینه براقی نماند

کند شد اقلام اقدام از روش چون باز داشت
مشق مشی از دست رفت و شوق مشتاقی نماند

دیده شد بی آب و رخ بی تاب و از سر رفت خواب
چشم نرگس رنگ روسی چشم قیچاقی نماند

بی عصا برخاستن از جا بود امر محال
ترکتازیهای قلماقی و قزاقی نماند

زهد خشک اضطراری شد ریا آموز کار
مستی و بیباکی و رندی و شلتاقی نماند

خوف پاداش عمل ناچار صدق آموز شد
مکر مکاری و شیادی و زراقی نماند

آه در عضوی که پرورده بصد خون جگر
فربهی و سختی و سنگینی و چاقی نماند

از قلم شعری نریزد نکته جز راستی
بی نمک شد شعر چون مضمون اغراقی نماند

لعل ساقی شراب را ماند
جگر ما کباب را ماند

در کفش عکس ساغر بلور | پنجهٔ آفتاب را ماند
خال ما بین بیت ابرویش | نقطهٔ انتخاب را ماند
خالی و داغگون فتاده بجبر | جام قسمت حباب را ماند
فارغ از فکر این و آن دارد | نثار عشق خواب را ماند
هرچه جمع است خرج میکرده | و هر فرد حساب را ماند

چون شود وا بخلق فیض و هر
دل شفری کتاب را ماند

گر بهم چو خطا عارض تو در نظر شود | در خانه که دود بود و دیده تر شود
تا هم تو از نه باده سحری لب او بقلم | گر سر سحری نوشت ببین تا ز سر شود
تر سم که طفل اشک کند چشم من سفید | یعقوب وار دیده بکار دیگر شود
از سنگ نقش صورت شیرین شود ولی | رو بیت هیچ چه کجا از نظر شود
با هر ستم تیغ تو گر باشدش سر زیست | بیگیش تا وگت اگر از دل پدید شود
مرد تیو بی نقاب و غرور تخت آب چشم | چون شد حجاب پرده نشین پرده در شود

دل است وصل شفری و لب تنگ خنجر
نگذاشت رشک اینکه بچشم خبر شود

رو بیت از زلف پریشان بنظر می آید | زیر ابر این مه تابان بنظر می آید
تا نگارین کف تو عکس بچشم انداخت | فرد ام پنجه مرجان بنظر می آید
عکس رخسار تو و دیده چه خوش می نماید | خوب زین آب چراغان بنظر می آید
گرچه پنهان بدلم داغ سویدا او است | لبت چون لاله نمایان بنظر می آید
عقده از کار امید است کشاید امروز | غنچه او گل خندان بنظر می آید
عید وصل است چو خون آدل ماتم بحجر | چشم حیرت زده قربان بنظر می آید

پنجرات گشته رسا شعری از اقبال جنون
تا بدامان گریبان بنظر می آید

امشب که بوسهم گل و معشوق ساده بود
فصل بهار و وقت طرب دور باده بود
چون چشم یار بود بگردش شراب ناب
بسته بود ساقی و شمع استاده بود
تا هنشی جمم بیکی جو بهانه واشت
برنام جام تفرقه دولت فتاده بود
ذوق نگه ز خوب تنم بروز آنکه یار
استاده بود راست که گنج نهاده بود
هر چند بسته بند قبا تنگ تا بر بدن
همچون و بهشت جنبش گشاده بود
زان چاشنی هنوز گزیده ام ...
کام و دهان تلخ من از بوسه داده بود

شعری که بر سواد و بیاض جهان گذشت
هر جا که بود طالب خسار ساده بود

دی شکوه فراق توام جنبیاره بود
در گریه چشم من بشمار ستاره بود
رفتی زبزم و آمدنت بود مدعا
چشم امید در ره عمر دوباره بود
دیدم چو شانه کرده گره از زلف تو
بر حال زار دل جگرم پاره پاره بود
غافل شدی از جواب سلام نیاز ما
چشم تو در ادای نیاز اشاره بود
نگذاشت سبحه اش که کشد جام می بکف
تا بود شیخ در گرو استخاره بود
تا ... یاس دست و گریبان زجا رسد
تا دست سعی من بگریبان چاره بود

شعری زناله ها به بیرا هم فگند
ای سخت جان دل تو مگر سنگ خاره بود

گشادی رو شکیبائی زجان ناتوان گشتند
پریشان ساختی گیسو دل جمع اسیران گشتند
نشانی از دهانت یافتم در خنده حیرانم
که شد هر ذره پیدا گر چون در بیابان گشتند
زلیخا هستی باید که جوید از دل خویشش
نه چاه آمد برون یوسف نه پیدا کاروان گشتند

چو بار خاطر گل هست حسن شد دفع او بهتر | ز بلبل کس نشان ندهد کاو با آشیان گم شد
ندارم دل بآن وسعت که هر چیز اندران گنجد | چو پیدا گشت عشق تو خیال این و آن گم شد
وهم یاری بهم شیر و شنیدم از علت دولت | علیلم شد خلل چون حرف علت انشیا گم شد

ز هر جنسی که میخواهد دولت شعری شود ممکن
مگر نقد وفا کز کیسهٔ اهل جهان گم شد

بعاشق یار را ربطی بهم پیوسته میباید | الهی همچو بلبل رشته گلدسته میباید
قبول داغ سودای بتان نیست هر فرقی | سر ناموس از سنگ ملامت خسته میباید
ز بیدلان تعلق گر بسوی کعبه رو آری | نخست از خار هستی دامنت وارسته میباید
ز آب روی خود را آسمانی دان حباب آسا | بروی غیر تا داری نفس در بسته میباید
ز بی مغزی شوی تا سبز در بزم شکر لفظان | دلی چون پسته از سنگ شکست خسته میباید
توان برجسته بنوشتن دو مصرع گر کنی موزون | چو ابروی بتان با یکدگر پیوسته میباید

بوصف ابروی مشکین بتی اگر انشا کند شعری
بسان ماه نو هر مصرعش برجسته میباید

طوطی چو لبت لعل شکر بار ندارد | سرو است چو قد تو و رفتار ندارد
هر جاست زلیخا صفتی دل شده او است | یوسف بزمان تو خریدار ندارد
از باد صبا غنچه خامش بدهن خورد | با لعل لبت طاقت گفتار ندارد
بارد بتو ای غنچه دهان چهره نشد گل | در پیش قدت سرو سهی بار ندارد
چشم تو اگر حال دلم هیچ نپرسید | بیمار سر پرسشش بیمار ندارد
وا حسرتا گر درد تو میگفت بیکبار | سرگشته دلم طالع دستار ندارد

بی برگی شعری سیه روز چگویم
در خانه چراغی بشب تار ندارد

صفحهٔ سادهٔ رخسار تماشا دارد
آب و تاب گل بی‌خار تماشا دارد

خویش را دل ز زنخدان تو در چاه انداخت
مستی از مردم هشیار تماشا دارد

سوی افروخته آتش از ته مو باید دید
تابش برق و شب تار تماشا دارد

مجمر افروخت سپندی بمیان بنیاید
خال بر چهرهٔ گلنار تماشا دارد

در دم رقص شود هالهٔ مهتاب رخش
جلوهٔ دامن دلدار تماشا دارد

کفر و دین را بهم آمیخته باید زاهد
رشتهٔ سبحه ز زنار تماشا دارد

تخته وا کرد ز دکان ریا واعظ شهر
آتشش گرمی بازار تماشا دارد

بینی شیخ که چون شوشهٔ قبر است بلند
ورنه گنبد دستار تماشا دارد

طوطی طبع تو در آئینهٔ ساده رخان
شعری این شیوهٔ اشعار تماشا دارد

بهر جا بگذرم دیدار خود بر من عیان دارد
خدا از چشم بد آن روی نیکو را نهان دارد

سخن در بزم حیرت لال بیگر و بیند
که در هر نکته خاموشی چه تقریر و بیان دارد

تصرفهای انسان و زمینگیری بکار حق
کجا شمشیر بی‌جوهر حساب سنگ فسان دارد

کند دشنام او کار دعای عیسوی هردم
به پیش لعل جان‌بخشش لب عیسی چه جا آن دارد

قبای آل او اندر لباس انبها میبارد
اگرچه دست خون‌آلودهٔ قتل ما نهان دارد

چو آن رشته که در گوهر شود از دیده ناپیدا
کمربند مرصع گرد آن موی میان دارد

هوای طبع را بر خود بگردان منحرف شعری
گلستان رضا هر دم بهار بی‌خزان دارد

سرشکم گریه بنیان ما به سیلاب میگردد
بهر جا حلقه در حلقه گرداب میگردد

بیاد شوخ‌چشمش هر دم که دل بیتاب میگردد
ز مژگان اشک پر هم برزمین سیماب میگردد

غبار آه خون‌آلوده ام از بس هوا گیرد
پر پروانه بام من ز داغی اگر سرخاب میگردد

ز آبادی نمی‌یابد نشانی هر که ویران شد
که در هر گوشهٔ ویرانه‌ام سیلاب می‌گردد

نمایان شد چو خضر خط کنار لعل نوشینش
بچشم چشمهٔ حیوان ز حسرت آب می‌گردد

ز ما ساحل چه می‌پرسی بیا بین کشتی ما را
بسان مردمک هر دیده گرداب می‌گردد

ز حیرت دیده بیدار ما شعری بهم ناید
درین منظر خیال او بجای خواب می‌گردد

ز رخسارش چو اشکم تابد تصویر می‌گردد
ز رنگینی تر چون خامه تصویر می‌گردد

تکلف چون رود عاشق شمارد درد او درمان
ز تأثیر محبت خون بپستان شیر می‌گردد

دلم خواهد چو مژگان تیر او بر دیده بنشاند
چو شستش آشنا با حلقهٔ زه‌گیر می‌گردد

اگر پایم ز سرگردانی دشت جنون ماند
همه شب ناله‌ام در کوچهٔ زنجیر می‌گردد

بافسون سخن خواهم کشش سر بیان گردم
نگاه سرمه‌سایش تیغ تقریر می‌گردد

ز آب تیغ او تا حلق خشکم سبز نگردد
چو مژگان برنگاهی من دم شمشیر می‌گردد

غرور حسن نگذارد نگاهی جانب شعری
ندارد حرمت پیران جوان تا پیر می‌گردد

عشق در جان و تن نمی‌گنجد
بوی گل در چمن نمی‌گنجد

جلوهٔ حسن عالمی دارد
در زمین و زمن نمی‌گنجد

دل شناسای رمز خاموشیست
معنی اندر سخن نمی‌گنجد

خلوت از خویشتن همی باید
راز در انجمن نمی‌گنجد

یافت با داغ سینه‌ام تشبیه
لاله در پیرهن نمی‌گنجد

در جهان زیست تا بعریانی
کشته‌اش در کفن نمی‌گنجد

ملک غربت مکان آزادیست
این سخن در وطن نمی‌گنجد

نام رحمن بود گرفت جهان
در عقیق یمن نمی‌گنجد

هست در قران اویس قرن بین
زانکه اندر قران نمیگنجد

نفس نافه را جهان تنگست
در ختا و ختن نمیگنجد

شعری آنجا که یاد دوست بود
معنی ما و من نمیگنجد

کنم ضبط فغان هرگه دل دیوانه میرنجد
زنم گر بر در بیطاقتی جانانه میرنجد

دماغ حسن نازک عشق بی پروا چنان غالب
نرنجد شمع و از بیتابی پروانه میرنجد

تمنا دید لیکن گستاخ پای شوق نگذارد
اگر مهمان فضولی کرد صاحبخانه میرنجد

ببرد دل لب اظهار نتوان آشنا کردن
سبک خوابیست ناز او که از افسانه میرنجد

گهی عقل از جنون گر شکوه بیجا کند مشنو
بلی همچو جبین از آشنا بیگانه میرنجد

پر گوش از صدای ساز و نی خالی نمیباشد
ز نافهمیدنم ناصح چه بیدردانه میرنجد

ز دریانوشی او یافت ساقی تاب طاقت
که در میخانه شعری از خم و پیمانه میرنجد

نگار شوخ من تا چهره زرتار می بندد
گل خورشید را برگوشه دستار می بندد

برون می آید و بند قبا را چست نسازد
در امید عاشق را بصد مسمار می بندد

مصور بهر طرح چشم مستش خامه مو را
ز مژگان سیاه آهوی تاتار می بندد

دل خون گشته عاشق چه رنگین شیشه ای دارد
حنا میگردد و بیعت بدست یار می بندد

بآن آیینه رو گر همنفس یکدم شوم ناگه
غبار خاطر آید در میان دیوار می بندد

ز لبهای فسرده گی گر بی لب جانان کشم آهی
شود خون در جگر چون دانه‌های نار می بندد

بوضع بیوفاییهای زنگار رنگ این گلشن
گل بادام چشمی برگ‌ها دو بار می بندد

به تسبیح سلیمانی عبث مغرور شد زاهد
که هر یک دانه آن بر کمر زنار می بندد

فغانها دارد از خاموشی تو همچو نی شعری
تو چون در گفتن آیی او لب از گفتار می بندد

آن شوخ که صبر از دل افگار بدزدد — رندیست که از آینه زنگار بدزدد
بر ساحل دریا کند از شعبده بازی — تاب از صدف آب از در شهوار بدزدد
زان ترک کله باز چه دور است که ناگاه — از فرق فلک چهرهٔ زرتار بدزدد
چون چشم سخنگوش بجادوگری آید — افسون از لب ساحر طرار بدزدد
بر دشت ختن گر گذرد جلوهٔ نازش — انداز رم آهوی تاتار بدزدد
از شوخی او جان بزد مطرب عاشق — گاه از دف و زمزمهٔ تار بدزدد
افروخته رو تیغ زبان آخته آید — رنگ از گل و تیزی ز سر خار بدزدد
زان خانه برانداز بد و نیک چه پیچی — کز دیر و حرم سبحه و زنار بدزدد
فیض نفسش زنده تن افسرده و بیجان — آرام دل از صورت دیوار بدزدد
چون کشته شود عاشق مهجور بیکبار — جان بخشد و رخسار پریوار بدزدد

شعری دل و دین و خرد و صبر نگهدار
هشدار مبادا ز تو هر چار بدزدد

گردی ز رخش یار بدست صبا رسید — پا در رکاب بود خرد را بجا رسید
کوتاه ماند پنجهٔ سیم ز دامنت — دست دراز غیرت بند قبا رسید
از نا میسریست که کس را نمیرسد — این بخت کان بسایهٔ بال هما رسید
شد قطره زن سحاب کرم در زمان ما — ثمر و گل چو خار بنشو و نما رسید
شیراست هر که کرد درین نیستان مکان — در گوشم این صدا ز نی بوریا رسید
دستم بلند داشت و نگذاشت بر زمین — ممنونم از اثر که بداد دعا رسید

خرجی نداشت دخل ز نقد و دمش لبی
شعری چو بر سپاه لطف تو وا رسید

بشنو نسیم عیش ز باغم نمیرسد — می میرسد بجام و بدماغم نمیرسد

خال آن زان همچون کلف در دیدهٔ ما جلوه داد — دور جام از عکس باده روی تو چون هاله شد

از تب سودای عشق تو خونش باده سوخت — بر لب باغ حباب از خال تو تبخاله شد

در خیال سرو مهر سیمای تو ای برق خوی — قطره های اشک از مژگان چکید و ژاله شد

باده نوشی شد پدید در لعل میگون تو عام — خرقهٔ زاهد ز صهبا چون قبای لاله شد

شد عیان گر چهرهٔ تحقیق بگذر از وصل — یافت چون معشوق عاشق فارغ از دلاله شد

ستی آموز شعری را که در کیش نیاز
یکنفس از خود شدن چون طاعت صد ساله شد

قلم چون از آن سرو بالا نویسد — برات رعونت بطوبی نویسد

دبیر قدر صفحهٔ ساده رویان — معرّا نوشت و محشّا نویسد

بگرد لب دلبران جدولی خط — بهر جان ز عنبر بشتی نویسد

لب یار اندیشهٔ دل ز آن خط نو — سوادیست کز مشک سارا نویسد

کند ترکتازی چو آن ترک یغما — لبی کشور دل بیغما نویسد

لعابش از شیرهٔ جان بشوید — بلولوگر لقاب لالا نویسد

نگارا لبم ماهی تا نشانه از مو — بیاض رخت را چلیپا نویسد

ملوح جبین مثنی بیت ابرو — بمشاطه گو تا مطلا نویسد

بطغراکش نوک مژگان نیاز — بمنشور دل آل تمغا نویسد

جگر وا کند دفتر مدّ آهی — ز غمهای شبهای یلدا نویسد

بنوک زبان خامه در نامه مژده — نیازی که مجنون بلیلا نویسد

ده عوض با عذر های بیایی — سلامی که وامق بعذرا نویسد

بدنبال آن کاکل افتاده شعری
که هر لحظه شعری مقفّا نویسد

بهر جا که آن مه شمایل نشیند — چنان فتنه‌ها خیزد که مشکل نشیند
فرو میرود در زمین از خجالت — چو خورشید با او مقابل نشیند
بنازم بامید صیدی که از پا — بتسلیم در پای قاتل نشیند
مکن جز به تیر نگاهم نشانه — مرا آن سخن گو که در دل نشیند
بچشمان جادو اشارت مفرما — که آوازهٔ سحر بابل نشیند
بترسم که در حشر دامانت گیرد — غباری که از خون بسمل نشیند
روان کرده ام کشتی آرزو را — بهجری که در موج ساحل نشیند
غبار دوئی را نخواهم که یکدم — میان من و یار حایل نشیند

بخونریزی خویشتن خاست شعری
مبادا که از دوست غافل نشیند

دل وارسته گو دامن از دیر و حرم چیند — گل سرمهر از صفحهٔ حال صنم چیند
دماغم چون رسا گردد ز جام بی نیازیها — ز نقش پای موری شوکت بهرام و جم چیند
نگارین جلوه فرما چون شود باز هم تماشا را — که گلهای حنا دنبال از نقش قدم چیند
خریدارا نه نقد جان بکف بیند چو از دورم — متاع روی دست از نامرادی ها بهم چیند
نیاز خشک کردن هیچو زهد خویشتن زاهد — چو ابر مرده از دامان گوهر لخطه نم چیند
تجارت دون همسری دارد ثنا خواجه در دولت — ز پشت ماهی زیر زمین خواهد درم چیند

مبارکباد سیر گلشن عشق تو شعری
که صد دامن گل مطلب ز هر خار ستم چیند

بکیش عشق واجب حکم تسلیم گردن شد — مرا تا حق ز زنجیر جنون ثابت بگردن شد
چراغ هر که سوزد میزند آتش تیر و پیکان — مرا این نکته از پروانه واز شمع روشن شد
که دارد حاصل از دست جنون بیتابی من وایم — و ز بهر زرع ز اشکم دانهٔ زنجیر خرمن شد

شعری بزخم آتش اشتعال آورد
گلزار سخن تازه ز آب گهرم کرد

دلم را بدای نازکان اثر نبود
نسیم از تو بگرد و بزم عطرفروش
بمقتضای کشناسای آخواهش دل
بکوچه طرف ز چشم گشاده بر بندد
کسی که میل ندارد بحسن صورت صوت
امور حسن که هر ذره با آن گویاست

بسان ناله ز خوبیت اگر گذر نبود
گر آبرو نبود چون گل ز چشم تر نبود
که میل طبع بنادیده آنقدر نبود
کسی چو نرگس اگر صاحب نظر نبود
بشر بود ولی از تخم بوالبشر نبود
دهان شنوا نان گوش را خبر نبود

دلم ز غصه خورد خون که عاقبت شعری
درقفس بکشاید بال و پر نبود

چشم مخمور که یارب دوش مست ناز بود
شد رهم امروز دل من جنت آباد جنون
انتقامم یک تماشا از مرادم باز داشت
ریخت بال و پرهای گر نباشد گوشمالش
گوشمالم از قفس استاده چون طنبور داد
هر کجا در دیده جا دادم چو طفل اشک خویش

یکجهان دل پایمال شوخی انداز بود
سایه مژگان آهوی خنگل شهباز بود
ریختم صد بحر اشک از نیم چشمی باز بود
میطپیدم در قفس تا قوت پرواز بود
تار بر قانون کشیدم اندکی ناساز بود
چون قدم بیرون نهادم از خانه‌ام غماز بود

جلوه دلدار میخواهد مرا شعری حریف
باز ماندم خود وگرنه در بدیهم باز بود

میروم از خود چو آن رفتار یادم میدهد
گر بجنبد سنبل تر یا گل بیخ از نسیم
پیش رویش ندارمی نالم گراز بر رود دون

لال میگردم گر آن گفتار یادم میدهد
پیچ و تاب طره دلدار یادم میدهد
نقش صورتها دیوار یادم میدهد

یاد آن روز که طاعتکدهٔ من کوی تو بود
طاقِ محرابِ عبادت خمِ ابروی تو بود

یاد آن روز که از کشمکشِ جذبهٔ عشق
گردنم بستهٔ زنجیرِ دو گیسوی تو بود

یاد آن روز که از جنبشِ مژگانِ دراز
وحشت‌آموزِ غزالان رمِ آهوی تو بود

یاد آن روز که از یاوریِ بختِ رسا
رشتهٔ دوستیِ من به رگِ گیسوی تو بود

یاد آن روز که آتشکدهٔ عشق افروخت
شعله‌آبادِ دلم از شررِ خوی تو بود

یاد آن روز که بر پرسشِ بیخودیِ دل
لعلِ جان‌بخشِ شکرریزِ سخنگوی تو بود

یاد آن روز که شعری به رهِ جلوه‌گهت
خاک گردیدهٔ سروِ قدِ دلجوی تو بود

آنکه از ناز دوا می‌بخشد
کاش کی صبر به ما می‌بخشد

میوهٔ حسن گر افتاد بلند
عشق را دستِ رسا می‌بخشد

چیست غم یار طبیبِ دلِ ماست
درد داریم و دوا می‌بخشد

چشمِ بیمار به افسونِ حیا
از اشارات شفا می‌بخشد

میدهد نافهٔ زلفش به باد
بوی گیسو به صبا می‌بخشد

کاه را عشق بلندی آرد
جذبه کاهربا می‌بخشد

فقر بر سر ز کلاهِ تجرید
سایهٔ بالِ هما می‌بخشد

دل قوی دار که جذبِ ثابت
وصلِ شاهی به گدا می‌بخشد

زنده شد دل ز دمِ تو شعری
سخنت آبِ بقا می‌بخشد

تا قبای نازکی بر قامتت گل بافتند
خاربستِ گلشن از مژگانِ بلبل بافتند

تا بر بند از وصفِ خط و سوداهای سیه پا هنر
بر رخِ گل سطر از رگهای سنبل بافتند

کی نگاهی آشنا سازد به بیمارانِ شوق
محملِ خوابی که از تارِ تغافل بافتند

از دماغ آشفته کان عشق معنی رم نکرد — دام آهوی خیال از تار کاکل بافتند
جام چیپایی از کیفیتی دارد رسا — کاین قماش از جبین موج نشا مل بافتند
از در افتاده کی راهی بصد عزت است — زین ترقی را بدکان تنزل بافتند

بر قد مضمون شعری کسوت الطافها
از رگ جان سخن پرواز آل بافتند

دست بر سر زد عجم در غم او یاد آمدر — بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد
چشم حیرت بره دوست نهادن صفت است — ای اسیران قفس مژده که صیاد آمد
لذت بال گشایی چه شناسیم که چیست — مرغ ما در قفس بیضه فولاد آمد
صبر با عشق نیاید که زهم میریزد — گذر موم چو بر کوره حداد آمد
چشم او بود ز قانون تغافل ساده — غمزه اش درس نگه داد که استاد آمد
دل بصد پاره شد از شوخی جانان آخر — چه برین شیشه زبیداد پری زاد آمد

مست شد شعری با دختر رز حافظ گفت
حجله عیش بیارائی که داماد آمد

از تار پشت دست را بر روی ماه و خور زند — از پنجه سیمین چو گر آستین را بر زند
در پرده مستور پیش شد رند و زاهد مبتلا — گر چهره افروزد زمی آتش بخشک و تر زند
قربانیان عشق را بسمل کند چون از مژه — صید از حرم آید برون از شوق بر خنجر زند
گر غمزه را سر رسید چشمش بسوی خانقه — زاهد بطاق ابروش دو سیکی ساغر زند
شاطر بتی دارم که سر بر پای او مه می نهد — چون بر کمر عطف قبا در تیغ جولان بر زند
تا خویشتن را سوخته هر لحظه در راز سوی او — پروانه پیش شمع اگر خود را با آتش در زند

سازد گره بیا نواها از پنجه سنج و عنا
شعری که دست التجا بدامن حیدر زند

غنچه را لعل قدح نوشت بگفتار آورد / سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

بوی سنبل را نسیم از طرف گلزار آورد / دل برد از جا که یاد از طره یار آورد

کفر زلفت چون پی تاراج دین بسیج کند / رشته تسبیح را زاهد ز زنار آورد

از سپیدستی کند صوفی شد چون ابر تر / چشم مستت تا بگردش جام سرشار آورد

قهقهه بر حال خود اردبیلی کباب می / چون بتقاضایت خرامد خنده با بار آورد

تنگی عیش است لازم در خیال آن دهن / بستن دل بر میانت ناله زار آورد

گر کشاید چهره تمثال تو بر لوح خیال / صورت چین هیچ گز در دیده بیدار آورد

باد از سودی تو عکس طوطی خط ناپدید / ترسم این آئینه ناگه رو بزنگار آورد

با وجود تو گرا میل خریداری بود / صد چو یوسف را اگر ما کس ببازار آورد

عام شد بر التفات خاص تو آشوب خلق / هر که می آرد دل از کوی تو بیمار آورد

شعری از بار یاب بینی لا فهاد اردبیلی
غنچه خود را بگو با نکته در کار آورد ❀

با عشق هر آنکه سری داشته باشد / خشک لبی چشم تری داشته باشد

گر دل هوس سیمبری داشته باشد / چون غنچه گره مشت زری داشته باشد

یکچند توان در قفس تنگ بسر برد / گر جانب گلزار دری داشته باشد

افسر شود چشم من از اشک دمادم / آیا شب هجران سحری داشته باشد

از نخل قدش خواهد اگر کس بغیرت / از سرو امید ثمری داشته باشد

با زاهد افسرده کی گرم توان کرد / چون دختر رز گر پسری داشته باشد

گردید گره در دهن غنچه تبسم / گویا ز دهانش خبری داشته باشد

لاغر ز خیالم تن کاهیده چو گشت / من هیچ ندیدم کمری داشته باشد

آزرده نشد شعری ز سر تیکس / این عیب که شاید هنری داشته باشد

منکه باشم که بران خاطر نازک گذرم / شاه را یاد کی از هیچ گدا می آید
صبر و تسلیم و توکل بودش توشهٔ ره / شعری تو سفر از ملک فنا می آید

چون بتاراج دل آن آفت جان برخیزد / عاشق دلشده از تاب و توان برخیزد
تکیه مست کند باده بمخموران عام / بخت ما گر بسبک از خواب گران برخیزد
گرمی دل کند اظهار بزیست چو سپند / دود آهی ز دل سوختگان برخیزد
موج حسن تو گرد پیری از آب حیات / پیر نشیند اگر با تو جوان برخیزد
پرسش های دمشق مرا فرقی نیست / آه اگر پرده ازین راز نهان برخیزد
هر که در یاد نهال قد تو رفت فرو / همچو فواره بجا اشک فشان برخیزد
حیرت دیدن تو توشهٔ محشر دارد / شعری از خاک چو نرگس نگران برخیزد

بناتوانی من نیست مهربان صیاد / گشاد دام ز پایم بامتحان صیاد
نه بینم لاغری خود چو موی می پیچم / که عار دارد ازین صید نیم جان صیاد
شکار شده بنیم جان ز شرم بیتابی / که از طپیدن من گشته سرگران صیاد
اسیر عشق شدن کرد از غم آزادم / مرا حصار قفس گشت و پاسبان صیاد
رسیده چو گل نو بباغ یاد مکن / ز مرغ بسته پر کهنه آشیان صیاد
هنوز سیر نشد دیده خزان دیده / مرا بدیدن گل ساعتی بمان صیاد
نه بر گلبن اگر خون بریزیم سهل است / غم فراق بدل سهل بگذران صیاد
شگفت فصل بهاران و بلبلان مست / تسلی که رسید موسم خزان صیاد
رقیب را مکن آگه ز کشتن شعری / مگو اسیری بلبل بباغبان صیاد

مرا بالفت خود رام میکند صیاد
وگرنه آرزوی خام میکند صیاد

دلم ز بوده و بجولان از آن رمی دارم
عبث مرا نه چه بدنام میکند صیاد

بیاد دام سحر بلبلان بگلبانگ اند
بخواب ناز چه آرام میکند صیاد

چنین که دانه خالش ز دل برد آرام
هزار مرغ چو من رام میکند صیاد

شکسته شد چمن دل که بلبلی بشگفت
مرا اسیر بگلدام میکند صیاد

ز شانه کردن گیسو بسا نپرداز د
سحر بریده تا شام میکند صیاد

ز التفات و تغافل نواز و دوسوز د
عمل بگردش ایام میکند صیاد

شکسته بالم و آرامگاه من قفس است
بسیر باغ چه الزام میکند صیاد

بدام خویش چو من بلبلی کشد شعری
تسلی ز گل اندام میکند صیاد

دلی که جای در آن زلف مشکسا دارد
دم از جبین خطا اندیشه خطا دارد

بشور حشر نگردد ز خویشتن آگاه
شراب عشق محبت برسا دارد

بیقراری عاشق ببین که همچو سپند
ز جای جهد آتش بزیر پا دارد

مسیح قاتل من از شهید خود چه برین
بیک نگاه که امید خونبها دارد

اثر نماند ز تقوی و زهد و صبر و قرار
نگاه مست تو امروز کارها دارد

بیک نفس انتشاسب چون قبا بگرفت
هنوز آینه آغوش شوق وا دارد

ز پابوس تو چون سایه شعری مسکین
نمیرود چه دو روی بر قفا دارد

شب که در خاطرم آن جنبش مژگان گردد
آه من سرکش چشم غزالان گردد

ترک من کرد از وسمه کمان ابرو
دل کجا تا هدف ناوک مژگان گردد

چون کند حیرت آن آینه رویم خاموش
یاد نقشش فغان سلسله جنبان گردد

زهی هستی تماشای چراغش سوزد
شعله بر خویش ببالد که چراغان گردد

بتبسم چو نمکدان دهان بگشاید
چاک در سینهٔ من با لب خندان گردد

سخن دهر بر عنای من افزاید
سرخ رو یوسفم از سیلی اخوان گردد

گشت سفیدرو غالبکه ز حد شد شعری
هر متاعی که فراوان شود ارزان گردد

بدل چو عشق بتان هست بود و خواهد بود
ز دیده اشک روان هست بود و خواهد بود

نمیرود چو ز دل یاد تیزی مژگان
نشان نوک سنان هست بود و خواهد بود

دل من از غم هجران که با سبالی عمر
قرین آه و فغان هست و بود و خواهد بود

بجشت است رمیده دلم ز عشق بتان
غم تو مونس جان هست و بود و خواهد بود

وجود من ز نقاهت اگر فناست چه دور
خبر ز ما بگمان هست و بود و خواهد بود

بصد زبان نتوان گفت از آن دهن رمز
که سر غیب نهان هست بود و خواهد بود

ز پیچ و تاب کمر غنود حلقهٔ رندان
لطیفه بمیان هست و بود و خواهد بود

کنون که دور جوانیست بهره گیر از عیش
پس از بهار خزان هست بود و خواهد بود

ز بسکه دهم ز ندا ز صبح رو تو شعری
ثمر سخن بیان هست بود و خواهد بود

لب شیرین تو از شیرهٔ جان ساخته اند
شیرهٔ جان چه که شیرین تر از آن ساخته اند

کمرت را که نبود است بآن نکهت بلی
ظاهر این است که از راز نهان ساخته اند

ابروی خم شده با قامت خستهٔ تو
آفت جان دل پیر و جوان ساخته اند

نیست بیچکس این بسته گی دل پید
چه بلاهای از آن موی میان ساخته اند

بغرض مردم دانا سخن مهر و وفا
افترایی است که مشهور جهان ساخته اند

چاره رنج دل از بیهشی می کردند
ور دمندان تو با پیر مغان ساخته اند

آزان شیرین پسر تا کام جانم ماند بی لذت
دلم در سینه چون کودک بی شیر می نالد

مکافات عمل از شمع روشن میتوان کردن
دل پروانه را بیهوده تا شبگیر می نالد

نماید آشکارا روی در هیچی کند پنهان
جوان میگردد از دست جفایش پیر می نالد

چه گویم آه از بیهوده سنجی های آن ظالم
که بی تقصیر شعری بصد تشویر می نالد

کاروان تتار می آید
یا نسیم بهار می آید

تازه شد مغز جان ز نفخ صبا
کز سر زلف یار می آید

هر سحر سرو قامتش در بر
نخل عیشم ببار می آید

نرگس او چو مست با غلطان
هر طرف در خمار می آید

پیش رویش ز گریه شادی
آب بر روی کار می آید

تشنهٔ وصالش کنم تا بروز
که بسی از انتظار می آید

جوی اشکی روان کنم باشد
سرو من در کنار می آید

هر کجا سر نهم بدشت جنون
پای بر نوک خار می آید

هوش کن وقت نظم کردن شعری
که همین در شمار می آید

ای که پیش سلیمان زمان آمده هدهد
تا دلشدگان را بنوازد به تفقد

من رندم و مخمور تو ساقی لب بوحی
برخیز که برخاسته زاهد به تهجد

می ده که کنم سجدهٔ مستانه سوی یار
مینا بقیام است و پیاله به تشهد

صفرای عشق از لب چاره توان کرد
بر آتش یاقوت بزن آب زمرد

صوفی نکند از من و باش زن خاموش
تا چند کنی صحبت از اطلاق و تقید

دعوای عجب است و کردن کشتی از حکم
بگذار تو این هر دو که دارند نه با عقد

هرگز نشده در خویش قبول شعری آسوده
پی کار بسر گشتگی آمده شد

خاطر ما را به تنها از گردش دوران کشید — دیده چون نادیدنی ها دید ناید نشنید
زخم لب از هم گشاید درد عالم التیام — قدر پیوستن شناسد هر که از یاری برید
بس گران بار است از دلهای غم پرورد ما — در هوای زلف او چون قامت پیران خمید
اشک افتد بر زمین چون راز هم فاش کرد — ناله کم کرد که هر جا پرده دلها درید
رشکها صید حرم بر بسملش دارد که او — عمرها آسوده شد یکدم اگر در خون طپید
خاطر ما نازک و درد سر دوران بسی است — ناز بیجای طبیبان بعد از این نتوان کشید
پیش از این گویند مردم آه تمنا داشتند — کاشکی میدید چشمم آنچه گوشم می شنید
تاک را سیراب باید داشت بر بوی شراب — جور خوش شناسی برای دخترش باید کشید

بود شعری سخت آشفته تلاسم تیز دو
باخت تاب طاقت از رحم کردن اخترامید

دلدار میل صلح و صفا گر کند کند — آن وعده ها که کرد وفا گر کند کند
فکر رهائی دل صد پای بند غم — یک عقده وا ز زلف دوتا گر کند کند
از رنج من به پیش مسیحا نفس مزن — این درد را علاج خدا گر کند کند
کس را مجال نیست که بوسد زمین او — احوال عرض پیک صبا گر کند کند
بر عاشقان خسته ستم تیغ بی حساب — اندیشه ز روز جزا گر کند کند
از التفاتی ار بنوازد عجب مدار — سلطان ز رحم یاد گدا گر کند کند

شعری به بوسه دل کس را نمی خرد
از زار نالی تو حیا گر کند کند

حاصل مرادم از گله شد شد نشد نشد — پایم رها ز سلسله شد شد نشد نشد

هرگز خیال لیلیش از دل نمی‌رود — مجنون جدا ز قافله شد شد نشد نشد

عشق ابتدا ز لیلی و نهادم ز دست برد — گر شب بصبح حامله شد شد نشد نشد

از دست فرض دامن پاکش نشد بهم — از ما ادای نافله شد شد نشد نشد

ما با دو دست پر لب اگر دو نفس ما — بسمل به تیغ بسمله شد شد نشد نشد

بر خاک او فتادم و ز نفس گرفت دست — دفع بلای نازله شد شد نشد نشد

انجام تو رضای دل دوستان برآ

شعری نصیب توصله شد شد نشد نشد

گویند که لب تشنه خون شد شده باشد — خنجر بکف از خانه برون شد شده باشد

چون دید در آئینه سرافروخت رخ او — نازش بجفا راهنمون شد شده باشد

سیلش پی خونریزی عشاق شنیدم — امروز ز هر روز فزون شد شده باشد

مستان ببر و بند که طفل نگه او — زان چشم نو آموز فسون شد شده باشد

مجنون نگه کرد بهر جانب و گفتند — از شور جنون عقل زبون شد شده باشد

در گوشه افتاده شنیدم ز هزاران — فصل گل و ایام جنون شد شده باشد

گفتند حریفان که پس از وعظ بمسجد

شعری سوی میخانه کنون شد شده باشد

بجگر داری وفا سوگند — بدلآزاری جفا سوگند

عرض احوال عاشقان گوش کن — بهوا داری صبا سوگند

لب ما تر کن از شراب وصال — بعرق ریزی حیا سوگند

کشته شد زخم دل خنجر ناز — بنو آئینی ادا سوگند

عقدهٔ دل کشا باغوش است — بگره بندی قبا سوگند

بوسه ده ز کنج لب یکبار — بخوشامد بمرحبا سوگند

وقت غضب ببین که ثنیا شیر عجز ما — چین نیست بر جبین که تیغ موج میزند

شعری کشید تیغ نگه تیز پا ببین
دریای خون نشد تنگ حنا موج میزند

کدام شب که مه روی تو حجاب ندارد — کدام روز که خورشید تو سحاب ندارد

گهی ببوسه کند جا بخاطر تو خیال لبم — اگر برگ گهر تو زره هیچ تاب ندارد

لبت بخنده کند حل مشکلات جهانی — سوال بوسه مگر صورت جواب ندارد

زساده گیست که آئینه چشم انتظار کشاده — چگونه چهره شود بار خشت که تاب ندارد

بچین زلف تو باید که نافه سجده نماند — خطا کند اگر از دیده مطلوب ندارد

شب فراق تو زآسوده کی نماند نشانی — اگرچه بستر من محمل است خواب ندارد

مدار چشم شکیبت قرار از دل شعری
کسی امید خراج از ده خراب ندارد

ردیف الذال المعجمه

چون نویسم زغم چهر دلبر کاغذ — آه سوزد قلم و اشک کند تر کاغذ

طایر رنگ رخ خویش بپرواز و هم — نتوان بست چو بر بال کبوتر کاغذ

چون نویسم زشب تار و خیال گیسو — تیره گردد ز لف آه سراسر کاغذ

بر سفینه چو نهم نامه زبار غم دل — ورق آب کند جای چو لنگر کاغذ

ماهی تافته تا به دو رخ گردد — گر برد زین دل سوزنده سمندر کاغذ

اگر از رنگ رخ و اشک نویسم قسمی — قلم از نقره بود در خور و از زر کاغذ

شکوه طره دلدار رقم زد شعری
بر جبین چین بهم آورد مسطر کاغذ

نیست بر یک وضع دور آسمان و چرخ فلک / میشود صبح وطن شام غریبان غم مخور

گر دولت خواهد شگفتن در خیال روی یار / کنج زندان میکند کار گلستان غم مخور

دامن همت ز کف مگذار در دشت طلب / میرسد این دل به لب جان سجانان غم مخور

در گلستان جهان خارم اگر گل نیستم / دست کوتاهم رسد روزی به دامان غم مخور

صد گل مقصود ز شاخ تیر او خواهد شگفت / در زمین دل فشاند دانه پیکان غم مخور

پنجهٔ شعری رسا تر شد تنا بید جنون
از رفو ایمن شو ای چاک گریبان غم مخور

ای بهار وحشت من آشفته آرائی دگر / در سرم از هر گره پیچیده سودائی دگر

دل ز نیرنگ جمالت صفحهٔ او هم شد / هر نفس ز آئینه‌ام در جلوه سیمائی دگر

شانه تا پای زلفت بو و پیچ و تاب یافت / دل هزاری مهیا ساخته جائی دگر

آه با پیباو آن قد پیوند طاقت درید / میکشد این شعله سر پوشش بالائی دگر

از نسیم بانشئی میزند موج جنون / باده با پیری پرورده مینائی دگر

بیخودی وا میشاند تنگناهای دلربا / گردش چشمت بپای داد صهبائی دگر

ناله همیشه‌اش را با نوای ما سنج / بلبل و گل ما و شور گلشن آرائی دگر

ما خود هم رشک بیدیم لیکن هر زمان / میفزاید جلوه آن حسن رسوائی دگر

خوبی اعضا تو از سجده گرده گرو / از تماشای دگر پیدا تمنائی دگر

سخت تیر سهم که اندازی با ستغنای حسن / وعدهٔ امروز در فردا بفردای دگر

ناله تو طرح شعری از هجوم اشتیاق
رنگ غوغای دگر ریزد به صحرائی دگر

ردیف الزاء المعجمه

سجده ما و هم صحبت با مشرق نماز / قبله تحویل شد از شام اگر سوی حجاز

پرده چشمت بسحر زان لب خاموش گرد
سحرگو بنیاد که غالب نبود بر اعجاز

دعوی حسن به پیش تو ز نرگس است خطا
بسته برگوشه دامان تو صد چین طراز

دل ما با همه سرگشته بنیاد گیسو
این عجب چینی مو دارد و ندارد آواز

نقش زیبا خبر از صنعت نقاش دهد
سرو عارف شنود بوی حقیقت ز مجاز

تا بیخ اصل بود فرع بهر جا که بود
برزند این سایه دود و صرغ چو شد در پرواز

غرق شد در می و تر هیچ نگردد شعری
که حریفانه کشید از لطمی روغن قاز

نازنینان بشارت ای طناز
سر نهاده بر آستان نیاز

رهم فرانیده بتان چگل
شوخی آموز لعبتان طراز

نفس عیسوی به پیش لبت
کی زند دم ز دعوی اعجاز

ساحری پیش سحر گفتارت
همچو گوساله میکند آواز

نسبت فتنه با بلا دارد
بانگاه تو شوخی انداز

راز چشمت بروی می آرد
چند پوشی ز غمزه غماز

زده شاهین غمزه ات پنجه
شد ز داغت دلم چو سینه باز

باده بس تند و شیشه بس نازک
دل ما و کجا نهفتن راز

سر کنم موبموی شکوه تو
گر بیابم شبی چو زلف دراز

بوسه گر خواستیم رخ مفروز
شمع باید ز گل گرفتن گاز

بر غزلهای شعری شیرین
آفرین گفت سعدی شیراز

رفتی از خاطر نرفت آن نوک مژگانت هنوز
میزند هر لحظه خنجر بر رگ جانم هنوز

جان من یار است و بی جان نیست ممکن زندگی
رفت عمری تا ز من جان رفت و بیجانم هنوز

خط کشید و عاشقان گشتند دشمن تا به قدم
میکشد از ساده طبعی خط ابطالم هنوز

رشتهٔ مهر بتان بر گردنم زنار شد
خاک بر فرق گرفتاری مسلمانم هنوز

دست پیمان داده ام با ساقی از پیمانه‌ها
گرچه شد پیمانه ام پر من به پیمانم هنوز

عمرها با خود بسر بردم ولی از بیخودی
از توهمی پرسم که من خود را نمیدانم هنوز

از به هم بستن قضا را تعلق چیده است
بسکه خوردم نیش غم برچیده دامانم هنوز

نیست جز کشمیر در عالم نشان از حسن و ناز
میزند جوش پری باغ سلیمانم هنوز

شعری از تکلیف گشت گاشتم معذور دار
میدهد یاد چمن سیر گریبانم هنوز

مردم از پیچ نگاه یار و پیچالم هنوز
جای سوسن می برآید خنجر از خاکم هنوز

خاک شد غرق شراب از گریه مینای من
جوش سودا میزند خون در رگ تاکم هنوز

گر لبم خشک است چون ساحل بحرم هر کناره
سبز و سرمایه ابر خاک تمنا کم هنوز

سیل اشکم شست و شو با مید ید در چشم زد
یار دارد رو نهان از دیده پاکم هنوز

پایه اول نشاطی گرچه شد عمری بسر
پر نمیزد ز اوج همت مرغ ادراکم هنوز

شد سر من در بیابان طلب مشت غبار
همچنان چشم تمنا سوی فتراکم هنوز

صیقل آئینه طبعات شعری از فکر خودم
آتشم خاکستری گردید و بیباکم هنوز

نام دانه گوهر یگانه هنوز
سیر دو اشک دانه دانه هنوز

خون دل از میان شده بکنار
هست آن شوخ در میانه هنوز

رهم نیاموخت خیل طاقت را
جلوهٔ شوخ آهوانه هنوز

در رهٔ انتظار او عشاق
چشمها وا ز هر کرانه هنوز

رفت از شور ناله ام در خواب
گوش ناداده بر فسانه هنوز

چون نباشد جهان بچشم ترا　　روشن از روی تا گشته خانه هنوز
مایه داده بی بها جا ترا　　میکند او بجا بها نه هنوز
حسن او از خط است پا برکاب　　می نوازد نباز پا نه هنوز
خط او شانه گیر خواهد شد　　میکشد زلف را بشانه هنوز
نیم واهست چو نرگس سحریست　　چشمش از مستی شبانه هنوز

عمر شد در فراق شعری را
دارد از سوز دل ترانه هنوز

میرسد یار بی نقاب امروز　　سخت گرم است آفتاب امروز
کاکل آشفته گیسوان درهم　　چشم مخمور است خواب امروز
حلقه دیده غزال حرم　　شکن زلف نیتاب امروز
ور غم بسته برشانه وبیت　　فتنه را ره بهیچ باب امروز
ریخت بر پای او ز فرط طرب　　دیده اشکم بآب و تاب امروز
ساقی خضروش ز تر دستی　　داده رخت خرد بآب امروز

شعری آن هست می بکف دارد
از دل خویش کن کباب امروز

سخت شد انتظار امروز　　پی کجا رفت یار امروز
سینه شد لخت لخت از غم　　شوق او کرد کار امروز
سرو من رفت از گلزار　　سوختم چون چنار امروز
سیدها یاد هم از زاری　　گریه آبشار امروز
چشم از اشک بی جانان　　شد لب جویبار امروز
سینه یاد فرنگستانش　　در دلم نوک خار امروز

اسکند فلک گیسوی پیش — کار چند پیش یار امروز
آه بی مدعا گردد — گردش روزگار امروز
کی بود اشک من گیرد — پنجه اش در نگار امروز
کی بود چشم او بخشد — باده ام بر خمار امروز

شعری آیا شود روزی
بوسه با کنار امروز

ما را خبر از روز سفر می‌کنی امروز — فرداست قیامت تو خبر می‌کنی امروز
عمریست که سنگین دل و نرم نشد هیچ — ای آه چه باشد که اثر می‌کنی امروز
خورشید به پایهٔ قدر تو نگردون — شبنم اگر از خویش سفر می‌کنی امروز
در جلوهٔ فردا ز خش پیده کنی وا — از کوی اگر کحل بصر می‌کنی امروز
اشکی نفشان موسم نیسان جوانیست — این قطره امید که گهر می‌کنی امروز
آخر ز گریبان تو خورشید زند سر — گر دست بدامان سحر می‌کنی امروز

فردا در بهشت بگل پای سر آرند
کن چارهٔ خود شعری اگر می‌کنی امروز

ردیف السین المهمله

قبله را سازی غلط از کج کلاه ما مپرس — سر بصحرا میدهی ز آهو نگاه ما مپرس
ما نماز خود بفتوای نیاز آراستیم — بنگر آن محراب ابرو سجده گاه ما مپرس
هست بهر کارهای خیر تعجیلی ضرور — خنجر بیداد برکش از گناه ما مپرس
پادشاه کشور عشقیم و افسر ترک سر — خیل اشک و آه دیدی از سپاه ما مپرس
در سفر شد عمر شاعر گرفتار حلقه ایم — از سواد اعظم رهزن سیاه ما مپرس

کوه غم بر دل چو برق از یاد جانان می‌زنیم ‌‌ ‌ ناتوانیهای این جسم چو کاه ما مپرس

جبههٔ ما در نیاز آباد وار دهر خاک
گفتمت شعری ز دیر و خانقاه ما مپرس

شب چنان نالیدم از دوری که هجران گفت بس ‌ ‌ آنقدر در گریه پیچیدم که طوفان گفت بس

ریخت چندان آب مروارید از مژگان به خاک ‌ ‌ چون گهرباری ز اشکم دید نیسان گفت بس

دست بیدادش چو شد برگشتن بیرحم و راز ‌ ‌ وادمش یاد از خدا آن نامسلمان گفت بس

با تغافل در صف آرای نگاهش پا فشرد ‌ ‌ چون سپه برگشته دید از خیل مژگان گفت بس

شب لعید آشفتگی بردم بسر در یاد زلف ‌ ‌ عرض کردم روز از آن خواب پریشان گفت بس

مرهم ریشم مراد از آن تبسم از نمک ‌ ‌ شد چو کاری زخم دل آن لعل خندان گفت بس

شعری از خاموشیم تسکین نپذیری هجر
گوش تا بر ناله‌ام بنهاد جانان گفت بس

نقش نیرنگ تماشا بادهٔ ناب است و بس ‌ ‌ سیر ما در کشتی می عالم آب است و بس

بسکه عالم سر بسر طوفانی اشک من است ‌ ‌ گرد باد این بیابان موج گرداب است و بس

عیب بینی را شمارد هر کجی عین هنر ‌ ‌ چشم پوشیهای مردم در دهم خواب است و بس

زین حریفان دل برنگ آب با ناخن درست ‌ ‌ آنکه او بر کام ما یکدم بود آب است و بس

چون مناره کی قد و قامت کنم هرجا بلند ‌ ‌ سر فرود آوردنم در پیش محراب است و بس

نیست همواری امید از ضعع و هر کج اشتر ‌ ‌ عاقبت معمار این ویرانه سیلاب است و بس

باده در پیری بود شعری نشاط زندگی
آفتاب میگساران جوش مهتاب است و بس

تا سینه شد از داغ تو باغ پر طاوس ‌ ‌ دل گم شد چو شمع بچراغ پر طاوس

آهم که لعید رنگ برآید بنماید ‌ ‌ بر روی هوا جلوه باغ پر طاوس

رنگینی عشق است که در جیب نماید
بی مرهمی سینه چو داغ پر طاوس

داغ است سراپا ز فراموشی اغیار
با لاله توان بست چو داغ پر طاوس

تا جلوه داغ است بصد بوقلمونی
دل را نتوان بست بلاغ پر طاوس

یکرنگی عشق است مسلم که نخوردم
صهبای تلون ز ایاغ پر طاوس

تا کسوت رنگین تو زد آتش رشکش
سوزد و نظر از تاب اجاغ پر طاوس

حاسد نبرد بهره ز رنگینی معنی
از زاغ نجوئید سراغ پر طاوس

با سینهٔ پر داغ بگرداده لست
شعری چه بلند است بباغ پر طاوس

ردیف الشین المعجمه

سبحه در دست برون آمدم از صومعه دوش
پیشم آمد بره میکده باده فروش

از پی خرمن عباد ز رو برق بلا
بهر صید دل زهاد ز مو دام بدوش

کافری سیم بری سنگدلی تنگدهان
خصم جان دشمن دل غارت دین رهزن هوش

پنجه در پنجه ام افگند و بسیماشم بست
گفت ای سست رگ سخت دل بیهده کوش

بر پا سبحه و مسواک ندارد ثمری
تنک هرلتی المومن اسلام فروش

طوق تزویر ز تحت الحنکت بند گلو
بر پا شمله چو دم تا بسرین رفته ز دوش

ساده در ظاهره بر صفحه دل نقش هوا
گر ز حرف حق و از حرص و طمع نکته نیوش

سبحه دولاب ریا چرخ زن از چاه طمع
گربه سان سر بجیب افگنده مراقب بی هوش

سجده چون بهر خدا نیست چه سجده چه گنشت
دل چو بستی بکنه خرقه پر پشمینه مپوش

شیر مردی کن و زن پنجه اقبال بصید
غره تا چند چو روباه بخواب خرگوش

خیز ما راه نمایم بمیخانه راز
ده هم آن می که شوی تا بقیامت مدهوش

گفت این و بلبم ریخت شرابی که دوی — زخمم زد و غمزه نمک ریخت تبسم بروی

در رگم خون چو خم باده در آمد بجوش — تا ز هر چاک دلم عشق بر آورد خروش

وقت من خوش چو شد از باده بساقی گفتم — پیش شعری کنم این قصه بیان گفت خموش

ای در طلبت وطن فراموش — در یاد تو جان و تن فراموش

دل یافت بهار بر رخ تو — کرده بدرت چمن فراموش

شد ذکر تو مونس دعا دم — از خلوت و انجمن فراموش

ز اندیشه هجر فکر و علم — شد مردن و زیستن فراموش

شیرینی قصه دلم کرده — افسانه کوهکن فراموش

عمریست مرا ز حیرت عشق — گفتن شده در دهن فراموش

اکنون بنشسته ام چو شعری — ما رفته ز یاد و من فراموش

دل خواست از من بیت صد چو فلاطون کردنش — شد یار غیرت با قرین چو ز عشق مجنون کردنش

لیکن جنت چون آهم جگر با من نی پر بودی بسر — از وی بی پروا شدم از سینه بیرون کردنش

از دوری جانانه ام با خاطر دیوانه ام — دلتنگ بود از خانه ام فی الحال هامون کردنش

دل بود شیدایی او کردم بجا سنبلا — تا بینش افزون شود در باده افیون کردنش

از اشک سیلابو چشم من می بود اعیان ز سر — گشتم بغسلش بی اثر از گریه جیحون کردنش

سیلاب شد دریا شد مسرع آهم رسا — چون معنی برجسته بود از فکر موزون کردنش

از عشق من در گفتگو با طعنه بود آنکه بود — آیینه بردم پیش او بر خویش مفتون کردنش

واحم شرمش بی پی تا روی او آورد خوی — مشاطه و فارغ نشین من چهره گلگون کردنش

با شعر دلانگیز خود شعری نمودم مایلش — ز افسانها دل بردمش پابند افسون کردنش

حرف خود را مختصر سازد خط کنج لب
خضر محتاج مسیحا گر نباشد گو مباش

موج جبین شود کی سکته در بیت بلند
چین برابروی دلارا گر نباشد گو مباش

گرد خالی اشتیاق او زما آغوش ها
در قبای آن سرو رعنا گر نباشد گو مباش

ما سواد روز را سازیم از زلفش دراز
وصل با شبهای یلدا گر نباشد گو مباش

هر کسی افسانهٔ ما و تو دارد بر زبان
قصهٔ مجنون و لیلا گر نباشد گو مباش

طبع شعری دارد استغنا ز انشای جهان
قطعهٔ خوش خط مشقا گر نباشد گو مباش

ردیف الصاد المهمله

گردش چشمت شراب ناب را آرد برقص
جنبش ابروی تو محراب را آرد برقص

در دل همواره من دلدار دارد جلوه ها
از خرابی خانه ام سیلاب را آرد برقص

میشود تمکین من سنگ فلاخن بیرخت
شب که سرگردانی من خواب را آرد برقص

جلوهٔ طاوس می افزاید از بال و پرش
داغهایت سینهٔ بیتاب را آرد برقص

یافتن آگاهی از دل مستی افزون میکند
رفتن اندر خود فرو گرداب را آرد برقص

جلوهٔ سرگرد واجب شورش امکان فزود
اضطراب بحر موج آب را آرد برقص

از لب میگون او ما لشا را فزا شد سخن
شعر شعری خاطر احباب را آرد برقص

ردیف الضاد

ای زرنگت بو گرفته زر و بیت بهار قرض
خلق خوش تو داده مشک تتار قرض

از خاکبوسی در تو بهره میبرند
شد خاکسار گنج گرفت از تو یار قرض

چو خور عزم سفر کردی ازین اوج
دو ماهت بهر منزل مبارک

بر آن لب معجز عیسی همایون
بچشمت جادوی بابل مبارک

نشان داو ازدها کم آن تبسم
مبارک حل این مشکل مبارک

لب زخمم زند هر دم ز شادی
بدست و بازوی قاتل مبارک

بصد تیزی گذر کرد از گلو تیغ
گره شد در دل بسمل مبارک

بپابوست خرامد در چمن سرو
بر آمد پای او از گل مبارک

بصد سوز درون پروانه گوید
جمال شمع بر محفل مبارک

گهر در کف رسد با محنت از بحر
بکاهل عشرت ساحل مبارک

خرد جنس طلب از نقد همت
سخی را دیدن سایل مبارک

ز الفت بر سماع نظم شعری
حدیث دُر زمن قایل مبارک

ردیف الکاف العجمی

رویم ز خط سبز شد یاسمنی رنگ
در فکر رخی دیده من شد سمنی رنگ

از لخت دل خون شده ام ساخت کبابی
دندانش از آن غنچه عقیق یمنی رنگ

چون بوی می از نشا سخنهاست بهشتی
گردیدش از باده ز نازک دهنی رنگ

از سنگ جفا کرد دلم خورد و نقش جست
نشکست بر آن عهد گهر شکنی رنگ

پامال شدن در ره آن سرو هوس کرد
تا گشت ز پیری سر من نسترنی رنگ

زان خنجر ابروی سینه تا شده چاک
سوسن که بر افراشت قبای چمنی رنگ

شعری بسفیدی زند از نافه محبت
زان موی سیه یافته مشک ختنی رنگ

ردیف لام

یک وفادار ندیدم بوفاداری دل
زان بیکدم نفتادم ز خبرداری دل

فکر راحت ز سر از لذت آگاهی رفت
خواب در دیده گران گشت ز بیداری دل

دیده صد بحر بطوفان خجالت داده
ابر کف گشته ز پهلوی جگرداری دل

جا بمرغان چمن تنگ شد و بیضه ببال
بکیدم از شرح و بهم ذوق گرفتاری دل

در چنین وقت که یاران همه خصم جانند
نبرد آه جگر دم ز هواداری دل

لحظه نیست که چشمش بسوی ما نگرد
شد پی خواب دمی افسانه گزاری دل

شعری از داغ غم عشق نقش دارش
شاید آن ماه بپاید بطلبگاری دل

چنین کز عشق تو شد مبتلا دل
کجا صبر و کجا طاقت کجا دل

من از گیسوی تو دیده است دانم
که افتد زود در بند بلا دل

اگر نه در میان پای تو باشد
بخواهد خون خود را از حنا دل

ز بس دلها بکویت نیست جائی
بجای خاک آید زیر پا دل

ترا گر پیشه جز جور و جفا نیست
ندارد پیشه جز مهر و وفا دل

ز استغنا نگاهی بر نگیری
دو عالم گرچه سیدارد بها دل

نفس در خویشتن دزدید عمری
که دادد آئینه خود را جلا دل

قبول دل پسندها اگر نیست
چرا واپس نمی بخشد بما دل

ز چشم مست و محراب دو ابرویش
گهی رند است و گاهی پارسا دل

لب ساحل بود کام نهنگش
در آن کشتی که باشد ناخدا دل

ز وصفش حیرتم افزود شعری
که خواهد از شکستن مومیا دل

بی مهرهی به لبست محمل
شور جرس است و شیون دل

جان دادن پیش اوست آسان
لیکن بی اوست زیستن مشکل

صیاد و ستادن در تماشا
بر خاک طپیده نیم بسمل

هر لحظه به بند الفت خویش
می بندد و گویدم که بگسل

زان خال که هست در زنخدانش
هر روز و شبم بچاه بابل

چون سوز درون نمود روشن
پروانه شده است شمع محفل

برداشته ام ز ملک هستی
پایی که نهاده ام بمنزل

بربسته ام از نظاره غیر
چشمی که گشاده ام بقاتل

دیوانه بکار خویش هشیار
جاهل بخیال خویش عاقل

خود لنگر خویش گشته در بحر
چون کشتی ما رسد بساحل

آئینه زدای زنگ شعری
با یار مگر شود مقابل

از جوانی دهیم یاد به پیری بلبل
از که آموختی این تازه صفیری بلبل

شور پروانه‌تن از عشق نشان خامیست
پخته گویم ز من این حرف پذیری بلبل

گل بر افغان تو صد خنده پنهان دارد
نکته گو نیست ار خورده نگیری بلبل

می کن از یاد گلی کنج قفس را گلزار
باش آزاده و تن ده باسیری بلبل

یار از دیده چو شد مرگ به از زندگیست
چون رسد فصل خزان به که بمیری بلبل

دیده خواری خود عزت او را بشناس
گل ز زر شهره شده تو بفقیری بلبل

بر سرت چتر گل و سبزه چو فرشت ته پای
بی نیازانه هوس تاج و سریری بلبل

اختلاط گل و شبنم چه بسی حیران است
بر تو روشن بود از صاف ضمیری بلبل

طرح شد این غزل تازه ز شعری امروز
رحم طبعم اثر سالی نپذیری بلبل

ردیف المیم

گرچه فلک سیاه گرد و دو گناهگاریم
رخت زمین بآب داد موج شرمساریم

سجده فروش تا شده جبهه باستانه‌ات
نیست مرا بجز تو کس تو بکه می سپاریم

هیچ امام مسجد ام رشته مهر شد و بند
گرچه ز جمع بندگان هیچ نمی شماریم

مصلحت مرا ز من دانی و لطف میکنی
آه که میکنیم چها گر تو بخود گذاریم

خجلت کرده های من شسته مرا چنانکه خشت
آنچه گذشت بر سرم کاش برو نیاریم

چهره عفو خطا پر است از شفق رجا هنوز
خال رخ زمانه با و نقش سیاه کاریم

گشت امید شعری از سیر شود دوان عجب
پر عرق خجالت است جبهه شرمساریم

ز روی دست تغافل گونه در عالم رازم
شکست چینی دل از طپیدن و آوازم

شکایت گر ز بیچار بخشی در دل گره باشد
بیانی تازه صدق مدعا صد فتنه آغازم

بهوئی از بهار التفات شوق مسرورم
نوای قدس دارم عندلیب عرش پروازم

سپند بختیم اگر در دیده ها چون سحر منظورم
نیازم ساختی کمتر اگر در دستگه نازم

پر سعیم ز بی پروازی اندر آشیان خود
پر از دام است عالم در نظر چون سینه بازم

نسیم قدردانی با مزاج الفتم سازد
چمن پرورده ام با گلخن کلفت نمی سازم

لباس اختلاطم برنگ داند وضع خود
برنگ دانه پیچید بهم انجام و آغازم

حریفی بر بساط دوستی خواهم چه خود یابم
کجا شخص محبت تا در آن جان جهان باشم

بلند و پست دارد عالم امکان بسی شعری
بهر راهی که پیش آید سمند سعی می تازم

ای در طلب گشته سراسیمه کجا ییم
آشفته [illegible] با [illegible] و لطف [illegible] اهم

مجنونم و چون لیلی محجوب اسیرم
یعقوبم و چون یوسف افتاده بچاه هم

ظاهر ز همه کاری بی صنعت استادم
تقدیر نگر کم که چنین نامه سیاه هم

گر وصل و گر هجر به یک کاسه بنوشم
از دوست بجز دوست نخواهم که نخواهم

مشتاقی یاران ز نانم ترند راه
داغ است بهر نگهی چشم جدا هم

بیقیدیم از عزت کس رنگ نریزد
هر چند که بر دیده نشانی چو گیاه هم

دل چه گله از غنچه و لب غنچه ترا نه
شعری چکنم جرم نا کرده گنه هم

گداخت شعله شوق تو شمع وار تنم
بپای نقش که زنم با دو جان زسر قلمم

مرا که بستگی دل نبود قافیه تنگ
چو غنچه دل نگشاید نصیحت چمنم

فتاده عقده دل سخت سیر گل چکنم
گره گشاده نگردد ز ناخن سخنم

بالفت سگ کوی تو شاد می باشم
غریب نبود اگر نسبت یاد از وطنم

هنوز لذت آغوش او ز من نرود
خبر بگیر ز یعقوب بوی پیراهنم

خوشم بجاه که دامان من رها نکند
گلی که بوی وفا نیستش اسیر نیم

باغ وا نکنم بی شمیم گل شعری
ز طبع تازه تر از نوبهار شد سخنم

زنده از دشنام شاهد مردن خود دیده ام
از دم جان بخش عیسی این سخن بشنیده ام

عمری از درس علم و هنر نالیده ام
این هم از تو تیشه صندل چه بین مالیده ام

با جهالت ناگهانی گرم کردم در خیال
شمع من فانوس سان با پیرهن پیچیده ام

از تماشای نشاطم دور گردون بی‌لفت
گریه شادی نه بیند چشم اگر خندیده ام

گوهر اشکم بجای خویش دارم آبرو
تا برون از خانه گردم پا بسر غلطیده ام

قطره زن چون اشک هر جا سیده ام
نیست باک از رنج با زندگان و دریا دیده ام

گاهی سخن بروی چمن سر دهم چو آب — گاهی بدیهه بر لب گنگا روان کنم

از بخت سبز بلبل شکر بیان خویش — با طوطیان سند مگر همزبان کنم

شیرینی بمعنی و رنگینی بلفظ — از نیشکر قلم ورق از برگ پان کنم

خندان روم بهند ز کشمیر در خزان
شعری بتخت سیر گل زعفران کنم

دلم بآن بت مژگان کشیده چکنم — قدم بکوچهٔ آن کج‌کله کشید چکنم

مرا جدایی یکروزه اش بخاک کشید — خدا نکرده اگر تا بمه کشید چکنم

خراب کرد دلم را ببیکه تا زنها — ز خیل غمزه و ناز ار کشید چکنم

جمال ساده اش از دل قرار برد اگر — بچهره غازه و خال ار کشید چکنم

برد ز راه مرا توبه دادن واعظ — اگر نه غمزه اش از خانقه کشید چکنم

بگوش ناز خسک سخت نالهٔ بیتاب — ز عفو اگر نه قلم بر گنه کشید چکنم

مکن نصیحت من شعری از سیه روزی
ز زلف شانه بگیسو گره کشید چکنم

دهم آیینهٔ دل را جلا خاکستر عشقم — غبار سرمهٔ طورم تجلی پرور عشقم

ز سر تا پا زبان جوهرتم شمشیر فولادم — ز تاب حسن دارم آب جبین چو جوهر عشقم

انا الحق افتتاح وعظ من باشد تو حق بشنو — سر دار است اول پایهٔ از منبر عشقم

شود هم تختهٔ دل را ز نقش نیک و بد ساده — ز جهلم عالمی گیرد سبق دانشور عشقم

سفر پیموده ام آسایش منزل نمی‌دانم — بدریای محبت کشتی بی لنگر عشقم

بهار ناز از خاک مزارم جلوه‌ها دارد — فزودم آبروی حسن مژگان تر عشقم

تو و آسودگان بستر عشرت که من شعری
تلف با زخم شور خونم محشر عشقم ،،

سخن چون ز گیسوی دلبر نویسم — بجای سیاهی ز عنبر نویسم

قلم نیشکر صفحه گردد نباتی — ز قند لبش چون مکرر نویسم

لبش در تخیل مرا داد بوسه — ز شیرینی لب لب شکر نویسم

چه دلشاد دارم لقش رخسار رنگین — بهر لحظه پر دیده تر نویسم

محیطی فشانم ز مژگان و خود را — به پیش تو از قطره کمتر نویسم

مگو راز دل پیش هرکس برون شد — که این نکته بر نوک خنجر نویسم

بتوصیف دندانش در میفشانم — سخن به که از آب گوهر نویسم

کند خون دلم یاد دست نگارین — چه مضمون رنگین به دفتر نویسم

ز زلف درازش یکی حرف گفتم — نویسم اگر تا بمحشر نویسم

قلم میکنم استخوانهای پهلو — شب هجر غمها به بستر نویسم

پی ترکتازی خیل خیالش — متاع دل و دین محقر نویسم

ز لعلش چه انشا کنم قطعه شعری
سزد گر بیاقوت احمر نویسم

حال دل غم دیده بدلدار نوشتم — از غنچه نپژمرده بگلزار نوشتم

جان میدهم از آرزوی بوسه رسیده — این نکته سربسته بدلدار نوشتم

وصف دهن او که به از میوه خلد است — از بهر شفای دل بیمار نوشتم

هر نقطه که ریزد ز قلم حب نباتی است — یک نکته بوصف دهن یار نوشتم

رنگین سخنی بود بیاد لب لعلش — از خامه مژگان که برخسار نوشتم

تکلیف ببزم آمدنش چین بجبینش د — یکبار نفهمیده و صد بار نوشتم

از بلبل سر برده به بال سلامی
شعری بگل گوشه دستار نوشتم

قناعت بیش قناعت نمودم　　کتاب هوس را تماشا ندارم

بطفلان این شهر ده مژده شعری
که امروز من رو بصحرا ندارم

بجز عشق باغ و بهاری ندارم　　بجز داغ دل لاله زاری ندارم

بباغ جهان آن خزان دیده نخلم　　که اندیشهٔ برگ و باری ندارم

گریبان پر از خار حسرت نمودم　　بکف دامن گلعذاری ندارم

بیادم بیاورد و بگذشت عمری　　ازو غیر ازین یادگاری ندارم

مدارم مدار جهان هیچ باشد　　که از یار دارد مداری ندارم

مگر زلف او کرد شوریده خوابم　　که در بستر امشب قراری ندارم

بکار آنکه می آید از خلق شعری
بغیر از دل هیچکاری ندارم

گهی با پیرهن همراز و گاهی با قبا باشم　　بافغان در لباس از یاد آن بالا بلا باشم

چو عکس از فکر آن آئینه عارض و بیپوم　　ز حیرانی نمیدانم کجا بودم کجا باشم

حضور غیر محجوب مرا محجوب میدارد　　غم بیهوده نگذارد که یکدم با خدا باشم

بملک وسعت آباد دلم فرمان روا کردند　　چرا باشم بفکر تنگ سینها چرا باشم

بفقر و بی نوا سامان شدم در دل دوان　　نمیخواهم که دور از حلقهٔ اهل عزا باشم

چنین کز آشنایان طعنهٔ بیگانگی خوردم　　عجب نبود که با بیگانه و همی آشنا باشم

بموج بحر حیرت دل بدریا میکنم شعری
اگر در کشتی فکرت نشینم ناخدا باشم

اگر نزدیک اگر دور تو باشم　　مرا این بس که منظور تو باشم

کنم از سود پر دامان امید ار　　اگر بی مزد مزدور تو باشم

نگاهت با من و دل مایل غیر — نمی‌خواهم که منظور تو باشم

نمی‌آرم ترا با غیر دیدن — خوشم با آنکه مهجور تو باشم

من آن رندم که در غوغای محشر — خراب چشم مخمور تو باشم

طبیبا در علاج من مرنج — همان بهتر که رنجور تو باشم

خمارم ساقی از خود مرو بگذار — که زیر تاک انگور تو باشم

رهائی ده مرا از منت خلق — نوازش کن که مشکور تو باشم

توانی و نگرانم گو نباشد
چو شعری به که مشهور تو باشم

جفا نیز خواهم وفا را ندانم — بدرد تو شادم دوا را ندانم

ز بیطاقتی منت امید خلدم — متاعی ندارم بها را ندانم

سخن بسته در گوش تسلیم گویم — زبان دانی مدعا را ندانم

شدم صاحب مغز از پوست پوشی — عبا را نخواهم قبا را ندانم

نهادم بدل عشوهٔ دیر صلحی — حریفان زود آشنا را ندانم

نسیم گل از غنچهٔ دل گرفتم — گرا ید ادا باد صبا را ندانم

بجمع بتانم سراسیمه شعری
دل از دست شد دلربا را ندانم

دلبر ز دل نمایان دیدم ندیده بودم — دریا بقطره پنهان دیدم ندیده بودم

در جوش گریه خندان رخسار دلکشش بود — خورشید روز باران دیدم ندیده بودم

شبهای تار هجران روشن و صل خود کرد — مه طالع از گریبان دیدم ندیده بودم

از چین زلف مشکین عکس جبین عیان شد — در شام صبح تابان دیدم ندیده بودم

عریان نشستن در آغوش همچون قبا گرفتم — این اختلاط چسپان دیدم ندیده بودم

از گریه‌های سرشار هرگز لبم نشد تر
لب تشنه غرق عمان دیدم ندیده بودم

غمهای دل بیان کرد اشکم بصد روانی
طفلی چنین سخندان دیدم ندیده بودم

نخل مراد ما را بی برگ ماند بی بار
خود را چنین بیابان دیدم ندیده بودم

چون عمر در گذر بود از پیش چشم شعری
سروهای خرامان دیدم ندیده بودم

شبی در خواب دیدم زلف دلبر بود در دستم
سحر بیدار گشتم بوی عنبر بود در دستم

بیاد چشم مست یار در خواب عدم بودم
چو نرگس تا گشادم دیده ساغر بود در دستم

ندارد هیچ قدری پیش من تا قصهٔ اسکندر
بیا انداز شوکت بارها سر بود در دستم

هزاران بلبلم چون خار دامنگیر می‌گشتند
در این گلشن چو گل تا خورده‌ام زر بود در دستم

کشیدم نسبتهای بیاز و ناز دلخون کرد هجرانرا
به بزم وصل تا دامان دلبر بود در دستم

غم از افسرده طبعیهای ناخشناس کم خوردم
در این محفل ز می تا آتش تر بود در دستم

سپر افگند صد جا مدعی در پیش من شعری
زبان تیز را نازم که خنجر بود در دستم

شستم نقاب صورت و معنی شگافتم
گشتم حباب پرده دریا شگافتم

در کنج خانه گنج تماشا نهفته بود
بیهوده کوه کندم و خارا شگافتم

ذوق فنا ز بسکه بیالیدنم شگافت
پیراهن وجود بصد جا شگافتم

جستم ز تنگنای کم و کیف نشاه وار
صهبای تند بودم و مینا شگافتم

و دین حجاب شاهد مقصود بود و بس
وقت نظر نقاب تماشا شگافتم

مجنون بپوشیده پلاس نیاز بود
رفتم بیاد خیمهٔ لیلا شگافتم

در لفظ اختلافی و در معنی اتحاد
چون اتحاد مومن و ترسا شگافتم

آئینه خانه بود و در آن موج آفتاب
هر ذره به دیده بینا شگافتم

جز نام خود و بجز حسن نکته نبود
شعری اگر هزار معما شگافتم

ز خود و رنجه ام و در خدا میگریزم
ز بیگانه و ز آشنا میگریزم

بمن تنگ از چار سو گشت عالم
اگر میگریزم کجا میگریزم

بچوگان تقدیر سرگشته گویم
چه پرسی ازمن چرا میگریزم

سبب را چو ایجاد کرده مسبب
نگویی که من از قضا میگریزم

زنم دست در دامن ناوک افگن
ز آماج تیر بلا میگریزم

ز خونابه دل بس آب شورم
ز موج سراب وفا میگریزم

نکردم تر از منت خضر هرگز
که لب تشنه ز آب بقا میگریزم

ز خورشید فقرم بود پشت گرمی
من از ظل بال هما میگریزم

بافسون دنیا نه بندم دل خود
ز افسانه کیمیا میگریزم

خوشم با دل ریش دیوانه مشرب
ز رندان ناپارسا میگریزم

سگان گر بمن حمله وارند شعری
بدرگاه شیر خدا میگریزم

خوش آن روزی که ممنون لب جان پرورت گردم
تو گرد کعبه گردیدی و من گرد سرت گردم

تو بوسیدی در بیت الله و من آرزو دارم
که بوسم دست و پایت را و بر خاک درت گردم

ز زمزم آب در جوی امید خود روان کردی
چه خوش وقتی که سیراب از زلال کوثرت گردم

لسان عذب تو سازد چو مغز نخلها شیرین
ز شادی پر زبان همچون مگس بر شکرت گردم

مدد فضل عرض حال تا روا سازم به پیش تو
که من بهره یاب از فیض گلهای خضرت گردم

تصور مشکین شمامیم از نسیم نافه خلقت
که گلچین تماشا از بهار منظرت گردم

چو شعری از خدا خواهم که برکام هوا خواهان
بپیوسته چمن شعر از بوی گل ترت گردم

گران شیرین تبسم کار فرمایشدی یکره | شیرگان کار صد چون تیشه فرهاد میکردم

گر دمید شعری در ره دوانی لطلیم ازیچون
دو با نوا نوا گران دجله بغداد میکردم

ای به پیش لعل میگونت خجل انعام هم | حاصل مخمور هجران از وصالت کام کم
تا خیال آهوی چشم تو زد جولان بدل | میکند از انس مردم جان بی آرام رم
بستگی با زلف پیچانت ز خود وارستگیست | کی بر آرد مرغ جان خسته‌ام در دام دم
گرچه دوری از من اما سینه منزلگاه تست | نامه اندوه دلم افزاید و پیغام غم
بر زبانم داستان عشق تو باشد پیش من | قصه رستم شنیدم افسانهای سام هم
اشک سرخم گر بیاد گلرخان رنگین چکد | کی رود هرگز ز دامان من بدنام نم

شعری از نظم خوشت نازک خیالان جا خرند
هست شعرت سر بسر سحر حلال الهام هم

عمریست که در خاطر دلدار نگشتیم | گشتیم وفا و بدل یار نگشتیم
در مذهب عشقیم نه کافر نه مسلمان | ما معتقد سبحه و زنار نگشتیم
شد گرم ز ما بزم هم آوازی بلبل | مانند شگوفه بچمن بار نگشتیم
گر جنس کسادیم ببازار مروت | منت کش بیهوده خریدار نگشتیم
ور دیده سرا زیر جهان طره مثالیم | هرگز بسر خلق چو دستار نگشتیم
هر لحظه شهیدیم و ز نو آزاده روحیم | منصور صفت بر سر دار نگشتیم

شعری ز جهان بسکه چو پرکار یکیم
سرگشته درین نقطه چو پرکار نگشتیم

چاک جگر یار لب خندان فروختیم | این زخم تازه را بنمکدان فروختیم
دلال شوق تحفه بیجا نگه گرفت | چاکی که جیب داشت بدامان فروختیم

لبریز گشت بادهٔ افغان بکام ما
یک لحظه‌ای به بلبل نالان فروختیم

هر عقده‌ای که بود بکار از کشاد و هر
یک یک بآن دو زلف پریشان فروختیم

بیرفت صبر در سفر و زاد راه خواست
تاب و توان خویش بتاوان فروختیم

جان را به نیم بوسه رها بر دو مفت ماست
قحط متاع بود و بجانان فروختیم

کردیم نقش تخته دکان هزار سود
جز یاد دوست جمله به نسیان فروختیم

سود و دکان را بیکی آه یافتیم
با شکوه بیکسیم که ارزان فروختیم

شعری مکن ملامت دیوانگان ما
سر را بسنگبازی طفلان فروختیم

تا بفکر نرگس جانانه ایم
طالب می ساکن میخانه ایم

پیش طاق حسن جای عشق ماست
هر کجا شمعی بود پروانه ایم

در دماغ ما هوای کنج خاست
بی سبب نبود اگر دیوانه ایم

در فرو بستیم بر فکر جهان
با خیال یار در یکخانه ایم

خواب چشمش برد دل را از فسون
بر زبان هر کسی افسانه ایم

رابطه ما گر با کسی صورت نبست
نیست عیبی گو که بیگانه ایم

تا چو شعری کنج خلوت یافتیم
آشنای معنی بیگانه ایم

کی بود بیاد تو بهر جا که رسیدیم
آهی نکشیدیم که بیابان ندویدیم

کی بود که از کاوش مژگان تو یکبار
حرفی نشنیدیم که در خون نطپیدیم

کی بود که از چشمک تو یاد چه کردیم
صد دشت ز آرام چو آهو نرمیدیم

دردا نشنیدی که ز عشق تو بهر دم
نشنیدنی از مردم بی درد شنیدیم

صد کوه فزون بود ز اندوه تو بر دل
از بار غمت کس نکشد آنچه کشیدیم

بسکه ناله ام ز حد بر سد — سوخت تن را و ساخت خاکستر
مهجور و بلبل از هزار قسم — شیفتهٔ آه شعله بار قسم

دل شعری بیتاب ال کشیم
شبتا طرب المار قسم

نداری چون کسی لطف ادای زبانی هم — که میدارد ترا مغرور حسن نوجوانی هم
نظر گلگون ز حسن بیرنگت سپید هر دم — بهار کامرانی هم شراب ارغوانی هم
خوش آن وقتی که در بزم شبان شوی گفتی — که باشد عالمی دلدادهٔ چشم فلانی هم
طبیب درد مند ا سلام من بگو هم — ز رنگ چهره ام ده شرح اندوه نهانی هم
تو بر خش سبکجولان چو انگشت من ان شتی — مرا بگذاشت فی نبال ضعف ناتوانی هم
بهلاک بیوفائی پای سعیت کام ز دهری — گذر کردن توان گاهی براه مهربانی هم

شهید طرز بی پروائیت گردم توان شهید
تجاهل میکنی از حال شعری یا ندانی هم

روبرو در وقت ظهور ای صنم — شعله از آتش طور ای صنم
از کمر گشته جهان بر دلم — تنگ ترا ز دیدهٔ مور ای صنم
با لبت از معجزهٔ خود مسیح — دم نزند تا دم صور ای صنم
دیده ام ابنای زمانرا تمام — نیست کسی با چو تو پور ای صنم
پرورد تو بهشت مرا روی خاک — نرم ترا ز پشت سمور ای صنم
تا بغم درد تو ام مبتلا — فارغم از عیش و سرور ای صنم

تا دل شعری بتو الفت گرفت ⁂
شد همه خلق نفور ای صنم ⁂

بنا حق لب بگذارم تر زبان تا در دهن دارم — ز مهر تو دم زنم چون صبح تا جان در بدن دارم

زگریه‌های خوی شوخ بی‌باکی سخن دارم
زبان آتشینی همچو شمع انجمن دارم

نکردم شکوه مردم سواد صفحهٔ خاطر
ز پیچ گیسوی یار است اگر در دل شکن دارم

بکیش عشق پیمان بسته‌ام با روی گلپوشی
دل وارسته از ذکر شیخ و برهمن دارم

دمم مردن گلویم تر نشد جز آب شمشیرش
شهیدم بسکه از خاک کوی او کفن دارم

زخار اشتر شد خنده به عاشق رخ جانان
سخن در حرف سنگین زبان کوهکن دارم

غرور حسن و دوری ده تکلیف بر هم او را
ز گل رنگین بیاضی بهر مرغان چمن دارم

ز پیش نخل بالایش بیان سایه افتادم
که امیدی ز در دل از آن سیب ذقن دارم

تهی نبود ازو یک لحظه آغوش خیال من
چو بو با گل وصالی در ته یک پیرهن دارم

نباشد خاکسار از غبار خاطر از غربت
بهر راهی که افتادم چو نقش پا وطن دارم

ز ناز او و چه پروا هم نشستند در سر بستان شعری
عقیق نامیم دل کنده از ملک یمن دارم

خواهم در معامله با تو دل کنم
دشنام تو حساب شرح دعا کنم

انصاف اگر ملاحظه بیش و کم کند
مهر و وفا مقابل جور و جفا کنم

شد دیده‌ای تم از تلف غم از وضو چه حرف
دست از دو جهان هم از آن خاک پا کنم

شمشیر تو چو جوهر ذاتی چو دم زند
من پا ز سر نموده شهادت ادا کنم

بنده غنچه خاطرم ای گل چه می‌شود
اندک تبسمی که دل بسته وا کنم

گیرم که در خیال میسر شود وصال
گو جرأتی که دست به بند قبا کنم

نگذاشت حیرتم که دهم زان دهان نشان
سربسته نکته سخنوری ادا کنم

در جلوه یار و چشم بره عاشقان وطن
هر لحظه خویش را الهی مبتلا کنم

شعری بگو که شهره به یکی شدن خوش است
بدنام خویش را به تکلف چرا کنم

چون میکنم وداع ترا گریه سر کنم — خود گو چسان بموسم باران سفر کنم

رخش سبک عنان تو پا بر زمین نماند — فرصت نشد که درد دلی با تو سر کنم

تنها اگرچه باده زدن خوب نیست لیک — نگذاشت بیخودی که بیاران خبر کنم

خواهند عاشقان که نثار تو سر کنند — بگذر بمن سخت که تا بنده سر کنم

یک نکته گو بمن که حلاوت رسد بمغز — اول بگو ز بوسه دهان پر شکر کنم

از خویشتن چو بهله تهی گشته ام بگو — تا دست در میان تو نازک کمر کنم

شعری کدام سوخته شد رهبرم که من
دل را چو شمع در سر و کار نظر کنم

صبح از بیدار بختی وصل جانان یافتم — مطلع خورشید از آن چاک گریبان یافتم

از خط نورستهٔ او خال دیدم جلوه گر — نافهٔ آهوی چین در سنبلستان یافتم

صف شکن خیل نگه بتاخت از هر سو بمن — دل چو ترکش از هجوم تیر مژگان یافتم

شد دو بالا نشه ام از نرگس مخمور او — خاطر خود جمع از آن زلف پریشان یافتم

شانه را دیدم که از گیسوی او دل چاک بود — بر رخش آئینه را یک چشم حیران یافتم

زخم دلها را نمکسا کردن از شور جنون — آشکارا از تبسم های پنهان یافتم

دیده ام آئینهٔ خاطر صفا خیز از رخش — غنچهٔ دل وا از آن لبهای خندان یافتم

تا دل آواره را شد جا سواد زلف او — غیرت صبح وطن شام غریبان یافتم

کشت عمرم سبز شد چون خضر از بوس لبش — آب حیوان را از آن چاه زنخدان یافتم

چون قبا بگرفتمش بیتاب در آغوش خود — اختلاطی طرفه امروز جیبیان یافتم

بر خلاف وضع دوران شعری از تاثیر بخت
نخل عشرت بر سر بلبل گل افشان یافتم

گل کرد باغ حسن و رسیدن نیافتم — چیدن کرا مجال که دیدن نیافتم

نیاید در زعفرانی گونه ام تا غیر را خنده — ز اشک خود برو گلگونه را مالیدم و رفتم
ز روی خوب خوی بد نمی آید معاذ الله — ندارم شکوه کز بخت خود رنجیدم و رفتم

گرفته نقد جان در آستین بودم بکوی او
ز نومیدی چو شعری آستان بوسیدم و رفتم

ردیف النون

ما نیم دگر هستی از خویشتن فشانان — دل در هوای دلبر جان در هوای جانان
با مهربان نگاری تا برده دل ز دستم — افسانه ایست گویی افسون مهربانان
دشوار گیری عشق تا گشت کار فرما — صد کوه درد بر دل دارند ناتوانان
احوال عاشقان نیست یکسان که این گروه — در هجر کهنه پیران در وصل نوجوانان
چون زرگران جان فشانی باشند با که هرگز — رمزی نگشت پیدا بر چشم غیب دانان
ز اندیشه های باریک نگشاید این معما — بر خود مپیچ ای دل در فکر موشکافان
در کارگاه حیرت بیگانه ایست تقریر — اسرار عشقبازی بشنو ز بی زبانان
صورت پذیر خواهی کن ساده صفحهٔ دل — کز بی نشان نشانها دارند بی نشانان

بیدی چو روی مردان شعری بجوی شان باش
تا کی گران رکابی پیش سبک عنانان

شه خورشید رویان مه جبینان — مدار زین کمر سیمین سرینان
سر آرای ملک خوبرویان — شهنشاه دیار نازنینان
نگاه مست تا ناوک گردد برآید — مراد خاطر دور نشینان
تو صاحب خرمن حسنی نشاید — که بندی در بروی خوشه چینان
تو ای آئینه رو هر چند صافی — حذر فرما ز آه دل حزینان

بلند و پست دنیا دیدم و نیست
فراخی در دل تنگ آستینان
باندک وجه فکر ز بیدستان
نباشد در دل بالانشینان
توان از التفاقی شاد کردن
ز مافی خاطر اندوه گینان

بزرگی بایدت شعری ز بان بند
که دکان چیده هر سو خورده بینان

نگر جان با عرق شرم بود شبنم شان
خانه اندوه مهیا ز دل خرم شان
برده از سرحد آرامم بصد مرحله دور
ناز شان شوخی شان دلبری شان هم شان
سر سودا زده من سببی میخواهد
گشت زنجیر جنون طره خم در خم شان
خواب شان باعث بیداری شبهای منست
سیرم از زندگی خویش که خوردم غم شان
وقف کردم سر خود بر دم شمشیر بلا
من که تا نظر اول بفریب دم شان
دلبرانرا اگر این سوی گذاری باشد
جان توان داد بشکرانه پی مقدم شان

جور شان بیش و وفا شان کم اگر شد شعری
سخن آن به که نرانیم ز بیش و کم شان

تا خشم آید به دیده نشاند غبار من
دامن کشان مگر گذری بر مزار من
از یاد من نرفتی و رفتم ز یاد تو
یادت بخیر یار فراموشکار من
گر سرمه میشوی تو ز چشمت بیفکنند
یاری مکن بمردم بیگانه یار من
از خاکپای خویش مرا مرهمی فرست
وارسو براه چشم دل داغدار من
دلگرمی نمای که سوزم متاع عقل
افسرده ام مکن بت آتش عذار من
مردی بیست دستگیری افتادگان ز پا
سستی در ین معامله چابکسوار من
رو زعفران ز پیری و عشقم جوان هنوز
گل میکند بفصل خزان نوبهار من
خاکم بزیر پا و تو دشنام میکنی
باشد بجرعه بخشانی خمار من

افتاده ام چو شعری شوریده بر درت
از وعده شاد کن دل امیدوار من

خستهٔ پیکان دلناکش من | کشتهٔ دشنهٔ زبانش من
سینه کرده نشان تیر بلا | جان بقربان ابروانش من
دلربائی جوان چالاک او | عاشق پیر ناتوانش من
او بسخن نموده دندان سرخ | داده سامان برگ پانش من
او نهم راز در برون کرده | جای کرده درون جانش من
بر بساطش قدم گذاشته غیر | سر نهاده به آستانش من
کمرش را کشاده بند رقیب | رفته در تاب از میانش من
خوش بیان گشته غیر هرزه سخن | داستان گوی باستانش من

قمری سرو ناز او شعری
بلبل زار بوستانش من

فدای مست و سرخوش دیدنت من | شهید نیمرخ پوشیدنت من
نگارین پنجه‌ات خون مرا ریخت | بلاک آستین مالیدنت من
همی پیچم چو مو بر خویش هردم | ز کاکل بر کمر پیچیدنت من
باین پیری شدم خم چون هلالی | بفکر آستان بوسیدنت من
شنیدم بس سخنها از بد و نیک | ز حرف مدعا نشنیدنت من
جگر را باختم در اشکباری | شدم بسمل ز دل دزدیدنت من
نثار در ز مژگان میفشانم | ز گوهر در سخن پاشیدنت من
تو آخر از گدا این باغی ای گل | که مردم در هوای چیدنت من
فغانت را اثر پیداست شعری | شدم دلخوان ز بس نالیدنت من

در بزم عیش چون جگرم هست بر کباب
ای از شراب خون دلم جام زن بزن

شعری نگار چینی روی عذار تو
پامال ناز کرد بیک تا ختن ختن

اینچنین گل نشود هر آب و گل آید بیرون
لاله داغ غم از باغ دل آید بیرون

اینقدر اشک شاهم کز مژگان نرهم
نیست امید که پا یکم ز گل آید بیرون

پیش تو رو نشود در کلبه تارهم کافیست
که شود شمع تر و منفعل آید بیرون

خنده جام می و قهقهه مینا سر سو
زاهد از مجلس رندان خجل آید بیرون

تیزی تیغ نگاه تو کند متصلش
آه کز سینه من متصل آید بیرون

گو شود خنجر بیداد از آن شدی خو
هر که چالاک رود مضمحل آید بیرون

میکشد شاخ بهر باغ ز خجلت شعری
چون قدش سرو کجا معتدل آید بیرون

یار در سر شار بید دمی آید بیرون
تشنه خون که این جلادی آید بیرون

از هجوم شوق مرغان بر سر هم میزنند
دام خالی عاقبت صیادی آید بیرون

میشود از خال شیرین نقش رنگین بیستون
لاله کز تربت فرهادی آید بیرون

خاطر ویران ما معمور باید گفت آه
دود چون از خانه آبادی آید بیرون

در علاج ما سعی بس است آه چون خواهد علاج
خون سودا از رگ فصادی آید بیرون

هر دلی را در گره دردی است کو ناوکش تا
تا بکی از طره شمشادی آید بیرون

از دو جانان گذر کردن بود شعری بلا
دجله با چشم تر از بغدادی آید بیرون

ترک من چهره بیافروخته آمد بیرون
خرمن صبر مرا سوخته آمد بیرون

شد درون دوش خیالش نهانخانه ز ما
آتش غم بدل افروخته آمد بیرون

تلخ پاسخش بجد لیت لب شیرینش — از رقیبان سخن آموخته آمد بیرون

گرم جولانی آن شوخ بیا و هم آمد — دود آهی ز دل سوخته آمد بیرون

یافت در حلقهٔ طالع دل ما راه ولی — حسرت بیهده اندوخته آمد بیرون

رفت دانا که بنادان سخن حق گوید — دهن از تار طمع دوخته آمد بیرون

داد شهری سر بازار جهان عرض متاع — جنس نادان زده نفروخته آمد بیرون

ماه من چین که نبینی دگری بهتر ازین — کلهی سیمبری موکمری بهتر ازین

رفتن حج چه گشاید چو نرفتی از خویش — هست در بادیهٔ دل سفری بهتر ازین

عشق دریدیم و خوبان بملامت گفتند — کامی همه عیب ندا ری هنری بهتر ازین

تو بطفلی دل صد پیر و جوان بردی — بنو هیچ پدر را پسری بهتر ازین

چشم پوشیده ز احوال کسان میگذری — خاک در راه تو گشتم گذری بهتر ازین

وعدهٔ بوس و کنارت دلم از خویش ربود — کردهٔ لطف لیکن قدری بهتر ازین

باده آویزه گوشت سخن شهری و بس — نیست در حوصله کان گهری بهتر ازین

ترک آن کو نمیتوان کردن — یاد مشنو نمیتوان کردن

بهر آزار نیکخواهان گوش — قول بدگو نمیتوان کردن

درمیان دو مصرع ابرویش — فرق یکمو نمیتوان کردن

گشته دام فتنه چون گیسو — پای یکسو نمیتوان کردن

گرچه ابرو کشد برویم تیغ — چین بر ابرو نمیتوان کردن

از پی نیم جان مضایقه‌ای — پیش دلجو نمیتوان کردن

شکوه از یار تا بکی شهری — خوبیش را ادا نمیتوان کردن

مقصود بود بزم طرب با رخ نیکو ‌ ‌ از عید مسلمان و ز دولیا کی شنود

از جبهه و ابروی بتان صاف نظر کن ‌ ‌ یک قبله بود گرچه که محراب شده دو

بر صفحهٔ اندیشه کشد خامهٔ ابداع ‌ ‌ یک معنی دو لفظ ز یک فرق دو گیسو

چون جلوه طرازی ز بهار است بشاخ ‌ ‌ ور شانه زند جوش زند باغ بیکی بو

بس عربده گشتن من و تو بیان ست ‌ ‌ بیرنگی او گشت چو در دید من و تو

از صیقل فکر بهر رنگ صفا است ‌ ‌ تا آئینه روشن کند عکس رخ او

خود را برسان در حرم دوست چو شعری ‌ ‌ یکسوی نما کعبه صفت سجده بهر سو

ای یار سنگدل برو از پیش ما برو ‌ ‌ غیرت بپای جان شده است ای بلا برو

وحشی ور از کرده بزلف تو مدعی ‌ ‌ کوتاه گشت سلسلهٔ مدعا برو

تا صبر بود تاب جفا چند داشتم ‌ ‌ بیصبریم بلا شده ای پرجفا برو

رفت آن بیا بیا و بیا گفتنم بعجز ‌ ‌ اکنون برو برو برو ای بیوفا برو

چیدیم بساط مهر و شکستیم شدیم ز کار ‌ ‌ با خویش باز نرد فریب دغا برو

چون شانه صد سخن بسر زلف میزنی ‌ ‌ آشفته چون کاکل و رو بقفا برو

با زخم ساخت سینه بمرهم مرا چکار ‌ ‌ با درد خو گرفت دلم ای دوا برو

شد بسته نگاهی از آن چشم مستم ‌ ‌ چون طفل اشکم از نظر ای بیصفا برو

ما ماهی طپیده و شست بلاییم ‌ ‌ شعری نه حریف بهر خدا برو

ای یار دلنشین بکجا میروی مرو ‌ ‌ من رفته ام ز خود تو چرا میروی مرو

از تاب غم بسوزد نهال امید خلق ‌ ‌ ای ابر لطف از سر ما میروی مرو

خود را بچشم غیر مده جلوه اینقدر ‌ ‌ بیرون ز بزم شرم و حیا میروی مرو

ز گوش یار عیان شد چو گوشواره ز تو
ز تاب باده رخش تافت چون ستاره ز تو

کشید برگ گل او ز نوک خار آزار
بهم رسانده ولی راز سنگ خاره ز تو

لب دهان که از و بوی شیر می آید
نه بیش خست ز دندان شیرخواره ز تو

بجیر کم کرده چو گندمی گرفت خنجر ناز
نشاند ز تیغ نگاهش هزار پاره ز تو

سیاه مست شد و جو داد فنا و سپاه
ز جام عشق چو رند شرابخواره ز تو

ز تاب گرمی عشقش تمام آتش شد
شگاف فرق سر و زد برون شراره ز تو

هراست داغ ازین هم سینه شعری را
بدن شگفته چون لاله هزاره ز تو

شنیده ام سرکشی کرد توسن پریان تو
بشوخی کار فرما گشت و پرداز کف عنان تو

چو غلطیدی ز زین بگرفت حفظ حق آغوشت
ز تمکین و وقار آخر زمین شد آسمان تو

رکاب بیخواست بر پایت نباشد زنگی از آهن
رکاب از ماه نو آراست بهر عز و شان تو

ز پشت خود زمین را دو گاز از هم کردی
که دارد لطف با هر ذره طبع مهربان تو

تو خورشیدی ز تو گر پرتوی بر خاک راه افتد
بود مسعود جهانی و دوران بنود زبان تو

جهان از شاه نه لعل است و سپید منش را
که حب بوتراب و آل باشد پشتبان تو

ز دهشت میکند آرایش هم بیان شعری
که شد ممنون احسان کف گوهرفشان تو

ردیف الهای هوز

الهی ورد یار فقر فخر پادشاهی ده
سر من خاک راه خویش کن صاحب کلاهی ده

جهان ظلمت است از شام تقلید احیرانم
فروغ شمع تحقیقم ز آه صبحگاهی ده

ز رنگ آمیزی نقاش صنعت بنقد خواهم
سر شناسایی خوانی کن کرامت روی گاهی ده

بفرق از چتر اهم سایه بال هما گستر
بکام جان قلم را از طپیدن طبل شاهی ده

ملون کن ز رنگ صبغة الله طیلسان ل
نجات از کشمکشهای سفیدی و سیاهی ده

غشاوه دور کن از دیده تجلی را بصیرت کش
حقایق سنج چشمی در خور اشیا کماهی ده

نما مهر تجلی ذره های بی سر و پا را
حرم را جلوه در چشم کبوترهای چاهی ده

رهی ترسم لبی از لجه طوفان بدعتها
رسان در کشتی نوح و نجاتم از تباهی ده

ازان باغی که طوبی را باستبرق بپوشانی
خس افتاده را در راه تشریف گیاهی ده

خرابم کن ز جام هستی تا گم کنم خود را
فراغ از هستی و پیری و شور فنا گاهی ده

ز چشم اشکبار و کاهش جان سوزش سینه
نصیب شعری از دیوان عشقت هرچه خواهی ده

ردیف یای تحتانی

ای نور تجلی الهی
پامال گدات پادشاهی

از ماهی و ماه کس نداند
ماهیت حسن تو کماهی

چون اشک فتاده بی سر و پا
بر پای تو من بعذرخواهی

تو هم نفس از سر عتابم
گیری بگناه بیگناهی

رو بیتو که در نقاب زلفست
آموخت بروز من سیاهی

با این همه نازرانیم
بسیار زهیم کم نگاهی

شعری بی توجه دارد
سوز شب و آه صبحگاهی

زهی در نکته از بس نکته دانی
دهانت از نشان بی نشانی

پریشان خاطر عشاق از تست
که آرایشگر زلف بتانی

ز تابت مومن و ترسا بند هم — فروغ کعبه و دیر مغانی
رها افتد اگر دست آری — نمانی در نقاب لن ترانی
زند برق تو چشمک از تتق ابر — اگر صد پرده بپوشی عیانی
چو آیم در میان تو به کناری — کنار از خود چو گیرم در میانی
چه میگوئی من و تو در میان نیست — چرا من اینچنین تو آنچنانی

قلم در کش بگفتگوی شعری
که نادانی است اینجا نکته دانی

چه سان بدست توان کرد عرض بی‌زبانی — اذا رایت جمال الحبیب کل لسانی
بعشوه برق زن گشت دلربان زمینی — بغمزه خسته کن جان عاشقان زمانی
تمام عمر اگر صرف گفتگوی تو شد لیک — فقد قصرت بعجز عن القصور لسانی
به نیم جو که خرد لاف پوچ هستی ما را — جهان جان توی ای دوست بلکه جان جهانی
تو آفتابی و ما شبنمی فتاده بصحرا — بتو محال رسیدن بود مگر تو رسانی
بیاد آن دو دهان سخن چو در نشاید بشنو — کند بگوش تو هرچند گوشوار گرانی

ز نقطه ریزی کلک گهر نثار تو شعری
ادیم روی زمین گشت پر سهیل یمانی

زاهد شاهد پرستم بیلی — صوفی ساغر بدستم بیلی
کفر و ایمان را بهم کردم نگاه — سبحه با زنار بستم بیلی
هر دو عالم باختم در وصل او — بو العجب هشیار و مستم بیلی
پای بستم نغمه را از تار سانه — محتسب را سر شکستم بیلی
هرکسی از خود قیاسی میکند — هرچه میگو نیستم هستم بیلی
شاد میدارم دل از یاد حبیب — از غم ایام رستم بیلی

واگشادم راه دل بر فکر دوست — لب ز ذکر غیر بستم بیلی
در ازل جام بلا کردم چو نوش — تا ابد مست الستم بیلی
همچو نشاء صهبا بلند — گرچه لای باده پستم بیلی
گرم می‌آیم برون از بند خاک — چون شرر ز ستانه جستم بیلی

نشاء ام شعری است این از خمار
گر می بغداد مستم بیلی

ای بهار ریاض امکانی — نسخهٔ کارنامهٔ مانی
غنچه بر خود قبای گل بدرید — بر تو ختم است جامه‌چسبانی
گشته از غازه کاری رو — دست مشاطه ورگل افشانی
سبزه خط ز لعل نو شکفت — نشأ بخشش شراب ریحانی
خاک راهت بدیده با چشمک — زده بر سرمه صفاهانی
شوق پستان تو نماید خون — جگر صد انار بستانی
تما روی خود که آئینه را — ردی ازین وجه داد حیرانی
تا کشا زلف خود که سنبل را — جمع گردید صد پریشانی
چه غم از بلبلان که بشکستی — خنده بر گل ز پاکدامانی
از ستم لاف چیست بشکسته — دم مزن از وفا که نشوانی

پیش باران گریهٔ شعری
ابروار و بیدش بارانی

همچو چشمت خفته ام در بستر بیماری — دارم از شمشیر ابروی تو زخم کاری
ساختی جانها اسیر غمزه و صیاد نگاه — پایمال ناز کردی دل بجوشش عاشقی
انجمن بی التفاتی کی روا دارد وفا — پرسشی لطفی نگاهی خنده دلداری

سیمبر زرین کمر از ناز با ز آشوخ من　　زر بجیب نه زور در کف نیست دارم زاریٔ

یار رفیقان روز تو خوش میرود در عیش و ناز　　بی تو تنها تا بکی شبها من و بیداریٔ

یک طرف دل مبتلای عشق و یک سو رشک غیر　　از ملامتهای مردم در میان سرباریٔ

کام عیشم تلخ شد شعری دماغ شعر نیست
از لبش در کام آرم طرز شیرین کاریٔ

گرفت آتش برخت طاقت ز شعلهٔ خوی نازنینی　　جگر خراشد بزخم خنجر خیال مژگان دلنشینی

بخواب راحت تو آرمیده باوج ایوان بی نیازی　　بگوش جاهت خسک نریزد فغان پر درد دل حزینی

بکشکشها اگر اسیرم ز دل نصیحت مگر پذیرم　　ز اهل عالم کناره گیرم نه بوی صلحی نه رنگ کینی

نماند الا بمهر عالم آرا که سازمت کوی چهره فرسا　　ز جسم زارم هلال آسا نمانده باقی مگر جبینی

دکان عطار گشته مسکن بگیسوانت گره مشکین　　تو شانه فرما که میدهم من خراج چین و بهای چینی

بهیچ جمعی اگر بیایم لبی بنام تو می گشایم　　ببزم قربت اگر نشایم ز دور می بوسمت نه بینی

چو شعری آوارهٔ جهانم نداده آسودگی نشانم
نشسته فارغ ز این و آنم بکوی تو نی ولی نه وبی

نشست آن نازنین امروز در مجلس بتمکینی　　که هم دوش قیامت خاست هر سو شور تحسینی

ندارد خون عاشق بخت پامالش شدن آخر　　که کرد او از حنا امروز بر پا عذر رنگینی

بیا پرویز سیر بیستون کن تا شود روشن　　که با فرهاد شیرین را گرفته خواب سنگینی

زبس کاهیده ام جز خود بچشم کس نمی آیم　　نداده کس نشان چون من بدنیا ناتوان بینی

بپاداش نکوخواهی اگر بد گویدم شاید　　مبارک باد بیروی آفرین شادم بنفرینی

خیالش در دلم آشفته می آید نمیدانم　　که دل داده بزلف همچو خود غارتگر دینی

بااین نامهربانی حال من شعری چه سان باشد
از و گر وعده داری تو آنم یافت تسکینی

گر وفا کردی از جفا کردی — بارک الله همه بجا کردی
هیچکه در دل تو میگذرد — گر جفا کردم و جفا کردی
بر دلم گرچه هیچ وقت نرفت — حرف چون کردی و چرا کردی
کردی آنها که بود در دل تو — گر صوابست اگر خطا کردی
بغلط میتوان وفا کردن — هست یک وعده کان وفا کردی
روی پوشیده رفته با غیر — شرم بادت عجب حیا کردی

تا خط آرزدهٔ دل شعری
صید پابسته را رها کردی

مطرب و آب روان باد بهار الساقی — میرسد باز تو هم باده بیار ای ساقی
ابر می‌بارد و صحبت زندیان همه جمع — در خمارم قدح می زخم آر ای ساقی
زندهم دور قدح حلقهٔ بزم طرب هم — در کفم سبحه نیاید بشمار الساقی
نقل نقلی ز لب پیر مغان و پیش آر — سخن زاهد و واعظ بگذار الساقی
دور می شعله جواله کن از گردش چشم — دود از دل وسیع زده چراغ الساقی
مرغ رنگم نگذارد که ز رخسار پرد — طرفه بازیست الهی نگهدار الساقی

جام لبریز ز خون به ز دو چشم شعری
حیف بی باده اگر رفت بهار الساقی

ز راه گوش درون آمدی بدل بنشستی — قدم بدیده نه اکنون چو پیش چشم هستی
دلی نخستی و بستی بدام لطف جهان را — تو مست باده حسنی و شیشه‌ها شکستی
صدف رها کن و بر ساحل مراد نما جای — شناس قیمت خود را درستی اینکه درستی
کشا بناخن همت گره ز عقدهٔ مردم — تو بی نیاز نهم دل بکار بستی
بکار دنیی دون فلک پایه غم و رنج است — نه وام دهر بهستی اگر تو باده پرستی

مزن تو تا نفسی باقیست دم بجز از عشق — بهوش باش چو سررشتهٔ مراد بدستی

بطاق ابروی جانان فروش سجده چو شعری
برغم زاهد افسرده گر ز چله بجستی

کشد طوق گرفتاری چو تو در گردن ای قمری — اگر سرو تو بیند جلوهٔ سرو من ای قمری

بود لیت و لعل عشق و ام درد و طوق غم — که افتاده مرا چه با ترا بر گردن ای قمری

ز خاکستر نشینی چیست حاصل هیچ پشیمان — اگر آیینهٔ دل را نگردی روشن ای قمری

ز بالا خوانی سرو تو بگو آخر چه پیچیدی — بلند آوازه خواهی خویشتن را بفکن ای قمری

کف خاکستر امیدی از مشت پر جلوه — چه سان از عشق سرو آتشی در خرمن ای قمری

قفس باشد حصار صبر و در وی رخنه کی زیبد — مزن بال اینقدر صیاد را اول شکن ای قمری

بالحانی شوم استاد نان از هم نوا ایها — نبود در باغ اگر بلبل تو همشیون ای قمری

ز آواز حزینت ورد ما افزون شود هر دم — میفروز آتش غم را بباد دامن ای قمری

نوا را گرم سازی بسوز سینهٔ شعری
چه میخواهی که گلشن را نمایی گلخن ای قمری

لبریز شد از عشق ایاغ دل شعری — در نشأ ز شوق است دماغ دل شعری

خال سیه تازه گلی پیشه سود است — صد لاله توان رُفت ز داغ دل شعری

هر داغ بصد خون جگر رُست و نیابی — یک لاله خودروی بباغ دل شعری

آزاد ز سامان طرب گشته که باشد — در بند غمی عیش و فراغ دل شعری

روشن نشد از هیچ سوادی اسناد — از زلف تو جوییم سراغ دل شعری

بویی مگر از زلف تواش باد صبا داد — امروز بلند است دماغ دل شعری

غم نیست اگر روز جهان شد چو شب تار
داغ دل شعری است چراغ دل شعری

مشو از بهر روزی تنگ تا جان در بدن داری
که هر جا میروی مقسوم خود با خویشتن داری

بغربت آبرو در پیش نااهلان چه میریزی
مرو از جا بهیچ گر اعتمادی در وطن داری

بعطر عاریت نتوان دماغی تازه فرمودن
ز خُلق خوش همان بهتر که خود را در ختن داری

چو طوطی لوح تعلیمی نه از آئینهٔ دلها
اگر خواهی که خود را سبز در بزم سخن داری

قبا کن جامهٔ هستی تن در بحر مستی ده
بسان ماهی از خود خار او پیراهن داری

تصور میزند جوش بهار دلفریبی‌ها
گلستان ساز در دامان خود اگر اهل چمن داری

بحشر میرسانی رشتهٔ طول امل شعری
بگو تا چند گاه آخر امید زیستن داری

گهی آه گه ناله زار داری
مگر دل بجائی گرفتار داری

در آئینه رخسار خود را ندیدی
که با دیگری این سر و کار داری

که کرد ای پری سایه وارت پریشان
که بیخود چپ و راست رفتار داری

که بهبود رخسار و مویت که هر دم
سفرهای شبگیر و ایوار داری

تف سوز هجر که شد برق صبرت
گر چه مرده گلزار رخسار داری

همان بینی از وی که دیدیم از تو
چو خود گر تنی خاطر آزار داری

منت چاره سازم که جادو بیابم
مکن پرده از من که دلدار داری

نه اشناس و رحم مست و دینار و درهم
اگر سیم و زر هیچ در کار داری

بکش نقش الفت دل ساده اش را
ازان عشوه‌ها کی که چه کار داری

ز غم ساز بیتابش از ناتوانی
ز سحری که در چشم بیمار داری

بدرد و بیزاری رساند بیارت
مخور غم چو شعری وفادار داری

اگر گویم ترا خال سیه هندوست میر بجی
دگر گویم که چشم فتنه گر جادوست میر بجی

اگر روی ترا گویم گل خودرست و میرنجی
وگر از سایه پروردان آن گیسوست میرنجی

اگر بی پرده خوانم از گلت حرفی شود برهم
وگر از پسته ات گویم سخن در پوست میرنجی

اگر گویم ستمگاری بدت از غصه می پیچی
وگر گویم وفا با عاشقان نیکوست میرنجی

چو گویم لاغرم کرد آن میانت تاب می آری
وگر گویم دل من بسته یکموست میرنجی

اگر خوانم شبیه روی تو خورشید فروزی
وگر گویم بعینه چشم تو آهوست میرنجی

[illegible] در غضب از ناله می آئی
اگر گویم ترا آن عادت و این خوست میرنجی

بیائی در [illegible] مردان بردن از خانه گر گویم
ترا چون دختر رز شوخ کدبانوست میرنجی

لئی با غیر الفت روز شعری میکنی پنهان
چه واقع شد بدشمن سازی و از دوست میرنجی

غم عشق بتی چون من ندیدی کاش میدیدی
بصحرای جنون مسکن ندیدی کاش میدیدی

بدر پنجه عشق قبا پوشی گله داری
گریبان چاک تا دامن ندیدی کاش میدیدی

به پیچ گیسوی قمری فریب سرو رعنائی
بگردن طوق از آهن ندیدی کاش میدیدی

بوقت یاد مژگان و دهانی دهر را بر خود
بتنگی دیده سوزن ندیدی کاش میدیدی

بحکم ادعای دوستی با مردم آزاری
جهانی را بجز دشمن ندیدی کاش میدیدی

بباغی نامدی از لاله روئی داغ غم بر دل
جبین سوزنده چون گلخن ندیدی کاش میدیدی

سخن از طور تا کی اینقدر رنگین کنی شعری
بدل صد وادی ایمن ندیدی کاش میدیدی

چشم ما بی تو پر آبست تو هم میدانی
خانه صبر خرابست تو هم میدانی

چند پرسی که مرا دل بهر ست توجعت
چون شرابست و کبابست تو هم میدانی

بوسه ده بوسه که خط دامن ات تنگ گرفت
حسن را پا به رکابست تو هم میدانی

دل گرفتار غم عشق و ملامت نتوان
صعوه در چنگ عقابست تو هم میدانی

درنگیرد سخن آتش و دنخ ما را
پند پیرانه مده زاهد و معذورم دار

شیخنا عالم الست تو هم میدانی
عشق و مستی دلشبالست تو هم میدانی

شعری از من شنو و عوی بیدار دلی
دیدهٔ بخت بخواب است تو هم میدانی

مست بیرون تاختی از رخ نقاب انداختی
در دیار صبر شور انقلاب انداختی

آستین برچیده بنمودی کف دست نگار
کشتی طاقت را بموج اضطراب انداختی

مست کردی صد دل هشیار را از یک نگاه
غمزه را در سرمه از شوخی شراب انداختی

سوختم از دیدن آئینه آورده عرق
یا مثال خویش را بر روی گلاب انداختی

از گمرهم شد دل از گیسوی پریشان تنیده خیال
در رگ اندیشه ام صد پیچ و تاب انداختی

بر دهان هم نقطهٔ شک زن زخال کنج لب
بیت ابرو را از آنان انتخاب انداختی

رشتهٔ از نبدت جهان امید بیدردی
توبه مو برگردن خود هم طناب انداختی

غرق از تردامنی کردی بگرداب شراب
شیخ اگر سجادهٔ تقوی بر آب انداختی

نکتهٔ خاموشی آوردی بیاد آئینه هین
در سخن شعری چه طرح لاجواب انداختی

خواهم شبی بکلبه تا رهم گذر کنی
بینی چو شمع سوز من و دیده تر کنی

گر سیل بزم بجز ان مسکینی بلطف
مگذار این که مدعیان را خبر کنی

غمخواری نزا چه کنم شکر کرم
زخم مرا علاج بزخم دگر کنی

تا کی در انتظار رخت دیده مرا
آئینه دار حیرت دیوار و در کنی

ای ناله خویش را چه رسانی بآسمان
گاهی نشد که در دل جانان اثر کنی

زاهد مشو مقلد رندان جان نثار
حرف تو سرسریست مگر ترک سر کنی

شعری مدار چشم که فارغ شوی زغم
خود را برون زعالم امکان مگر کنی

از خنده عیان گشت دهانی که تو داری | معلوم شد آن راز نهانی که تو داری
چون نشان عسل بر لبت از بوسه نشانهاست | این موجب کسرت لبشانی که تو داری
بارست بار یک بو و بیم گسستن | دستی نتوان زد به میانی که تو داری
جز بار دل خود چه کشاید بره تو | شمشاد و بآن سرو روانی که تو داری
در لاف که نطق باعجاز مسیحا | پهلو زده این سحر بیانی که تو داری
از ابرو و مژگان تو جان را نتوان برد | بگرفت جهان تیر و کمانی که تو داری

شغری چه عجب جلوه در دشت بلا داد
با سستی تن سختی جانی که تو داری

جگر سفتی بمژگانی که داری | فدایت دل به پیکانی که داری
نمودی سینه با نار کفیده | بآن لبهای خندانی که داری
گهر اشک یتیمان و صدف گشت | ز شرم دُرّه و دندانی که داری
گریبان مطلع خورشید کردی | ز نور ماه تابانی که داری
فتاده صبح در خون شفق غرق | از آن چاک گریبانی که داری
بدر با طعنه تردامنی ها | توانی زد بدامانی که داری
بزخم سینه ریشان از تبسم | نمکگون فرما نمکدانی که داری
بیفگن پرده من بیچاره دل | چه بیدو با لقمرانی که داری
ولا با نرگس جادو فریبش | چه می نازی ز ایمانی که داری
نگهداری اگر دین مرد باشی | ز شوخ نامسلمانی که داری

رسان خود را ببزم دوست شغری
ز راه شاه جیلانی که داری

گلی کز غنچه بیرون جیبهای تنگش از شوخی | ببالد جلوه در پیدا ز باشد رنگش از شوخی

ز استغنا بوقت پرسش احوال می بخشد ‌ ‌ ‌ بهر گان نوبت غنچه راد ہان تنگش از شوخی

بهار عشق من زان طفل رنگین جلوه میخندد ‌ ‌ ‌ من دیوانه را گل بر سر آید سنگش از شوخی

کشد نقشی اگر زان برق خرمن سوز مانیها ‌ ‌ ‌ پرد از دست مانی صفحه از رنگش از شوخی

نیفتاد نی وگرامشب نوازد ساز را مطرب ‌ ‌ ‌ رگ جا نرا زند مضراب تار چنگش از شوخی

ادای او بهر رنگی برد صبر از دل عاشق ‌ ‌ ‌ زہم شیرین نماید طرح صلح و جنگش از شوخی

نگار سبز رنگ گلگون من شعری ببزم آمد
چه خوش آمیزشی وارد شراب و بنگش از شوخی

ای فلک جان فگارم سوختی ‌ ‌ ‌ خاک بر فرقت که زارم سوختی

رفت از خاطر شمار داغ دل ‌ ‌ ‌ راست گو تا چند بارم سوختی

بلبل نالانم از گلزار دور ‌ ‌ ‌ در فراق نو بهارم سوختی

موم آتش دیده ام بهر نگین ‌ ‌ ‌ از پی آن نامدارم سوختی

شمع رخساری ز چشمم برده ‌ ‌ ‌ در غمش پروانه وارم سوختی

شد بگرمی برق سان یار از نظر ‌ ‌ ‌ خانمان از یک شرارم سوختی

دست بر سر همچو شعری میزنم
ز آتش دل چون چنارم سوختی

چه شد ای سنگدل گاهی به پیش پا نمی آیی ‌ ‌ ‌ ز شوخی یا تغافل یا ز استغنا نمی آیی

ندانم از حیا یا ناز باشد لیک میدانم ‌ ‌ ‌ که در خلوتگه آئینه هم تنها نمی آیی

حریفانرا ببزم میکشی بیدار میداری ‌ ‌ ‌ زلیخا را بخواب ای یوسف والا نمی آیی

حباب آسا ز عمر من نمانده جز دمی باقی ‌ ‌ ‌ ببالینم هنوز ای گوهر یکتا نمی آیی

دو بالا انتشار از لبهای میگون شود هر دم ‌ ‌ ‌ چرا با ساغر و با جام و با مینا نمی آیی

گشاید غنچه گل چون پریشان از نوای ناله بلبل ‌ ‌ ‌ چرا در مجلس رنگین نوایان ما نمی آیی

گل عشرت بسر از منقارت شاید سپید روان
چه باعث شد که پیش شعری شیدائی آری

سحر که چون صبا با عزم گلگشت چمن کردی — خیال غارت گل قلم تاراج سمن کردی
بیغما کشور دلها ز نرگس غمزه چون دادی — سحر ملک جهانها ز نگاه صف شکن کردی
بصحرای ختا با گیسوی مشکین گذر رفتی — ز چین زلف خود خون در دل مشک ختن کردی
شکستم طاق شد تا ابرو انداز سمه فرمودی — دل شیدا پریشان سودا چو زلف پر شکن کردی
بمصر عشق کامم بر زلیخا طلعتی دادی — چو یعقوبم ز حسرت ساکن بیت الحزن کردی
گرفتار کمند الفتم کردی و ببریدی — بحسرت جوی وصل خود غریبم در وطن کردی

به پیش هر کسی اظهار سوز دل مکن شعری
غم خلوت گزین افسانهٔ هر انجمن کردی

چه خوش بودی که با آن پریرو دل آشنا بستی — شب البتی کبابی شبستی ما شبها لبستی تو
گرفتی از سر من سایه گر ابر سیه وزی — فروغ کلبه ام را ساغر می آفتابستی
اگر میکرد یاری لحظهٔ بیدار بی طالع — نصیب من نگاهی زان دو چشم نیم خوابستی
برای بوسه تنگ ار نمی آمد دهان او — تبسم گونه زان لب سوالم را جوابستی
جفا از نا شنیدن گر نکردی پنبه در گوشش — اثر با نالهٔ سحرم چون های پنجابستی
شمار ظلم خود نگرفتی از سر بر دم تا ظالم — اگر در خاطرش اندیشهٔ روز حسابستی
صدای تیر بیدی کاش از این مطرب بگوش او — رگ دل هم زبان خنکه با تار ربابستی
بنگینی گره میبردی از سر پنجهٔ مرجان — کف دست حنایی خون تن می کرد خضابستی

ابتدا پیش ترا وفا و الستی شعری هوش آمرزی
که بی باکانه با من بر سر ناز و عتابستی

ای دریغ از چشم نابیناستی — یار در هر انجمن پیدا استی

گر ز اصل خویشتن آگه شدی / قطره را همچشمی دریاستی
از میان برخاستی گر امتیاز / در دل هر ذره بیضاستی
بیخودی گر عیب نکی بودی بکار / مهر نور دیده حرباستی
چشم مست ساقی ار کردی نگاه / آب باران نشاط صهباستی
اختلاف کفر و دین برهم شدی / گر دل من چون زبان گویاستی
هرچه کردی کاش کردی بی سبب / از گل رعنایی ما زیباستی
کی شدی دیوانه ما هرزه گرد / خانهٔ زنجیر اگر بر پاستی
گر نکردی جام وا چشم طلب / کی چنین نازک دل میناستی
گر شدی سر رشته دیدن پدید / گوهرش را هر کجی جویاستی

پایه گر بودی بقدر معرفت
کار شعری از همه بالاستی

تا نرگس مخمورت شد رهزن هشیاری / در خواب نمی بینند مستان تو بیداری
آئینهٔ گل زنگار بگرفت ز بس حیرت / تا روی ترا آراست عکس خط زنگاری
تا چند توان کردن از بیخودیم شکوه / یکلحظه مرا بینید با خود چو نمی داری
انصاف بده جانا خود گوی گرا دارم / ای آنکه ز من پرسی هر لحظه گرا داری
بشکن قفسم صیاد کاین بال و پرم مست / پرواز فراموشم از ذوق گرفتاری
گفتم که بصحن باغ از سینه بسوزم داغ / باران بهاران کرد با چشم ترم یاری

ایمان جلی داری با کفر خفی شعری
هان سبحه بنه از دست تو لایق زناری

ما هیچ و گروه سامان صدگونه عذرخواهی / چشمی ز اشک لبریز از بیم کم نگاهی
چون دل بیجا بماند بی دیدن جمالت / شوخی و دلفریبی مستی و کجکلاهی

مارا بزخم بیداد گه گاه مینوازی
گردل ز تاب هجران شد سوخته چه چاره
نازنرا چه پرواز نیاز مستمندان
شد قبله گاه پاکان شاید اگر ببوسیم

یارب همیشه باشد این لطف گاه گاهی
جز تاب و تب چه دارد دل میان تابه ماهی
عجز گدا چه سنجد بغرور پادشاهی
محراب ابروت را القاب قبلگاهی

شعری چگونه با یار صحبت برار آید
او طفل سیفر و شست من پیر خانقاهی

جدا ماندی از من جوانی بناشی
وفا وعده بود و جفا ساز کردی
من آنم که بودم تو آنی که هستی
اگر دستگیری کنی ناتوان را
ز خود بهره ور کن مرا تا بگویم
دعا بیت بر روز و شب هفته این بس

گریزی ز من زندگانی بناشی
دل آزرده یار جانی بناشی
شنو نیک و بد بدگمانی بناشی
تو ور مانده از ناتوانی بناشی
که بی بهره از زندگانی بناشی
که ماهی ولی مهربانی بناشی

وفا پیشه خویشتن کن که شعری
مبادا بگوید فلانی بناشی

بخوابم آمد امشب جلوه رست آشفته گیسوی
به بی برگی دهم سامان بزم پان بجو نل
هدف آسا پی تیر نگاه اوز مین بوسم
سحر شد مطلع خورشید دل آیدم کرد کردم
کنم اظهار چون آئینه هر دم صاف در مجلس
زپای افتادنی هر لحظه گردد دستگیر من
ببکدیدن ز پیشتا نسلی نسبت شعری را

پریشان خاطری نگذاشت باقی یکسر موئی
بروی کار رنگی آورم از سبز گلروئی
کمان ناز سازنده میکند تا چین ابروئی
به بستن زار مبناگوش سمن بوئی
که خاکستر نشینم کرده عشق آتشین خوئی
در این صحرا افتادم در پی رم کرده آهوئی
شکستن کی توان همراهی عشق ابلیموئی

یار آن نیست که باری ببرد از یاری — گر تو باری ببری بار بیفگن باری

سر بصحرای جنون عشق [illegible] داد مرا — فرصتم نیست که از پای برآرم خاری

بر رخم بسته در کعبه کجا بتکده — صد گره سبحه بکارم شده گو زناری

سعی بیهوده بجز رهبری خضر چه سود — ورنه گنجی است نهفته بهر دیواری

گنج خورسندی اگر هیچ دلت خوش نکند — اینقدر بس که کسی با تو ندارد کاری

شرط عقل است که از خویشتن آگه باشی — چشم خوابیده چه بیند ز دل بیداری

بهر تحصیل زر و مال مکش [illegible] رنج
کار [illegible] است کند هشیاری

رباعیات

اسرار و بلند و پست او داند و بس — احکام کشاد و بست او داند و بس
هرکس بقدر فهم خود می گوید — او هست چنان که هست او داند و بس

رباعی

یارب بخداوندی تست اقرارم — ایمان برسالت رسولت دارم صلی الله علیه وسلم
گر نامهٔ من سیاه گشت از عصیان — از بحر کرم قطرهٔ کن درکارم

رباعی

یارب بنما بزم قربت راهم — مشغول بخود کن ز گدا و شاهم
جرمم بمحمد الرسول الله بخش صلی الله علیه وسلم — چون قائل لا اله الا اللهم

رباعی

یارب بشناسائی خود راه نمای — از نور یقین دلم منور فرمای
پیش تو حبیب تو شفیع آوردم صلی الله علیه وسلم — بر عاجزی و ضعیفی من بخشای

رباعی

یارب برسالت رسول مختار — آنگاه بآل پاک و اصحاب کبار رضی الله عنهم
ایمان مرا نگاه دار از شیطان — توفیق به توبه ام بده آخر کار

رباعی

یارب چو گل وجود من بسرشتی — در مزرع سینه تخم ایمان کشتی

کردی رقم سعادتم ثبت جبین   آن را اشنا حاک که نکو بنوشتی

رباعی

یارب چه شود اگر دلم افروزی   از مطبخ فضل خود رسانی روزی
ز انواع نعم جان و تنم پروردی   حیف است که از آتش دوزخ سوزی

رباعی

عفوت خواهد رسول الهی از تو پاک   شیطان خواهد ز قهر کردیم هلاک
بپسند خدایا که درین عرصهٔ خاک   ابلیس شود شاد و محمد غمناک

رباعی

صاحب گنهم ز تقصیر طاعت درویش   از کرده و ناکرده سر افکنده به پیش
با این همه نومید نیم از کرمت   چون عفو تو از گناه خود دانم بیش

رباعی

آن را که تو رانده بکشش ننوازد   وان را که تو خوانده که دوریش سازد
انداخته ترا که بر می دارد   برداشتهٔ ترا که می اندازد

رباعی

شد عمر تلف بغفلت و جهل و غرور   ور حسن عمل مانده بصد مرحله دور
با این همه رشتهٔ امید است قوی   والله حلیم و کریم و غفور

رباعی

سلطان رسل که کس از و بهتر نیست   در راه خدا بغیر او رهبر نیست
او سایهٔ حق بود ازان سایه نداشت   زیرا که بسایهٔ دیگر نیست

رباعی

شاهنشه انبیا و بوبکر و عمر   عثمان و علی و بتول شبیر و شبر
آن را که بود یار و شفیع در محشر   او را چه غم از دوزخ و هول محشر

رباعی

دل در غم شاه کربلا بیمار است   صبر است علاج اگر چه بس دشوار است
نی نوحه کنم نه جزع نی سینه زنم   کاین کار زنان از خدا بیزار است

رباعی

یارب بکمال شیخ عبدالقادر   یارب بجمال شیخ عبدالقادر
یک جرعه بکام شهری تشنه بریز   از جام وصال شیخ عبدالقادر

رباعی

خاک سیه از وجود انسان نازد   گردون بستاره های تابان نازد
سوزن بعمل عمل بپایان نازد   شهری بولای شاه جیلان نازد

رباعی

دنیا بفلک فلک باختر نازد … دریا بصدف صدف بگوهر نازد
گیتی ز سخن سخن ز شعری نازد … شعری بولای پور حیدر رض نازد

رباعی

فردا که بحق اهل ایمان بخشند … هرچند گنه بود فراوان بخشند
هرکس بوسیلهٔ عمل مے نازد … مارا بولائی شاه جیلان بخشند

رباعی

گر کام دل و راحت جان میخواهم … از حضرت غوث رض دو جهان میخواهم
نومید کسی نرفت از درگاهش … من نیز مراد خود از آن میخواهم

رباعی

ای آل حسن سبط حسین دستم گیر … ای احمد صلی اللہ علیہ وسلم را قرهٔ عین دستم گیر
افتادم و خوانمت بآواز بلند … یا حضرت غوث الثقلین دستم گیر

رباعی

آنی که وسیلهٔ نجاتت خوانند … حلال جمیع مشکلاتت خوانند
بی شبه بود سزا مبدّل بجزا … عصات اگر در عرصاتت خوانند

رباعی

گر هست مرا دل تجلّی مسکن … از غایت لطف شاه جیلان چمن
چیزے که من از منقبت او دیدم … من دانم و او داند و او داند و من

رباعی

خواهم که ز خود روم بسوی بغداد … پا کرده ز سر شوم بسوی بغداد
صد دجلهٔ خون ز دیده می افشانم … بهر نم آبے ز سبوی بغداد

رباعی

ای کاش ز بنده خویش آزاد روم … وارسته بکام دل نا شاد روم
تسبیح گر الله زنان بآواز بلند … گه در جیلان و گه ببغداد روم

رباعی

خواهم بعراق ره دهد اقبالم … از هر بن موے سر برآرد بالم
جاے که نشان خاکپایش یابم … شویم از اشک و بر جبین می مالم

رباعی

زان شمع مرا سوز و گدازی دگر است … پنهان ز جهان راز و نیازی دگر است
گر سجده برم جانب بغداد مپرس … در مذهب عاشقان نمازی دگر است

رباعی

از سلسلهٔ غوثیه دل در شادی است … کاین بستگیم مایهٔ صد آزادی است

در سینه دلم ز وجد و حال ست برقص | این یا هو خوان کبوتر بغداد ایست

رباعی

صد مژده ز فضل عام خلاق رسید | گر مطلع عید صبح صادق بدمید
از فیض سحاب مکرمت دید جهان | لب تشنه گیاه آنچه از باران دید

رباعی

عید آمد بهرهٔ ور ز بهروزی تو | نوروز نثار عالم افروزی تو
در پیش تو دشمن نکند حرف سپید | گر بخشش احمد است فیروزی تو

رباعی

عید آمد و تا عید موافق باشد | بر مجلس تو نشاط شایق باشد
از روشنیٔ دولت سحر برده فروغ | گر خواهمت آفتاب صادق باشد

رباعی

عید آمد اقبال هویدا یابند | در بزم تو عیش را مخلد یابند
نقشی که بانگشتر جم بود رقم | از خاتم فیروزهٔ احمد یابند

رباعی

عید است و جهان بندهٔ فرمان تو باد | تا دور زمانه است دوران تو باد
دشمن ز نهیب تو بسی کاهیده | هرچند که لاغر است قربان تو باد

رباعی

عید است بکام دوستان باید بود | فارغ ز خیال این و آن باید بود
بر تخت مراد خواهمت تا صد سال | زانسان که بخواهمت چنان باید بود

رباعی

شد عید اسد الله ثمر نخل لقا | بنشست به بزم عید با اهل صفا
از فیض سحاب بخشش مهر احد | سرسبز نمود کشت ارباب وفا

رباعی

با عید تو خرمی موافق باشد | نوروز ز بهروز تو شایق باشد
روشن بود از مهر ز رویت لافه | گر صبح زند دم ز تو صادق باشد

رباعی

عید آمد و آشکار شد عیش نهان | بدخواه شتر دل تو چون بز قربان
گر دشمن تو حیلهٔ روباه آموخت | بادا اسد الله حفیظت بجهان

رباعی

عید آمد و بخت راست نیکوخواهی - هر کس ست | آیین نشاط و طرب از آگاهی - هر جا بست
دشمن چه کند بحیله روباهی - صد جا بست | سرپنجه نمود اسد اللهی - بالا دست

رباعی

عید است و می نشاط و ساغر کن
باز آمد شک کو و ماغی تر کن
در مذهب عشق کفر و دین یکرنگیست
شادیم همه ما تو نیز شادی سر کن

رباعی

عید است و شراب ناب می باید خورد
نقل و مزه و کباب می باید خورد
از بیم گنه نخورده گر زین پیش
امروز پی ثواب می باید خورد

رباعی

ای یوسف مصر جان مبارک عیدت
ای زینت دودمان مبارک عیدت
در سایهٔ الطاف پدر شاد بزی
وز جانب دوستان مبارک عیدت

رباعی

عید رمضان است و مبارک بادت
دیهیم قبول زیب تارک بادت
در هر دو جهان حافظ و یار و یاور
یٰسین و مزمل و تبارک بادت

رباعی

گل گفت هزار دل خریدار منست
مژگان بتان خمیده از خار منست
از بهر شگفتگی هر آکینه پر است
زرداری این شکنج سر و آن منست

رباعی

سردار که دیال سنگه نام است او را
این توسن سبز خنگ رام است او را
از دولت اقبال چه پرسی از من
آن است که نیز این غلام است او را

رباعی

سردار بلطف کرد فارغ بالم
از روز و شب و هفته و ماه و سالم
او بر سر من نهاده دست کرم است
من بر در او ستاده چون اقبالم

رباعی

گفتی تو مرا که عاشق روی نکوست
خود روی نکو را که شیدا رو دوست
عشق است نشان جذب معشوق ازل
هر بنده که عاشق است حق جاذب اوست

رباعی

گر بنده سخن ز کشف و الهام کند
بدنامی چند را نکونام کند
این زه که بآن خاص گریبان از اوست
یکبار طراز جامه عام کند

رباعی

فرصت ندهد از دست که جانسوز شود
مگذار که طبع تو بد آموز شود
دیروز شد و غره مشو به امروز
امروز تو فرداست که دیروز شود

چون شمع بسی دماغ را سوخته‌ام
گر روشنی طبع رخ افروخته‌ام

از سوز جگر ما به چه اندوخته ام — کاین خنده و گریه باهم آمیخته ام

رباعی

مست آمده و سخت بست آمده — چون نرگس خویش می‌پرست آمده

از خون جگر حنا بپا بست بندم — این دم که نگار من بدست آمده

رباعی

شد ساغر لاله ز آب باران سرشار — آبی دگر آور و بروی گلزار

برداشت ز خاک هر کرا کرد نهال — نازم نازم که سبز پهلوست بهار

رباعی

بکشای سر سبو که می باید — آواز دف و صدای نی می باید

از خاک در میکده خواهم جائی — کی میگویم که ملک کی میباید

رباعی

من مست توام نه جام خواهم نه شراب — مشتاق توام نه چنگ جویم نه رباب

بیداری و خواب من رود در غم تو — ور نیستگر تو فارغم ز بیداری و خواب

رباعی

گر بخت بکام خاکساران گردد — وی بگذرد و فصل بهاران گردد

این خرقه و سجاده تقوی که مراست — صرف می و نقل میگساران گردد

رباعی

شعری تا چشم تجربت شد بینا — دیدم لعیان که اندرین و ارفنا

ذلت تکبرست و نکبت در بخل — عزت بتواضعست و دولت بسخا

رباعی

عید آمد و ایام طرب نیست بعید — از صوم قبول رست و لها ز وعید

شد روزه رسید عید و رویت دیدم — از بخت سعید چشم ما دیدست عید

رباعی

ای رویت تو عید رحمت یزدانی — سی عید بهر ماه تو باو ارزانی

قربان درت دشمن سگ سیرت باد — هر چند که سگ نمی شود قربانی

رباعی

ای عین تو عین عاطفت گردیده — وز لام تو پای دل به بند بست شدید

دی پای تو کرده جای در دیده دید — بر دست تو چشم لطف بیدار و عید

رباعی

تا چند چو عین بچشم حیران باشم — چون لام خمیده قد ز هجران باشم

هر چند چون یا موخرم در صورت — لیکن سر و سر حلقهٔ یاران باشم

رباعی
دلدادهٔ لطف سخنانت شعری — مشتاق لب شکرفشانت شعری
باشد روزی که از پی دیدن تو — گلبانگ زند بر آستانت شعری

رباعی
از قلهٔ کوه قاف سنگ آوردن — بیرون گهر از کام نهنگ آوردن
انگور تر از شاخ خدنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی
خاصیت موم را ز سنگ آوردن — سامان خرد ز برگ بنگ آوردن
خوشی بره از طبع پلنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی
آئینهٔ مهر را بزنگ آوردن — آتش ز دهانهٔ تفنگ آوردن
رهوار بپای لنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی
شیرینی شکر از شرنگ آوردن — حور از میان قوم زنگ آوردن
از بیضهٔ ماکیان کلنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی
بر راه فلک راه تگاپو بستن — اعجاز کلیم را بجادو بستن
بستن به نخ خام در دوزخ را — بتوان نتوان دهان بدگو بستن

رباعی
قلیان سخن از دو لعل او میگوید — پیچیدن زلف مو بمو میگوید
گاهی کافر گهی مسلمان باشد — هوهو کند و گرو گرو میگوید

رباعی
ای شیعه ترا چه رسم و عادت باشد — تکرار سب و فحش عبادت باشد
در وقت شد و دو دلی شهادت باشد — پیوسته ترا وظیفه لعنت باشد

رباعی
طوطی لقب آن صاد و قاف کاشانی — مشهور چو ماکیان به بیگه خوانی
آروغ به پرانشد ز فرق گل او — هر گه کند از زبیده چرس حیوانی

رباعی
ملا بیهوده قیل و قالی داری — هیچ نه بود اگر دلیلی داری
با ریش و فش بزرگ لافی ز سخن — دعوی عربیتی و طوطی داری

رباعی
از بیشی ریش در طره گم شده — با هر که در افتاده ملزم شده

انکار بزرگان ز که آموخته
ابلیس فنا و دشمن آدم شده

رباعی

ای صبح و سپید شوخی طبع و زشت
روی تو ز سیلی و قفا چو زشت
پیوسته چو غربال از آن ریزد آب
پشتت شده غربال بضرب انگشت

رباعی

این بوقلمونی تو عالم را گشت
خوی زن تو نرم و مزاج تو درشت
تو همسر کفشی و نخالت جای است
کز صدر همیشه دوری باشد پشت

رباعی

از مردم و مهر دل چه پرسی که چه دید
وز کشمکش جهان چه گویم چه کشید
دردی که حیا نام نهادش دوران
یک قطره عرق شد ز جبین بچکید

رباعی

تا کی بامید دل درون می آید
وز دست تو نالنده بیرون می آید
ناخن چه زنی بر دل ریشم بسیار
زنهار مکن که بوی خون می آید

رباعی

ای سید روشن نفس صبح ضمیر
آوازه ات آفتاب سان عالمگیر
تا کی بامید وعده ات دل بنهم
شد طاقتم طاق بعد ازین خورده مگیر

رباعی

عمری بدایچ تو امید ادم داد
لیکن لطف تو داد من هیچ نداد
اکنون بخلاف اگر سخن میگویم
شرمم بادا نباید از شرمم یاد

رباعی

زاهد مشغول در قیام است و قعود
شخص است که خویش را شمارد مسعود
در نار ریاضت ار بسوزد چون عود
از پستی فطرتش نکشد میل صعود

رباعی

ملا جانی مصور استاد است
شاگردش صد مانی و صد بهزاد است
از پشت پدر خامه مو داشت بدست
این طرفه قلم ز نقش ما در نزاد است

رباعی

گل هست چو یار نیست بیهوده شمار
گل هست چو یار نیست بیهوده شمار
اسباب نشاط و ساز و سامان طرب
گل هست چو یار نیست بیهوده شمار

رباعی

پیش رخ یار ماه تابنده نشد
در دیده اهل دید تابنده نشد
در راستی ره می هیچ شناسنده نشد
در خدمت خواجه کرد تا بنده نشد

رباعی
بینائی حق را ز دل کور مجوی خوزستان را در دهن مور مجوی
چیزی که خدا نکرد پیدا مطلب عقل و ادب از مردم پانیور مجو

رباعی
در هند اگرچه خوب رویند بسی برجامه و زیور همه را دست رسی
لیکن نشنیدم و ندیدم از کس آن ناز و ادای که برد دل ز کسی

رباعی
ضبط دل اگر کنم ز خوبان جهان از نوشش لبان قندهاری نتوان
نی صبر بجا ماند و نی تاب و توان ای اهل دل از بتان افغان افغان

رباعی
شعری نه زمانه نی زمین می ماند نی نیک نه بد نه آن نه این می ماند
پشت و شکم خویش بهر روز و شبی خالی کن و پر کن که همین می ماند

رباعی
مغرور مشو خواجه باین نقره و زر تا چشم کشائی رود از پیش نظر
این روسپی لجن که نامش دنیاست تن داده باغوش هزاران شوهر

رباعی
دی نالهٔ زار حسرت آلودهٔ من آورد بدر دوست را و دشمن
گفتم که کند عرض بجانان این حال باد سحر از میانه برخاست که من

رباعی
شعری رشک لبید و سحبانی تو نامت حسن و بشعر حسانی تو
امروز بنظم و نثر لا ثانی تو میدانی تو اگر نه میدانی تو

رباعی
شعری ز منی غرور مستی تا کی پندار خودی خیال هستی تا کی
خود را تو نه خود بردی کار آوردی نقش دگری تو خود پرستی تا کی

رباعی
جانا عمریست تا رضا جوی توام از خاک نشینان سر کوی توام
یکبار ببین بگوشهٔ چشم که من قربان کمان خانهٔ ابروی توام

رباعی
تن زن بفروتنی که عزت آرد بگریز ز سرکشی که ذلت آرد
هر معصیتی کزان ندامت خیزد بهتر ز عبادتی که نخوت آرد

رباعی
گفتن که بگیر و بیار خواجه سهلست از بنده نزیبد که بسیار بده

دشنام امروز به که فردا بوسه
گر شکر نسیه حنظل نقد به است

رباعی
شعری قدر سخن بسی ابتر کرد
دامان قلم ز نام شوهان تر کرد
صد لؤلؤ شاهوار در رشته کشید
افشار رخ خرد بار دم استر کرد

رباعی
بر حسرت شعری دل من میسوزد
گو شمع چرا ببزم کور افروزد
از مریم و عیسی طلبد سوزن و نخ
تا پیرهن دریده کونان دوزد

رباعی
در عالم سفله زشت یا خوب نماند
نازیوسف نیاز یعقوب نماند
هر کس را توبهٔ نصوح است بکار
شد عمر چو نوح و صبر ایوب نماند

رباعی
ای همت تو گره گشای کارم
وی یاد تو مونس دل بیمارم
پیوسته وطن در دل غمگین داری
از یاد نه رفتی که بیاد آرم

رباعی
نی گل بچمن نه خار خواهد ماندن
نی بلبل نی هزار خواهد ماندن
بر دفتر ایام پس از ما تا حشر
حرفی دو سه یادگار خواهد ماندن

رباعی
خضر است سخنور و دانش ظلمات
وآن طبع لطیف چشمهٔ آب حیات
عمر ثانی است نیکنامی بجهان
این امر بدیهی است چه حاجت اثبات

رباعی
گیرم که جهان بکام ما خواهد بود
هم توسن بخت رام ما خواهد بود
آخر پس آنکه نام ما خواهد بود
در زیر زمین مقام ما خواهد بود

رباعی
زر بود که خیر و شر نمیدانستم
صد عیب ز یک هنر نمیدانستم
تو قبلهٔ کافر و مسلمان بودی
زر قدر تو این قدر نمیدانستم

رباعی
ای پیکر تو ساخته از جوهر روح
سرشار ز چشم مست تو جام صبوح
اندر رهم امتحان پیچ هشت افتاد
صد جا شود ار شکست لنگا هم مجروح

رباعی
در بحر تو ای مایهٔ فیض و فتوح
گرداب اشک ما ست صد کشتی نوح
چون ساقی بزم چشم مست باشد
از توبهٔ خویش میکند توبه نصوح

رباعی

ای لطف قدرت علم زیبائی خد | گسترده بصدر تکیه‌گاهی مسند
بینند ترا شیعه و سنی گویند | صدیق سزاست جانشین احمد

رباعی

معشوق چه شوخ است بصد غنج و دلال | از تیزی طبع می برد رنگ ملال
افروخته روی یار لطفی دارد | گلگونه رخسار جمال است جلال

رباعی

ای ذات تو بر مسند اقبال مکین | بنهاده فلک بدرگهت روی زمین
از گرمی مهر گشت دلها شده موم | فرمان ترا داده جهان زیر نگین

رباعی

گردون بمراد با دگیتی رامت | پیوسته شراب خوشدلی در جامت
آوازه آرام جهان ز ایامت | سرتاسر آفاق گرفته نامت

رباعی

ای فتح و ظفر یار تو و یاور تو | فیروزه آسمان در انگشتر تو
تا زیب فلک بود ز انجم بادا | ذات تو همیشه زینت کشور تو

رباعی

ای ماه فلک رتبه خورشید جبین | باشی ز علو قدر خود صدرنشین
بر فرق جهان سایه فیضت چو فلک | گسترده بود خوان سخاوت چو زمین

رباعی

ای بازوی تو قوی چو تیغ حیدر | از حفظ خدای حرز جوشن به بر
آن کس که سپر کرد در خیبر را | بادا سپرت روز قیامت ز شرر

رباعی

شد بی سپر تو چرخ از حسن سپهر | توصیف مراد برده از نیر سپهر
در وصف سپر سپر فکنده است قلم | باید زر انعام دهی زر بسپهر

رباعی

ای آنکه ز اهل استعارت کردند | آنگه ز دقیقه‌های برازت کردند
دستی بده و فتادگان را بردار | شکرانه آنکه سرفرازت کردند

رباعی

ای گشته ترا ز شرم لبت باده نباب | مغلوب ز خمار نرگست مست خراب
افروخته رخست ز باده گرده عرق | خاکم به باد رفت ازین آتش و آب

رباعی

جمع ساحل بحر نیم شد عالمتاب | زد موج چو یاقوت بهم آتش و آب

رباعی

هر کس که چو شمع زر دولت افروخت | اندوخت هم آخر آنچه اول اندوخت

چندی چو تو از عیش و منی شد خاموش | در خانهٔ کس چراغ تا صبح نسوخت

رباعی

با خصم بساویز که بیدار شود | تا بیشتر از بیش در آزار شود

گر صبر کند هرزه گوئی عادت | بگذار که خود بدیها خوار شود

رباعی

می بودی با خسته اگر ما از ما | می یافت رهائی اگر ما از ما

در بند بماند ماسری ما ما را | سر ما از ما نرفت و گر ما از ما

رباعی

ای فکرت تو قاعده آموز خرد | همسر بفلک زپای بوست مسند

شاگرد فلاطون و سکندر چاکر | دانائی و دارائیت این گونه سزد

رباعی

ای ذات تو فیض بخش نی هیچ شکی | شور سخنت فگنده هر سو نمکی

یک دادن تو فزون ز لاکت دادن غیر | با آنکه تو لک میدهی و غیر یکی

رباعی

جا نهاز ثنای من هوادار تو اند | لبها ز دعای من طلبکار تو اند

پروردهٔ خوانت تن تنها نه منم | تنها ز عیال من نمکخوار تو اند

رباعی

ای ذات تو در و مرکز لطف و عطا | وی نام تو لفظ و معنیش جود و سخا

دستی دست تو ابر و فیض پاشش دریا | وی خلق تو نافهٔ تازه او چین و ختا

رباعی

تا هست زمان بخاطر شادمان | بر جان جهان حکم تو پیوسته روان

یک عاجز و دو قوی اعانت لازم | من پیرم و دولت جوان و تو جوان

رباعی

ای ابر کرم بحر سخا کان عطا | ای گشته تر از شرم کف تو دریا

لب خشک کجا هست بحر اشعری | سرسبز درا بالتفاتی فردا

رباعی

این قطعه که در مرقع شعری بود | منشی فلک بصد زبانش بستود

تا دیده کند سواد آن کحل اندود | بر رسم هدیه پیش تو تحفه نمود

رباعی

آن گلرخ نسرین بدن غنچه دهن | گردید خرامان بتماشای چمن

بنهاد ز عین تا ز بر نرگس پای
بلبل ز دو نعره چشم گلشن روشن

رباعی

ای ذات تو مجبول بعلم و بزرگا
وی اصل تو مقبول بسجود و بسجا
دیوانی تو باغ سلیمان آخ است
تا شد قلمت همچو پری بال‌کشا

رباعی

ای هر مویم به شکر تو گشته دهن
از یاد تو جان تو بهر دم در تن
حلم و کرمت زبان دهر ورنه مرا
آن جرأت کو که لب کشایم بسخن

رباعی

ای پرتو روی تو ضیای انجم
خاک کف پات توتیای مردم
تا پهلوی من دور شده از در تو
خار است مرا فرش بجای قاقم

رباعی

یک چند ز درگهت اگر دورم من
از گردش روزگار مجبورم من
در چشم عنایتت چو منظورم من
پیوسته بهر مقام مشکورم من

رباعی

افسوس برین عمر که در سوز گذشت
سال و مه و هفته و شب روز گذشت
گاهی بمراد دل به شیطان رفتم
گاهی بغم نفس بدآموز گذشت

مستزاد

با دل گفتم که دهر جای غمهاست
گفتا بگریز
گفتم که همه نعمت دی زهرآلاست
گفتا بپرهیز
گفتم چه کنم با بد و نیک دنیا
گفتا مستیز
گفتم ز نشستن نشده کارم راست
گفتا به خیز

عمری بعبث بادیه پیما گشتم
در کار جهان
عمری به هوس عاشق شیدا گشتم
هر حسن بتان
افسردگی دهر دل تنگ مرا
برخود پیچید
چون غنچه ز فیض سحری وا گشتم
لبها خندان

یک چند ره عیش نمودم خود را
از بخت جوان
یک چند بخت آزمودم خود را
بیتاب و توان

از خوان قضا هر چه رسد نوشم باد
از زهر و شکر
ابواب رضا برخ گشودم خود را
رستم ز جهان

بر پیچ و خم کش قصر که بی بنیاد است
چون نقش بر آب
عبرت آموز قصه شد او است
نیکو دریاب

تا چشم بهم زنی شود خانه خراب
از موج اجل
سرمایه زندگی گره برباد است
مانند حباب

شد نخل امید خشک و افتاد از پا
از برگ و نوا
از فیض قدوم مرده را زنده نما
چون آب بقا

تا کی گوید رقیب دون طبع لئیم
بنشین و مرد
بر زخم وی ای کان کرم بحر سخا
بر خیز و بیا

مرثیه در انتقال شیخ المشایخ زمانا مرشدی حضرت شیخ احمد تاره‌ملی قدس سره

دردمندان نفسی سوز درون ساز کنید
زار نالد دل من گوش بر آواز کنید

هر کجا سوخته گان را بشمارید بنام
بحق مهر و محبت ز من آغاز کنید

طایر فکر سما بگذرد از دام خیال
اگر از رنگ رخ من پرواز کنید

در چنین واقعه همدرد و صبر در است مرا
گر زجائی خبری هست تگ و تاز کنید

تا شود دادن جان بر من مسکین شیرین
دفتر شیون فرهاد دمی باز کنید

سیل خون پست کند قصر سکون را در دم
گر دل خود و قدری محرم این راز کنید

کوه بار و کمر از صدمه سنگینی درد
گر سخن زین الم حوصله پرداز کنید

جمع در حلقهٔ سوگ اندیشانی چند
پاره از چنگ جنون گشته گریبانی چند

رنگ اگر طایر بخت است پریدن دارد — صبر اگر آهوی هوش است رمیدن دارد
قامت تاب و توان است اگر بود چو تیر — بار شد سخت کمان وار خمیدن دارد
جامهٔ قوت دل بر بدن صبر و سکون — گر بود پردهٔ ناموس دریدن دارد
هست تسکین دل از قبضهٔ تسلیم برون — بسمل تیغ فراق است طپیدن دارد
آنکه در بزم طرب جام لبالب زده دوش — کار امروز ز خمیازه کشیدن دارد
چه بلا ساغر غم داد زمانه که جهان — جای نقل و طرب انگشت گزیدن دارد
سوزش دل که چو شمع از رگ و جان روشن شد — وقف گوش است اگر تاب شنیدن دارد

رفت از دار فنا جانب اقلیم بقا
صدر ایوان چراغ شبستان وفا

مصدر فیض اعم راه بر خیل امم — مظهر سر اتم منبع آیات حکم
مرکز حلقهٔ وحدت در بحر کثرت — کاشف ستر حقیقت نفس صبح قدم
نسخهٔ جامعهٔ مرآت امکان و وجوب — چشم بینای خرد دیده ور لوح و قلم
درة التاج عیان واسطة العقد کمال — کعبهٔ اهل عرب قبلهٔ ارباب عجم
فخر اسلام امام العرفا صدر انام — وارث علم نبی نایب حق بحر کرم
رونق چار ده مسند شرف هفت کلاه — زینت مسند و تکیه هم ز فیض قدم
قاف تا قاف بتقدیم کمالش قایل — ذره تا مهر بتعظیم جلالش اعلم

قطب الاقطاب مان فرزند شیخ احمد
رهبر عالمیان مرشد من شیخ احمد

آنکه خورشید بدا بود رخ انور او — شجر وادی ایمن دل دانشور او

چون باحیای دل مرده مسیحا دم بود — چشمهٔ خضر قسم خورده بخاک در او
مرکز دایرهٔ کون و مکان بود دلش — عالم سفلی و علوی همه گرد سر او
قطره از یک دم او گوهر غلطان میگشت — صعوه عنقا شده یک لحظه بزیر پر او
سیف مسلول خدا بود و برآمد زنیام — پیش بینندهٔ بیدار بود جوهر او
نور خورشید کمالش نبود دور از خلق — گرچه براوج گه قرب بود محور او
زار نالند چو دارند بپا بند مجاز — بلبلی چند که دورند ز آبشخور او

همه از سوز درون ساز و نوائی دارند
با خیالش همه زمزمه تر منقارند

رفتی از فرق سر مردان و شتابان رفتی — جا بدل داری و از دیدهٔ گریان رفتی
سیر گلزار جنان گشت گریبان گیرت — گر خس و خار جهان بر زده دامان رفتی
چشم پوشیده ز احوال اسیران فراق — تماشا کدهٔ روضهٔ رضوان رفتی
دعوت داعی حق را زده لبیک قبول — در جوار حرم رحمت رحمان رفتی
روز روشن شده در چشم جهانی شب تار — که نه خاک چو خورشید درخشان رفتی
ای گل چیده ازین باغ شدی و بدست — بینو گریان همه ابر و تو خندان رفتی
دیده بستی ز جهان و بخدا بگشادی — کس نشد واقف تو تا بچه عنوان رفتی

بعد ازین از تو ام ای شمع شبستان وصال
نیست در دست بجز گوشهٔ دامان خیال

صبح کز خاطر بیدار تو ام یاد آید — سید مد مهر و ز رخسار تو ام یاد آید
ابر بر صفحهٔ گلشن چو کند تر دستی — جنبش کلک گهربار تو ام یاد آید
شب که پروین کند از چرخ سفیدی منظر — جلوهٔ شملهٔ دستار تو ام یاد آید
بصد آواز خود از خویش نگردم آگاه — چون ز خود بردن گفتار تو ام یاد آید

نسخهٔ سیرت افراد چو آرم در پیش	دم گیرنده و اطوار تو ام یاد آید
سبزه را روح نباتی چو دهد باد بهار	خلق را بخشش و ایثار تو ام یاد آید
بر دلم چون گذرد شیوهٔ تسبیح ملک	حلقهٔ مجلس و حضّار تو ام یاد آید

رخش همت چو شود سست براه تسکین
صبر هم از ضعف سپارد به پناه تسکین

شعری از هر دو جهان رو بخدا باید کرد	کار مشکل بخود آسان ز رضا باید کرد
ز جنت و جنت تسلیم کش از دوزخ طمع	سینه بی وسوسهٔ چون و چرا باید کرد
تا رسد طائر ایمان تو بر اوج قبول	پر پرواز وی از خوف و رجا باید کرد
غافل از فکر مکافات عمل نتوان بود	بدل اندیشهٔ از روز جزا باید کرد
پیش از آن کز تو بصد خواری و حسرت بکشند	دامن خلق خود از دست رها باید کرد
رو قناعت کن و بر هر چه رسد خورم باش	بر تو گر جامه شود پاره قبا باید کرد
رستگاری بود از دام طبیعت رستن	هست عریان شدن اول چو شنا باید کرد

ترکیب بند

بال و پر وا کن و بنشین که قفس بگشایند
بلبلی گلشن جبا و ید ترا بنمایند

دوم

مژده آورد صبا ای دل که جانان میرسد	غنچه نتوان بود کان گلبرگ خندان میرسد
میتوان دیدن جهان اکنون بکام خویشتن	نور می آید بچشم و در بدن جان میرسد
بوی پیراهن رسانید این بشارت در لباس	کز سواد مصر اکنون ماه کنعان میرسد
عالم از شادی همی بالا زند بر خویشتن	موج رنگ گل بدیوار گلستان میرسد
قطره گو سرشار شو کارش بدریا اوفتاد	ذره گو در رقص آن خورشید تابان میرسد
کشت حاصل مدعای ما برغم مدعی	نیست پنهان بر کسی لطف نمایان میرسد
یعنی آمد از حجاز امروز با جاه و حشم	دُر دریای همم فیروزه کان کرم

طایف بیت الحرام و زایر رکن و مقام ریزه خوار خوان لطف حضرت خیر الانام
ساعی میقات ارباب صفا زمزم نوال باریاب صدر امن اندر حریم احترام
آب بر رو یافته از خاک کوی مصطفی بانصیب از فیض عام جرعهٔ کاس کرام
رنج غربت دیده و وا مانده از فکر وطن دیده زخم او ز لطف مصطفی صد التیام
یافته راه از شفاعتگاه او بر وجه خاص داده از حسن ادب بی واسطه عرض سلام
بر بساط بارگاه قرب سلطان رسل دوش بر دوش ملک گردیده از بس ازدحام

ای خوش آن پایی که ره برده بکوی آرزو
وی خنک چشمی که روشن گشته بر وجه نکو

صاحبا خوش آمدی صدق و صفا آورده مژدهٔ عفوی همانا بهر ما آورده
از کمال لطف تو داریم چشم مردمی سرمه از خاک کوی مصطفی آورده
عطر خاک طیبه خوشبو مشامت ساخته نافه زان هم پی نذر صبا آورده
ما فراموشت نمیکردیم از دل هیچگاه یاد ما هم گاه گاه در دعا آورده
بی تو روز و شب زیکدیگر نمیکردیم فرق چشم ما روشن که خوش نور و ضیا آورده
همت دلهای مردان خدا یار تو بود روی دل در راه خواهش هر کجا آورده

ماه کامل رفته بودی مهر تابان آمدی
صورت دل بودی و در سیرت جان آمدی

ای فروغ صبح عید از پرتو رخسار تو نور در چشم امید عالم از دیدار تو
همچنان کز مهر گردد کاسهٔ مه لبریز نور کیسهٔ امید ورزو جهان پر دست گوهربار تو
از تف خورشید غم بر رو نمی آرد عرق هر که او آسوده شد در سایهٔ دیوار تو
آشنا گاهی نمیگردد چو بخت تو بخواب شد مکمل از هدایت تا دل بیدار تو
نیست خالی جام مستان از شراب خوشدلی جرعه خوار بها کند از ساغر سرشار تو

جان ز سوزش می تموده در دل سنجیده گران — تا شده آویزهٔ گوش سخن گفتار تو

با بزرگ و کوچکی از لطف سامان کرده ساز
پر شد از آوازهٔ تو گر عراق ست ار حجاز

صبح در راه هدایت گشته مفتاح ظفر — شد کلید کار تو دندانهٔ سین سفر
از نوای مقدم تو ساز شد آهنگ عیش — دوستان را شد نخست از تار معلوم این خبر
آن یکی در فکر استقبال تو و شد برون — وان دگر آورده پر بیرون چو مرغ نامه بر
آن یکی پر چهر شوق از جگر کرده سپند — وان دگر برجسته از جا شد مانند شرر
بهر تو دیوار بر پا ساخته شرط قیام — در برای تو گشاده آغوش خویش از شوق در
چشم خواب آلود خوبان فرش شد در راه تو — با به هنگام بشارت ریخت بادام و شکر

مرحبا ای مقدم تو جلوهٔ فصل بهار
در حضورت انتظام بزم عیش روزگار

بعد ازین بر صدر عزت ای همه بالانشین — کوه تمکینی مرو از جای و پا بر جا نشین
تو قبای پای تا سر در دل ما جا نما — قرعهٔ اقبالی و آخر بکام ما نشین
دیده و دلهای مشتاقان تو فرش رهست — گر در آنجا کن مقام خویش گاه اینجا نشین
از حریم کعبه چون مقصود خود را یافتی — تا در رحمت گشاید بر دل دلها نشین
همچو دست خود جبین خویش را باید گشاد — دل بامید خدا بند و بطبع وا نشین
کن کفیل کار و بار خویشتن تایید را — با دل وارسته و با دیدهٔ بینا نشین

بار غم را خاطر ما بر نتابد بیش ازین
سینهٔ بینا دلان خارا نتابد بیش ازین

ای وزیر بی‌همتا مقامت افسر اقبال باد — سال و ماه و هفته و روز تو فرخ فال باد
بر وجودت خاص شد اطلاق نام خیر عام — عمر تو صد سال و هر ساعت از آن صد سال باد

بازِ اقبال ترا در چنگ مرغ آرزو ‌ ‌ ‌ ‌ طائر بخت تو از آسیب فارغبال باد

خوش گذشت از فضل ایزد زان بجا ضمیم ‌ ‌ ‌ ‌ بر مراد دوستانت حال و استقبال باد

روی امید خلایق بر کف احسان تو ‌ ‌ ‌ ‌ بر درت فغفور چین همزانوی جیپال باد

تا بود از دوستی و دشمنی در دهر نام ‌ ‌ ‌ ‌ دوستت با مال باد و دشمنت پامال باد

باد دایم زالتفاتت تازه دل شعری من
تر دماغ آرزو از نکهت خلق حسن

ترکیب بند حالیه در عزم مراجعت الی الوطن

بازِ قانونِ سخن آهنگ دیگر میکند ‌ ‌ ‌ ‌ از نی خامه صفیر تازه سر میکند

خورده ام خون جگر از بس که دارم امتلا ‌ ‌ ‌ ‌ در رگم هر موی اکنون کار نشتر میکند

خامه را خون شد جگر از ناله های دل خراش ‌ ‌ ‌ ‌ جدول خونین روان در جوی مسطر میکند

جاهلان را دشمنی با عاقلان باشد مدام ‌ ‌ ‌ ‌ میکند چرخ آنچه در حق سخنور میکند

روزگار دون پرست از روی ناسنجیدگی ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ را هم پله با یاقوت احمر میکند

بشنود صد گر یکی از عیبها گوئی بدهر ‌ ‌ ‌ ‌ از هنر گر حرف خوانی خویش را کر میکند

دعوی خود را نماید سبز پیش مردمان ‌ ‌ ‌ ‌ هر که حرف قالبی چون طوطی از بر میکند

آسمان را گشت فاسد گوی اخلاط حواس
نیست ثابت امتیاز او رطلان قیاس

عمرها با خود خیالی این دل دیوانه داشت ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بر طاق حرم از روزن بتخانه داشت

زیب سیدا و از قبای نازبر دوش نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ پارسائی را طراز از شیوهٔ رندانه داشت

هیزدی در بزم فکرت ساغر دل من مزید ‌ ‌ ‌ ‌ نشأ صد خم نثار جرعهٔ پیمانه داشت

سرخی رخسار معنی داده رنگین فکر من ‌ ‌ ‌ ‌ گیسوی بکر سخن از پنجهٔ من شانه داشت

آب ازین السطور و دانه بودش از نقاط — مرغ طبع من ولی فارغ ز آب و دانه داشت

اختلاط من نشد با اهل صورت آشنا — فکر من از بس تلاشی معنی بیگانه داشت

سخت میگفتم نشود بیدار از افسون سخن — آه در خواب گرانش سخت این افسانه داشت

آب رفت از چهره تا نخل سخن سیراب شد
دل چو شد بیدار چشم بخت من در خواب شد

نی غلط گفتم سخن این طرز گفتار من است — آنچه فخر دیگران باشد بآن عار من است

دانه افتاده ام نخل سرافرازم کنند — خاکساری ها دلیل قدر و مقدار من است

از سواد فقر باید چشم بختم توتیا — صبح را روشن دل از فیض شب تار من است

شد حجاب شاهد معنی لباس صورتم — گنج اسرار خفی در زیر دیوار من است

دم گشتی بر شاخسار سدره از من میکنند — بلبلان قدس را استاد منقار من است

جنس سهل البیع را هر کس خریداری کند — کیسهٔ عالم تهی از قیمت کار من است

دستم از دامان کوتاهی بیدردان فزود — هر کجا وارستهٔ باشد گرفتار من است

نکته های یار کی درخور بود اغیار را
در نگیرد لطف معنی صورت دیوار را

کاشکی نخل وفا برگ و بری میداشتی — کشور صدق و صفا خشک و تری میداشتی

قدر من در پیش اهل دل ز نیکو طینتی — دیگری میداشتی گر دیگری میداشتی

چشم عالم را بلاغت روشنی دادی اگر — این عروس از قدردانی زیوری میداشتی

طایر فکر سخن سنجان بریدی تا بعرش — ز التفات و قدر اگر بال و پری میداشتی

خامهٔ ما در سواد دهر بر رغم خسان — سیمکاری مینمودی گر زری میداشتی

اهل دنیا دشمن دانش نبودندی چنین — آسمان گر حسرت دانشوری میداشتی

بانی جولاهه از خامی همی گردم هلال — گر قلم از پخته کاری جوهری میداشتی

می گزیدم جهل را بر علم لیک از اصل کار
نیست در تبدیل ماهیت کسی را اختیار

تا لام ناخن بدل بیزد که با تاثیر بود — شیرهٔ جان بود اگر پالایش تقریر بود
از جگر خواری بطفلی مادرم تعلیم داد — تا به پستان چون انارش خون بجای شیر بود
از نسیم عافیت هرگز دلم طرفی نبست — بی نصیب از وا شدن چون غنچهٔ تصویر بود
می طپیدم هر قدر بال و پرم می بست دام — وا نمودن تا گره بر ناخن تدبیر بود
کشتی عزمم گسستی هر نفس لنگر ولی — قید آب و دانه محکم تر ز صد زنجیر بود
ریشهٔ نخلم نگشتی سخت اندر خاک هند — بود در پنجاب تن جان لیک در کشمیر بود
جذبهٔ سرپنجهٔ کوشش نمیکردی لعلم — سدّ راهم کلفت این خاک دامنگیر بود

بلبل زارم را از خود برد یاد چمن
درد ما غم بوی رحمن آید از طرف یمن

قامت تعظیم ما خم برنتابد بیش ازین — خاطر نازک دلان غم برنتابد بیش ازین
فکر دیگر میتوان زین خوبتر برون بکار — مردمی گر مرد ماتم برنتابد بیش ازین
میکند خرمای تر از نخل خشکی آشکار — تهمت بیهوده مریم برنتابد بیش ازین
روح را آزاد کردن میتوان از بند نفس — جم بدست دیو خاتم برنتابد بیش ازین
بعد ازین از فکر درمان درد کو فارغ نشین — زخم ما تشویش مرهم برنتابد بیش ازین
زاده های طبع گر شد مفت از دستم برون — ماتم سهراب رستم برنتابد بیش ازین
شد دل افسرده از تر دستی مردم نفور — غنچهٔ پژمرده شبنم برنتابد بیش ازین

داشتن فرض ست بر ما پاس ناموس کمال
هست باقی دولت نام نکو فانی ست مال

فکر نعمت های الوان گر نباشد گو مباش — تره بر نان بره بر خوان گر نباشد گو مباش

نان خورش جز اشتها کی در خورد درویش را نان جو باید نمکدان گر نباشد گو مباش
صدر رهٔ خاکستری ما راست خفتان و سمور نیمهٔ قاقم گریبان گر نباشد گو مباش
هر دو پای خود دو اسپ جا بجا خواهیم رفت در سواری خنگ یکران گر نباشد گو مباش
پیش دانا خوشتر است از صله گردخل سخیات شعر را تحسین نادان گر نباشد گو مباش
شعر من خواهد شدن آرایش تاج سران لعل در کان بدخشان گر نباشد گو مباش
کو بکو جوش خریدار است در مصر سخن عزت یوسف بکنعان گر نباشد گو مباش

هر طرف در عالم معنی است غوغای دگر
یوسف ما را بود هر جا زلیخای دگر

نیستم گوهر که پنداری ز عمان میروم قطرهٔ اشک یتیمانم بدامان میروم
اخگر افسرده ام با خاک یکسانم کنید اختلاط گرمم از یاد عزیزان میروم
خار خار الفت یاران خراشد سینه ام بلبل زارم که بیرون از گلستان میروم
میزند صبح وطن چشمک که خیز این سو بیا همتی یاران که از شام غریبان میروم
هر کجا سازم وطن باشم دعاگوی شما حاضرم در هند اگر سوی خراسان میروم
ذکر احسان شما وردم بود شام و سحر نیست کافر نعمتی کارم مسلمان میروم
گلبن عیش شما بی خار باد اگرچه من چون خیال درد و غم از طبع نادان میروم

میروم از دیده یاران خبر یادم کنید
هر کجا شوریده بینید یاد من کنید

قطعات

صاحبا والا جنابا فیض بخش علما ای که باشد با ضمیرت مهر را رنگ سها
مردمک چون مردم آبی ز هجر چو تو هر کجا ره کرد در آب گهر دارد شنا

درچنین وقتی که هست از تابش گرما تبخت
هر کسی غرق عرق چون عاصی روز جزا

از مسامات بدن شد قطره زن بحر عرق
هست ابر برشکالی این زمان جزو هوا

خلق عالم مردم آبی نمی باشند اگر
زیر دریای عرق کس زنده میماند چرا

زنده اندر شب ز بیم پشه می پوشد کفن
روز بر خود میبرد حسرت ز تاثیر هوا

شد دکان شیشه گر از تابش گرما جهان
از درون آید نفس سوزنده چون گرد بادها

مردمان را جای شد سرداب گرد فصل صیف
میبرد و زیر زمین هم مار هنگام شتا

در پناه سایه می آیند خلق این طرف تر
سایه هم زیر درخت از تاب گرمی گیرد جا

یافت تحلیل ارچه اجزایم درین گرما ولی
عقدهٔ سخت است از جنبیدن دل مرا

بنده را دوران قفس از بیضهٔ فولاد کرد
کاش بشکسته در ابر طرح طلی بر هوا

تا شوم بهر دعای دولت نغمه سنج
همصفیر بلبلان گلشن مدح و ثنا

گرچه صد امید میدارم کزان یک بخشش است
لطف فرما از کرم ده رخصت رفتن مرا

قطعه

بزدای خیال عشرت چو ز من غبار داری
دل من مکان درد است تو دران چه کار داری

همه حیرتم که شعری چه گلت شگفته از عشق
دل داغدار بهلست جگری فگار داری

قطعه

ای چشم تو فتنهٔ زمانی
ای خط تو بلای ناگهانی

هر فتنه که گرد قامت یار
ای تاب کمر تو درمیانی

قطعه

تا که چون کوه بود محکمی پای مرا
کی برد باد بحرکت کسی از جای مرا

عاریم از صفت ارچند صفتها دارم
دارد آیینهٔ خود شوخ خودآرای مرا

قطعه

بی پدر رفته جذبهٔ دل نوسفرم را | از هجر بی چند چه پرسی خبرم را
پرواز رسا نیست بخاطر چه توان کرد | این تنگ قفس بشکند بال و پرم را
عشق آمد و خوش کرد دل بی خطرم را | بنمود بآرام بدل شور و شرم را

قطعه

گویی همین سیب و اناری نهال حسن | چیدن چو حکم نیست ز دیدن چه فایده
داری اگر نه قوت بازوی خویشتن | شعری نهال عمر بریدن چه فایده

قطعه

بدستم گر کشد از آستین دست نگارین را | کند جوش شفق گلگون بهار صبح نسرین را
بیاد لعل نوشینش چنان در بیستون گریم | که بر فرهاد سازم تلخ هر دم خواب شیرین را

قطعه در دعای میرزا اعظم احمد نامی فرزند خود گوید

شکر لله نام من باقیست در دنیا مدام | تا که میرزا احمد نامی بماند شادکام
از خدا خواهم که این لخت جگر نور بصر | برخوردار از عمر و دولت بیشتر بادم

قطعه

سلامم وفا پروری باغ الفت | بآن نو گل گلشن بیوفائی
درودی صفا خیز بحر محبت | بآن آشناروی ناآشنائی

قطعه

من از دامان پاکش شرمسارم زانکه از غیرت | بصد جا بدگمانی رفت تا جا یار سید اینجا
نیم محتاج امداد کسی در گفتگو شعری | چو فضل امجدی از خویشتن دارم کلیم اینجا

قطعه

پریشان چون کنی از مشک و عنبر | بود هم زلف و همسد است برابر
ز شمع امجدی عشقت روشن | مزن زین بیشتر در سینه آذر

بخال روی تو ای خسرو من — نه سوی راست می آرم نه چپ را

قطعه

بنرمی جبا توان در خاطر آهن دلان کرد — چو درزی بگذراند رشته را تر کرده از سوزن
چه باید صفحه را کردن سیاه شعر چنا آسا — اگر مضمون رنگینی بدست آید توان بستن

قطعه

گر نیست مرا بخت که در کوی تو باشم — این بس که بهر جائی دعاگوی تو باشم
گر زانکه رضای تو پی بردن جانست — جان مسکینم ایثار و رضا جوی تو باشم

قطعه

چه گفته که لب من مدام خاموش است — چه یاد داده تا هستیم فراموش است
بهوش باش که صیاد دام بر دوش است — مدام آهوی چشمت بخواب خرگوش است

قطعه

رفتم که لب خشک بکوثر برسانم — یعنی که دماغ از می احمر برسانم
کس نامهٔ من جانب دلبر نرساند — از رنگ رخ خویش کبوتر برسانم

قطعه

گرچه گل ریزد ز هم کی از دل بلبل فتد — گل فتد در چشم بلبل گر بچشمش گل فتد
عاشقان و عارفان یابند ذوق از شعر او — گر گذار شعر ی شوریده در کابل فتد
عکس رخسار تو ساقی گر بجام مل فتد — شانه را گاهی گذر در کوچهٔ کاکل فتد

قطعه

آرم بکنار امشب آن شوخ شکر لب را — پا بشکند از رفتار این چرخ کوکب را
امشب که شب وصلست از بخت رسا شهری — با زلف دراز او پیوند کنم شب را

قطعه

فردوس برین است اگر عرش برین نیست | کشمیر زمین است که بر روی زمین نیست
در هر گره خاک بود نافه بانبار | چینی بود ار پیرهن یوسف و چین نیست

قطعه

بیاد شمع روئی آه در کاشانه میسوزم | چراغان تجلای پر پروانه می سوزم
زند دریای آتش موج بر سطح هوا امشب | نسیم از شعلهٔ آه دل دیوانه می سوزم

قطعه

ما هم درین دو روز دمی چند و غمی چند | لیکن دل فارغ ز خیال و رمی چند
از خون جگر اطلس سرخیست براهت | جان با و فدای کف پایت قدمی چند
از جور فراق تو و از طعن رقیبان | بنشین که کنم عرض بهیئت ستمی چند

قطعه

خوش آن بزمیکه طرح یکشبی با دلبرم افتد | ز جای خویشتن مستانه خیزد در برم افتد
رگ برقی تجلی چشم موسیٰ را کند خیره | سحر چون عکس رخسارش بمژگان ترم افتد

قطعه

من رفتم از نظر تو نه رفتی ز خاطرم | گر غایبم بچشم بجان با تو حاضرم
از خود روم چو دیده به بندم بیاد تو | در عالم خیال بروئی تو ناظرم

قطعه

به بزم ها سخن از عجز و اعتلای تو گویم | اگر سوال کند زم چه از عطائی تو گویم
مراد عا و ثنای تو بس بود ز مطالب | گهی دعائی تو گویم گهی ثنای تو گویم

قطعات متفرقات

بیا بخانه ام ای سرو گلعذار بیا | بیا که چشم امید است بی تو چار بیا
نشسته اند حریفان پیاله ها در دست | بیا که میرود از میکشان خمار بیا

قطعه

بیا که منتظر مقدم تو یاران اند　　نهاده چشم براه تو دوستداران اند
کنون که گرم شده بزم همنوائیها　　بهر چمن که رسی بلبلان هزاران اند

قطعه

بیا و تازه نما رسم مهربانیها　　شگفته ساز چو گل بزم دلستانیها
دمی بکام دل دوستان بسر بردن　　بس است حاصل اوقات شادمانیها

قطعه

در بزم برات ابروی دل عقده کشا شد　　تقریب ملاقات عزیزان چه بجا شد
این نامه ز اخلاص سعادت اثر آمد　　بر بال کبوتر چو به بستیم هما شد

قطعه

اگر جشن فریدون است اگر نوروز جم باشد　　تکلف بر طرف دیدار یاران مغتنم باشد
برات عیش با برو فتر اهل کرم باشد　　که بر روی بساط ما همه نقش قدم باشد

قطعه

قلم صلای طرب میدهد بیانگ صریر　　برات عیش بآب طلا کند تحریر
براه مهر قدم رنجه میتوان کردن　　که هست باعث ممنونی از صغیر و کبیر

قطعه

بر خیز و قدم رنجه کن و لطف نما　　افزای بکشت دوستان نشو و نما
تو سرو ریاض دلبری قد افرا　　تو نرگس باغ مردمی چشم کشا

قطعه

در محفل دوستانه چون شمع بیا　　یاران همه جمع اند درین جمع بیا
چشمی است براه هر کجا می نگری　　در باصره همنشین ز ره چشم بیا

قطعه

دعوتم را گر اجابت میکنی | دعوتت یابد اجابت از خدا
عقل باشد علت تکلیف خلق | عاقلی تکلیف کن برخود روا

قطعه

امشب که هوای شادمانیست بیا | آهنگ نوای کامرانیست بیا
باهم بنشستن و بهم گفتن راز | سرمایهٔ عمر جاودانیست بیا

قطعه

ساقی نقاب از رخ چون برگ لاله گیر | با چشم پرخمار چو نرگس پیاله گیر
قهوه دان طاوس زیب خوش نما | ریزد از منقار زرین کهربا
شادی آموزد چو ایام بهار | چهره افروزد چو مس را کیمیا

قطعه

ساقی طرح طرب نهانی آور | در جام شراب ارغوانی آور
ای خضر تو آب زندگانی آور | در پیری مژدهٔ جوانی آور

قطعه

قلم سرویست در باغ قلمدان | که بارش سنبل است و برگ ریحان
قلمدان گنج و دست فیض گنجور | برد زان بهره گر نزدیک گر دور

قطعه

قلم از راستی علم گردید | دست شاه و وزیر از آن بوسید
بقلمدان نظر گشا بینی | از برون صورت درون معنی

قطعه

شاه تیغ و قلم گرفت وزیر | زین دو کردند ملک را تسخیر

این قلمدان پی صغیر کبیر — باشد از دست فیض عالمگیر

قطعه

این قلمدان که در قلمرو دهر — دهد از رنگ و بوی جا بترا بهر
دست شاه و وزیر را بوسد — گستر و خوان فیض هر ده و شهر

قطعه

این قلمدان بنقش و صورت و رنگ — بنگر کارنامهٔ ارژنگ
شود آراسته ز دست وزیر — مجلس علم و مکتب فرهنگ

قطعه

ببین باغ خلد این قلمدان ببین — زده جوش گلهای الوان ببین
ز بوسیدن دست فیض وزیر — قلم سرو باغ سلیمان ببین

قطعه بجواب حاشیه

کند عیب نکاح ار احمقی از روی نادانی — بود محروم از لذات جسمانی و روحانی
چو در کیسه زر و در کاسه نان و در کمر قوت — نباشد مرد کی بیچاره در ماند بحیرانی
بشیری هم نمی ارزد کلام هیز کم از زن — که مردان را بود محکم ز زن رسم مسلمانی
خدا کرد امتزاج جسم و جان ماده و نر را — پی ابقای نسل نوع حیوانی و انسانی
بود زین محرم اسرار و پیش او توان گفتن — ز هر سری که باید داشت از بیگانه پنهانی
جلیس مشفق روز و انیس مهربان شب — وزیر کارپرداز و امین مالی و جانی
بفرمان خدا و سنت پیغمبرش هر شب — خوشی ها میکند شعری خلاف کیش رهبانی

قطعه

ندیدم مردمی در دیدهٔ اعیان کلکته — ز بینش لاف بیهوده زده کوران کلکته
بشب آرام و روز آسایش اینجا کم توان دیدن — متاع پیشه سودا هست در انبان کلکته

بزیر دامن زنان‌شان نهان در انداز مردان / امید پاک لب نان نیست از دونان کلکته
اگر مشرق بپرسی جانب مغرب نمایندت / فریب اصلا نخواهی کرد از غولان کلکته
ز مردم باشناسی نیست انسانیت ایشانرا / شرف دارد سگ پنجاب بر شیران کلکته
ز فلفل روی شان خاصیت کافور میبارد / شود چون پیر مرد از دیدن خوبان کلکته

قطعه

مرحبا ای مقدمت عشرت جوان و پیر را / پای بوست داد رونق ملت و کشمیر را
انتظامت را شمر صد آفرین از هر طرف / عالی کردی مسخر نازم این تسخیر را

قطعه

بعون و نصرت و تائید کردگار مجید / کرامت اسد اسدامان و حفظ حمید
چراغ دولت این دودمان منور باد / همیشه تا که صیام و قیام باشد و عید

قطعه

نوشت کاتب قدرت سعادت ازلی / بروی صفحه پیشانی غلام علی
بسرفرازی دنیا و دین علم گردد / چو بهره یافت ز مهر نبی و حب علی
هزار راز نهانی لبش کند ظاهر / چو واقف است دل او ز علمی و عملی
چو آب کرد کدورت ز دو سها شسته / مثل چو آئینه اندر جهان بصاف دلی
بشعری ار نظر التفات فرماید / کند دعای بقای ورا خفی و جلی

قطعه

ز شاخ نخل حلاوت گرفته چون دل او / کلام او شده ظاهر بلذت عسلی
نظیر او بشناسند در مروت و جود / مثل زنند از و هر طرف به بی‌بدلی
بوقت بخشش او نیست امتیاز پدید / به رند بهره اگر
ز فیض عام گرفته رموز باطن خاص / بدان رسیده که خط خفی ز مشق جلی

قطعه مدحیه

اهل کرم بخوان مروت صلا دهند
لب تشنه را نوید زلال بقا دهند

چون آفتاب حادثه آتش فشان شود
جا خلق را بسایهٔ بال هما دهند

گلگون کنند روی محبان بالتفات
رنگ شکسته را بنظر مومیا دهند

عطر دماغها چو شود بوی پیرهن
مشک ختا ز نافهٔ چین قبا دهند

حسن صفت همه سبب دلبری بود
خو و گو که خلق دل بتکلف چرا دهند

ذکر جمیل ورد زبانها کنند و بس
همراه نام خود بشمال و صبا دهند

تحسین خرند و سود بانبار میبرند
بی قدر دان متاع فضیلت کجا دهند

قربانیان چو بهره برند از جمال عید
بس چشمها بسرمهٔ حیرت جلا دهند

باید شنود خواجهٔ عالی جناب را
منشی غلام غوث که جانش فدا دهند

قطعه

خواهم همین بخت بپوشم رکاب را
نواب مستطاب معلی جناب را

خورشید اوج بخت محمد حسن که هست
شرمنده گی ز نور دلش آفتاب را

هر جا و هر مقام بود ذکر خیر او
سرگرم سعی هست چو کار ثواب را

چشم دلش مشاهده را ز حق نمود
تا سرمه کرد خاک در بوتراب را

سرسبز گشت همچو زمرد بهر زمان
بر مزرع امید روان کرد آب را

آئینهٔ جبین وی از چین صفا گرفت
قائم مقام ساخته رحمت عتاب را

پیش از سؤال لطف و سخایش داد جواب
معزول کرده بسکه درنگ و شتاب را

خوشبو مشام هاست که از یاد بزم او
تر کرده بوی خلق عمیمش گلاب را

باد صبا اگر وزد از گلشن دلش
از طرهٔ بنفشه برد پیچ و تاب را

ای قلزم سخا که گهر ریزی گفت
از یاد برد نام شمار و حساب را

شد مدتی که شعری شوریده دیده است — بر رخ ز التفات تو صد آب و تاب را
از بهر تو دعا و ثنای تو هر زبان — روشن نمود انجمن شیخ و شاب را

قطعه

خواهم نهم بفرق زبان افسر بیان — در مدح برگزیده اعیان کبیر خان
جسم حیا و جان مروت دل سخا — بازوی زورمندی و سرپنجه توان
از رنگ چهره اش بشگفتن چمن گشاد — زان لاف سرخروئی زد بخت نوجوان
ابریست قطره بار بهر جا کند گذر — بحریست درنثار بهر جا کند مکان
تدبیر او که تیر صوابی است بی خطا — اول زده نشانه و پس جسته از کمان
در پرده او تجارت او شاهی آشکار — تسخیر کرده کشور دلهای این و آن
هر لحظه از تجارت او میرسد بگوش — یاد بشیر و یوسف مصری و کاروان
از حسن سعی و نیت او در تجارتش — یکروزه نفع حاصل صد ساله بحر و کان
ای جبهه شگفته تو نقش مدعا — ای صدر بارگاه تو سرمایه امان

در مدح جناب فیضمآب خواجه ثناء الله صاحب قادری پیر اعظم کشمیر دام اقباله

ای چهره تو یافته از پاک گوهری — از ذو الجلال یافته صد گونه رهبری
از حسن اعتقاد و رخت پر ضیا ز دل — تابنده از جمال تو نور خاوری
سد سکندریست بگرد تو دعای خلق — مقبول گشتن تو نه کاریست سرسری
دست حمایت شه جیلان بفرق تست — چون داده تو دست بزنجیر قادری
پشت تست یاری شه جیلان بود قوی — داراست در مقابله تو خود سکندری
باید نهاد بر کرم کارساز دل — تا او کند بهرگه و بیگاه یاوری
یارب بحق احمد مختار و آل و صحب — کو را بمهد لطف بآرام پروری

قطعه

صاحبا قدرشناسا بسخن نکته درا
ای که اقبال به پیش تو ستاده چو غلام

همچو مشاطه کشد کلک تو از غایت زیب
بر رخ شاهد قرطاس خط عنبر فام

غنچه جز دهن لاله رخان پیدا نیست
بسکه در دهر شگفتن ز جبینت شده عام

منکه در دین درست بجز گوهر اخلاصم نیست
یا تنم پیش تو از طالع فرخنده بمقام

در وفا تا بتم و بهر دعا گوئی چیست
جان دریغ از تو ندارم بسخن صدق کلام

روی گرمی ز تو یکبار بکار است مرا
پخته از آتش سودا چکنم مطلب خام

چشم دارم که شوی رام کشی را دن من
گرچه هندو بتملق نتوان کردن رام

گر ندارند نگه جانب ارباب وفا
سبحه برهمن و زنار بهندو ست حرام

من با خلاص و هم جان تو بیاری بنظر
نتوان داد مکافات دعا از دشنام

امتحان شد ظاهر و نیست توان فرمودن
حکم و ارشاد که تا من کنم از مهر قیام

زعفران تا رسد از مزرع پانپور بدست
یاد خندان لب تو ساغر ایام بکام

قطعه

صاحبا از زمانه در رنجم
گردش دور را چه خواهم کرد

کار من باخرے حرون افتاد
چوب طنبور را چه خواهم کرد

گه گریبان درید و گه دامن
سگ پانپور را چه خواهم کرد

می‌زند طعنم از قفا هر دم
نیش زنبور را چه خواهم کرد

از رخ خویش تیره کرد مرا
شب دیجور را چه خواهم کرد

نتواند که بیندم دل شاد
دیدهٔ شور را چه خواهم کرد

من که کحال عقل و فرهنگم
دیدهٔ کور را چه خواهم کرد

رشکش افزود گنج معنی من
مفلس عور را چه خواهم کرد

طبع من خرمن شکر دارد
دهن مور را چه خواهم کرد

شیشه را سینه میکند سوراخ / می پر زور را چه خواهم کرد
ناوک‌سان شکسته شد قلم / زخم ناسور را چه خواهم کرد

قطعه

گشت شاگردکی مرا حاصل / که بدزدی بروزن اشعار
شعر دزدی وزن بهر دزدیست / که ز حسن زنست کارگذار
همچو فواره گرچه بالا رفت / این ترقی زیاده بود بیکار

قطعه

بنگر این قدر ناشناسان را / که هنر عیب عار میدانند
از پی دفع کوشش دانش / حیله بیشمار میدانند
دیده عیب بین گشاده همه / گرچه گل هست خار میدانند
آنکه از جهل لب فرو بندد / مرد صاحب وقار میدانند
وانکه را کار زار خاموشیست / عالم کامگار میدانند
چون نگین جمله روسیاه اند / خویش را نامدار میدانند

قطعه

آه ازین عالمان ناقص فن / گر ز هیچ جهل فال میگیرند
عمر بر نحو صرف زر کردند / مال را از کمال می گیرند
ورق حال را ز کف داده / سبق از حرف قال میگیرند
هر کجا لفظ اتصال بود / معنی انفصال میگیرند
خویش را از رعایت تجوید / ره نه کام و صال میگیرند
از پی جا بمجلس اشراف / تنگ بر خود مجال میگیرند
پیش اصلاب هر یک درهم / جا بصف نعال میگیرند

لاف بینش بهر کجا که زنند	دُر بهرخ سفال میگیرند

قطعه

ای بحث مستطیل مستدیرت هر زمان	مغز سرها بیخراشد همچو آواز صفیر
این دهانت راستی دروازهٔ دوزخ بود	زانکه هر جانب ازو شور شهیق است و زفیر
مستطیل خویش را در مستدیرت چون نهم	آن زمان کن امتیاز مستطیل از مستدیر

قطعه

بشنو ای شوخ چشم باورچی	با گلت درخور است بلبل من
از پئی دیگ تو بود لایق	دو الاچی و یک قرنفل من

قطعه

سفله طبعان براه یکدو قدم	در پئی اسپ راهوار شوند
چون پیاده براه پا ننهند	کاش بر ایر من سوار شوند

قطعه

تن بزن هیچگه مده ای دوست	که نهٔ ایمن از غم و رنجش
قفل گنجینه اش چو سازی وا	دزد تاراج مے کند گنجش

قطعه

گفته بودم که بی تو صبر کنم	نکنم ناله آشکار و نهفت
صبر هرگز نیامد از دستم	ناله کردم که گوش چرخ شنفت
این مثل یادم آید از شعری	آنکه حالش بفکرت آمد جفت
ای بسا گفته ها که نتوان کرد	وی بسا کرده ها که نتوان گفت

قطعه

کام بخشا مهربانا قدردانا مشفقا	سلسله بند مراد و ربط پیوند مرام

کس نمی یابم که گیرد جای تو در خاطرم | بر لبم یادت حلال و نام غیر تو حرام
از دو سالی معصیت افکنده ناکامان مرا | همچو آدم در زمین هست از دار السلام
از بزرگان زمان کوچک تو اوی یابم | یافت از خصم سپیدم از میم شان النیام
صبح جبهی نور می بخشد چو خورشید هم لصحن | شام جبهی دیگر هم رشتن کنند چون بام
حق زدلها واقف است ولیکن از لطف ما | هر یکی دارد سلوکی در مقام احترام
خاک نگردد همچو نقش سنگ از لوح وجود | گر کنم مدح کرام و در کنم قدح لیام
از سنان خامه من میکند پهلو تهی | آنکه در میدان زند بر رستم دستان سلام
گرز برداران لفظ و خود پوشان نقط | جوشن آرایان معنی نیزه داران کلام
جمله بر درگاه حاضر چشم در راه خطاب | تا کرا بخشم نجات و تا کرا آرم بدام
در فضای خاطر من میکنند جهد بلیغ | هر کرا تا بید یاد و هر کرا گردون غلام
وانکه چون شمع از رگ گردن تیغ بندد زیر پا | سر زنش ها باید از مقراض من بیجو انتقام

قطعه

ای شناسای نقش نقد قلم | درد مندم دوات میخواهم
تنگم از تنگ دست پا برهنه شدن | کفش تو از نبات میخواهم
چرخ اطلس چو سایبان گردی | فلک ثابتات میخواهم
من بجا گفته ام زجا نروی | گر زمانه نجات میخواهم
سوخت در شرم از پریشانی است | من زحق زنان حیات میخواهم
تا نشود زنده کار مردهٔ من | یک دو روزی وفات میخواهم
قدر من جز تو کس نمیداند | لا علاجم برات میخواهم

قطعه

ای که در بزم جهان بهر دماغ اهل دل | خلق عطر آگین تو مشک ختن بیکار داشت

آبیاری بکف فیض بیابد بود
طوطیم بال کشای سفر هند شده
منقضی وعده شود گرچه قیامت باشد
بدل خویش چو مردم از تو در اطراف جهان
پیش اشراف ذکا یر چو کنم مجلس گرم
عمر ثانی بجهان نیست بجز ذکر جمیل
چه گره‌ها که در افتاده بکار مردم
باید از سایه رسانید بمردم شاهی
غنچه طبعان نظر لطف بسویت دارند
صافی مشربیت از در دلکشان افزاید
شعری از مدح تو جائی که پسندیده بود

فلک شادابی گلزار وفا باید کرد
زین قفس مرغ نواسنج رها باید کرد
آنچه فردا کنی امروز ادا باید کرد
یاد نیکویی تو با حسن ادا باید کرد
بهر تو گاه دعا گاه ثنا باید کرد
نام خود زنده باین آب بقا باید کرد
ناخن فکرت ازان عقده‌کشا باید کرد
بازوی همت خود بال هما باید کرد
طیبی از خلق حسن وقف صبا باید کرد
نمک خوان عطا شور گدا باید کرد
جائی در خط طراز ای سخا باید کرد

قطعه

کس نیابد بکار در سختی
تف بر خسار بیوفائی تف
من خود از بی برادری دیدم
آنچه دید از برادری یوسف

قطعه

ای که از غایت خدادانی
بندگان را بلطف میخوانی
تنگی آستین و دست فراخ
بر تو افزود جامه چسپانی
شد گهر ریز ابر احسانت
لاجرم خواهم از تو بارانی
مردم از خویش بر دهم خواهد
لازم است ابر را بپیشانی
دو گروه اند دوستان بجهان
آن یکی نانی و دگر جانی
نانیان را بنان نوازش کن
جانیان را بجان بگنجانی

تو مرا زین دو چه برحسب هی　　ای بفرهنگ و فکر لاثانی
پیش خود گر موافقم بنشان　　ور منافق چرا نمی رانی
بر زر و مال و عزت و حرمت　　گر دیم زر خرید احسانی
بخیالات باطل و عاطل　　حیف باشد که باز گردانی
یکی توانی ز من برید که هست　　با تو پیوندهائے روحانی
گنجها در بهای من هیچ اند　　بر تو ام رایگانی ارزانی
آب رخسار اهل فرهنگم　　تر نه گردم ز خشک جنبانی

قطعه

نصف پنجه رسید و میخواهم　　سال عمرت مضاعف پنجاه
هست نیکوترم امید که من　　هستم از مخلصان نیکوخواه
بر شناسائی تو می نازم　　گر یکی است باز گل ز گیاه

قطعه ضیافت

ای تو در چشم مردمی مردم　　گرد کدورت مبین در و این
قدمی رنجه کن بخانهٔ من　　تا کنم روشن از جمال تو عین
لب نانی شکن بیاد حسن　　دم آبی بخور بنام حسین

ایضاً

ز طاق و رواق که آراست دانا　　مرادش بود صحبت دوستداران
چه بهتر که از راز دل باز گوید　　بکام دل خویش یاران بیاران

ایضاً

بود کاخ و ایوان برافراشتن　　پئے مجلس دوستان داشتن
وگرنه چه حاصل که چون عاقبت　　بباید بناکام بگذاشتن

قطعه

شهری تو اگر بهشت خواهی — جنت نه پائی مادر آنست
حق گفت رضای مادران جو — زیرا که رضای مادر آنست

قطعه

دست زد بر خرس مردی گفت هست این پوست آن — هر کرا ما خیال می پنداشتیم آن خوک بود
در گدائی کهنه گی نو کاری همت بود — خواجه خود طبّال روز جمعه دنبلوک بود
دال بود و روی بر منحوسی و میشوم همیش — با کمال مال و دولت مفلس و مفلوک بود
خوردن مال حرام از بسکه کردی زهر مار — در گرفتن چون نهنگ وقت دادن عوک بود
وقت حاجت بود چون باغنده با نرمی طبع — از میانه چون غرض بر خواست تک دوک بود
عزت آزاده گان را هیچگه نشناختی — مادر او با پدر مملوکه و مملوک بود
بر صراط المستقیم عقل ننهادی قدم — هر طریقی را که ناپسند ندکس او سلوک بود

قطعه

ای که از روی دانش و انصاف — شرط تعظیم تست تکریم
شهرت فضل تا مدار هیا — می فزاید بهفت اقلیم
طرز اعجاز در فن اشعار — روح قدسی نموده تعلیم
در زمانه تو بخت یار شدی — یا تو اندر مقام تسلیم
چه سبب شد که بی محل در بزم — یافت تاخیر از تو تقدیم
هنرت این که سیم و زر داری — عیب من اینکه بی زر و سیم
با تو و دیگران ز استغنا — نیست امید تا بود بیم

قطعه

ای جوان بخت قوی رای که هر دم ز فلک — در زمین بوس تو صد مژده باد اسپند

هر سحرگاه ز اقبال که پرورده تست
پیش درگاه تو صد نامه بالقاب رسد

عجبی نیست رسیدن بدر تست امین زار
عنکبوتی بپرد ایا سطرلاب رسد

خواب دیدم که ز الطاف توام بخششها
دل بیدار یقین گفت که در خواب رسد

که گمان داشت که با وعده وفائی بود
بیکران بحر که بشگفت بپایاب رسد

وعده است منتظرم دارد و دل مضطرم
تار در ناله در آید چو بمضراب رسد

گر کنی چه پرسش هیچ سرای چون
نام نیک تو بسنجاب بسقلاب رسد

بینوائی که بهمت برسانی بجناب
کشتیم را نه پسندی که بغرقاب رسد

چشم پوشی نتوان کرد که منظور نکشد
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب رسد

حرف کم بحضور تو ولیکن پوف سا
عرض تسلیم و تحیات باداب رسد

ز آبروی تو سر دنازم اگر بمردم
زانکه در جوی امیدم ز کفت آب رسد

رسد غلط که باشد سبب زنده کیم
زنده مانی که بهر هفته بهر باب رسد

حرف نیک است که مانند جهان جاویدان
ذره را پرورشش از مهر جهانتاب رسد

بدعا و بثنا تو بود چند زبان
شعر من از مجلس کشمیر به پنجاب رسد

قطعه

گفت احمد رفته بودم پیش مولانا ولیک
تن به بستر آنچنان از جوشش مستی داده بود

گر صدای نعره هائی و لخراش مردمان
گوش سنگین و دماغ نازکش آزاده بود

روز شد بیگاه دیدم سر ز بالین بر نداشت
بازگشتم راه دور و تیره شب آماده بود

گفتم ای جان پدر در ملک هستی جای داشت
صفحهٔ فکرش ز نیرنگ تصور ساده بود

گر ابوالعاصم نشد بیدار عجب او کمن
بخت من بود آنکه در خواب گران افتاده بود

قطعه

هر چه در دست باشدت هر روز
نذر روح امام باید کرد

از پی کار دین نبیه جمیل — اهل دل را قریب هم باید کرد
بهر تفریح خاطر احباب — اندکی اهتمام باید کرد
دم زنی از محبت و یکی — صحبت آن تمام باید کرد
سعی بهر خود حلال باید ساخت — پس کمالت حسرا هم باید کرد
در جهان از سر وفاداری — خویش را نیک نام باید کرد
نه که تر لقمه ها ز دون تنها — خشک بر ما سلام باید کرد

قطعه

دقیقه یاب خرد پرورا سخن دانا — که تیر قصد تو زانداز خطا رنجید
قضای دهر بود بر شکوه جاه تو تنگ — قد علو تو از پستی سما رنجید
هزار حاصل دریا و کان ز بخشش تست — که خاطرت ز سبک سنگی بها رنجید
تو فیض بخش مخالف اگرچه بنشست — تو زور باش که خفاش از ضیا رنجید
تو بیکرانی و کی بحر از خس آلاید — تو کوه حلمی و کی کوه از صدا رنجید
شنیده گوشم و اما دلم قبول نکرد — که هیچ شنوده وری از بسی گدا رنجید
علی الخصوص که نبود تکلفی به بیان — بلاست اینکه چو بیگانه آشنا رنجید
ز حرف و ماده همچون خودی توان رنجید — نه لایق است ز درویش پادشا رنجید
حکیم گفت که خوش شو بد شناسی — ولیک وقت دگر گاهی از دعا رنجید
مرا اگر که وفا یست پای دل پیچید — وگرنه صید من از دام مدعا رنجید
نشسته است به چشم غبار کوی تا — چو میل تفته آهن ز توتیا رنجید
فزاید آب رخ صاف طبیعتان از من — به چشم ز چه آینه از جلا رنجید
بر آنچه طعنه خفاش راستی بخشید — چه واقع است گل از صبح خوش نوا رنجید
گره ز کار گشادن چو گوهر خوشیست — که غنچه دلم از آلفت صبا رنجید

نبود ہ گہے باز بیچیہ غم و شادی — سمند ہمتم از تنگی فضا رنجد
تقدم است مرا بار ہ و زبدہ تجرید — خمیدہ قامتم و لیکن از عصا رنجد
رسا است پنجۂ من طاق نارسائی را — کفم ز قطرہ ز خون گرمی حنا رنجد
خوشم بزاویہ گیری ز ملک خورسندی — کہ فرق ہمتم از سایۂ ہما رنجد
فتادہ کفۂ میزان ہمتم نازک — ز بار رحمہ رنگینی عطا رنجد
خورم بکوشش خود نان کنم دعای ثنا — کسی ز ہیچو منی بی سبب چرا رنجد
مراست دست بسی در مزاج دانہا — من آن نیم کہ ز من رند و پارسا رنجد
ہزار کوہ بود بر دلم چو یک پر کاہ — ولی ز رنجش ہیجا عجب بجا رنجد
مثال فتادہ تعلق ز من ہمی آید — دلم نہ رنجد و رنجد اگر بلا رنجد
حباب اگر ز ہوا طرف بر دلی دارد — چو تیز می کند احساس از ہوا رنجد
دماغ آنکہ ز بادام تر کند خشکی — عجیب نیست گر از سیر لوبیا رنجد
رسد چو رنج بدندان من ز فالودہ — ترحم است گر از خشک با قلا رنجد
مراچہ باک اگر ناقصی ز من رنجید — بود ز ناسرہ کی کز محک طلا رنجد
بفرق مردم بی ننگ شیشۂ ناموس — توان شکست ولی خاطر حیا رنجد
ہمیشہ تا کہ ہنگام غلہ نایابی — گدائی کاسہ شکستہ ز اشتہا رنجد
ز مطبخ کرمت آز را شکم پُر باد — چنان کہ معدہ اش از درد امتلا رنجد

در مدح عالیجاہ رفیع پایگاہ جناب سردار دیال سنگھ صاحب بہادر مجیٹھیہ

الٰہی تا جہان باشد بعشرت در جہان باشی — بہر مطلب کہ در دل بگذرانی کامران باشی
چراغ دودمانی چشم مردم روشن از رویت — بہار گلشن صافی ایمن از باد خزان باشی
بخلوت چون خمش باشی محیط فضل و آدابی — چو در مجلس سخنگوی سحاب درفشان باشی
چو ذکر اہل ہمت در میان آید ہمہ نیکو — تو بر مجموعۂ نام آوران سر داستان باشی

اگر پنجاب از یمن قدومت تازه دارد به نام نیک باید رونق ملک جهان باشی
ز روی روشن خود آفتاب عالم افروزی ضیا بخشش سواد اعظم هندوستان باشی
زمانست جام فیروزه نشاء پور را نیست ز گرد چشم نگران سرمه بخشش اصفهان باشی
تماشای سواد هند هم از جا سپرد دل را برخصت آمدم تا در سخن هندستان باشی
براه افتاده گان را التفاتی گر کنی شاید بر خش عیش چون با بخت و دولت همعنان باشی
چه گوهر شناسی کی متاع من شود ضایع چو خود سر دفتر ارباب فضل قدردان باشی
فزون گردید بر دل بار غم از کم نگاهی ها سبک شد دیدگی بر من چو دیدم سرگران باشی
بزد بیهت تو پنجه طالع رسا گردد فلک تا مهربان باشد تو باید مهربان باشی
بشهد عاطفت شیرین کند چون کام امیدت بهر کشور سزد شعری شکر ریش نذر زبان باشی

قطعه

دوش در خواب دیده ام مردی که مرا این قطعه را همی خواند
مطلقا زین دو بیشتر شعری تا بعلم طبع در رسنی ماند
لقمه را که سد جوع کند خرقه را که تن بپوشاند

بیان روز سال وفات حاجی سیف الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم امرتسر

خوشا شخصی که وطن کرده در دیار فنا نهاده بر خط تسلیم سر بیکبار رضا
بخوان قسمت اگر زهر اگر شکر باشد دهان شوق کشاید بلذت حلوا
گل قبول کند زیب افسر تعظیم زبان ز کام نسیا رود برون بچون چرا
بیک دو نیزه نماند جهان داد معاش که هر دم ست وجود و عدم نشاده بپا
خدا محول حال است خود منزه ازین که ذات اوست مبرا ز انقلاب فنا
بحکمت از پی تحصیل علم و عقل و معاش رسیده ایم که آید بکار در عقبا

بحکم آنکه بمکتب کشند در تحصیل — هزار گونه مشقت ز پیش و پسها
چو این سرای فانی نهیم پای ثبات — قرارگاه چو ما را بود بملک بقا
همیشه نعمت دیدار نقد و سعت خلد — نصیب ماست برون از تکلفات عنا
گذشت حاجی ذی رتبه خواجه سیف الدین — که بزمگاه نماید بجنت المأوی
مدام مجلس رحمت قرارگاهش شد — اگرچه گشت یکی سال غایب از دنیا
همیشه بود بعلم و ذکا و حلم و کرم — همیشه بود بجاه و جلال و جود و عطا
بنیک نامی بود و به نیکنامی رفت — خوشا معاش و معادی نکو بعز و علا
بیادگار برادر گذاشت با پسرش — که دست لطف گشاید به بندگان خدا
بزخم خسته دلان از کرم نهد مرهم — جبین گشاده کشید بساط خلق و سخا
بمجلس شرفا می زبان و زینت صدر — ببزم ناموران جهان بر اوج بقا
بذات خویش درین ملک حامی اسلام — بدست جود درین سرزمین بهین ملجا
گشاده دستی او تنگ کرده جا بفقیر — بگوش جای خسک ریخته ز شور گدا
ز فرط حلم نیاورده گاه چین بجبین — همیشه وا در و دست و بساط بذل و ثنا
محمد است بنام و حسن بود پسرش — که یافت حسن سیر از وراثت آبا
خدا حیاتش در استدام با پسرش — بعز و جاه بماند بحرمت طاها
بدار چشم توقع بدست او شعری — یکی ثنای زبان و دلت بمدح و دعا

قطعه

ایا خجسته رفیق شفیق باد سحر — یکی بجانب بغداد از کرم بگذر
زمین بوس بشرط ادب نما عرضه — بغوث اعظم آن رهنمای جن و بشر
که در قلمرو پنجاب کمترین شعری — سگیست بر در تو مداح تو بشام و سحر

لشید چو را عادی چشید ز هر جفا
زنی لمان خدا ناشناس خلق آزار
دو تن چگونه دو تن آن خبیث این خبیث
یکی بعلم ریا و یکی بکار زنا
نه چشم این ز حیا دیده مهر مردم خوار
بوند مشرب یکی زندیق طبع و ملحد شکل
درشت خوئی خشونت سرشت و سخت کلام
درون شان همینه از برون ز فساد
عقیده بخلاف ره خدا و رسول
زبان کشاده پی غیبت وضیع و شریف
خصوص کرده غلام ترا نشانه طعن
جهانیان طرف او و دو تن سجان دشمن
بطعنه خوانده غلام ترا سفید شرع
برای آنکه شناسد خدائی را یکتا
برای آنکه باصحاب و آل دارد مهر
برای اینکه کند اهل بیت را تعظیم
برای اینکه ز مردان حق مدد جوید
برای اینکه لبش قابلیست از هزیان
برای اینکه شناسد حلال را از حرام
علی الخصوص چو نام تو بر زبان راند
چنانکه دیو گریزد ز خواندن لاحول

چنانکه ناله او گرد گوش گردون کرد
ز سفلگان مروت فروش حسرت خور
دو تن چگونه دو تن آن چو مار و این اژدر
قوی قیاس و دقیقه شناس و دانشور
نه گوش آن ز مروت بدل سپارد خیر
خسیس و ممسک دون و سفیه جبلت اگر
سطبر گردن و کوتاه باچه بد منظر
نگر بظلمت و بجور دو و بهر زده سر
بسی ز فسق معین بخلق داده خبر
کمر ببسته بایذای خلق شام و سحر
بمادح تو رسانده هزار گونه ضرر
چه میکنند دو نامرد با یکی لشکر
شمرده دشمنی او برغم خویش هنر
برای آنکه بداند رسول را رهبر
برای آنکه بود عاشق شبیر و شبر
برای اینکه زند کف بدامن حیدر
برای اینکه کند نام اولیا از بر
برای اینکه کف او تهی است از ساغر
برای اینکه بداند صواب از منکر
کنند جبهه پر از چین و دل پر از آذر
ز نام پاک تو رم میکنند با نه نهر

خمیر مایهٔ خصلی ستان محبت تست — که هست بغض تو نخلی شقاوت آن را بر

محبت اهلها چشم عقل شان پوشید — بنی امیه کجا حب آل پیغمبر

تو چون رسولے و شان تو الحکم منهم حسان — بحکم این چهم آرم ز هیچ صد و قیصر

بهر زمین و بهر شهر پیش هر که دمه — سوار بر خر تشنیع شان کنم بکبیر

سوائی شان همه را دست التجا بشکست — کشاند دست حمایت بهر وش بر سر

پے رضائی تو دارند راضیش مردم — که حفظ تست نگهبان عالمے ز ضرر

کمر به بسته بجان بهر غیرت اسلام — چنانکه زمرهٔ انصار حق مهاجر بر

بدست و سعی و زبان مرهمش نهند بزخم — که چشم زخم نه بینند در جهان دیگر

چو جد تست علی و تو شاخ آن اصلی — بچشم غیرت بر حال بیکسان بنگر

موافقان را شاخ مراد کن پر بار — مخالفان را زن بیخ عاقبت به تبر

معاندان ز خجالت تر اند و خشک بجا — به بیشه آتش در زن نه خشک مان و نه تر

بفتح کار وی آنکس که کرد کسر بجزم — سرش باره تشدید ساز زیر و زبر

که مدحت تو سر آید بکام دل شعری — ز لطف تست و پس از حمد خالق اکبر

روا مدار که رو سوی دیگران آرد — چو نیست قبله حاجات او در دیگر

هدیهٔ تو بود هر عطیه که برد — ز دست جود سخا پیشگان همت ور

بپاس خاطر تو هر که خاطرش خوش کرد — تو نیز دست حمایت بفرق او گستر

امتحان برکان

قطعه

ره ره ره خور و ره — ر ر ر تو رسد او رسد

ایضاً

ز حس حس حس حس می نوسد — که ره ره ره ره که ره ره ره ره

من عاشقی مست منحور و مجبورم   من مائل روے خوب شمس مطلع نیم

مردی مفلوک و مفلس و محرومم   مشتاق محل و مقصد ... بم

مدح جناب معلی القاب عالیجاه فلک بارگاه خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

باز آمدم از بہشت بعزم وطن امروز — شد مقبل من بابل سیر چمن امروز

مدحی بسرائیم که دل غنچه کشاید — گوشی بتوان داد بگلبانگ من امروز

رخساره ممدوح من از روی عنایت — افروخته شمعی است درین انجمن امروز

مہریست درخشنده برخسار درین عصر — ابریست گہر بار بوقت سخن امروز

چون نظم دُرری را بسخاوتش کنم ایثار — انبار شود ولیله دُرّ عدن امروز

خلقش چه بہاریست که هر لحظه ببخشد — از چین قبا نافه مشک ختن امروز

گل میکشد از ناطقه وصف سخن او — کی غنچه تواند که کشاید دهن امروز

واشد گره از کار دل بسته بلطفش — یک گوشه فتاده ز جبینها شکن امروز

از مرحمت و بخشش او تازه بیابند — گر شیخ ببینند و گر برہمن امروز

چون جد و پدر شهرهٔ عالم بمروت — در جسم جہان جان شده این شہرتن امروز

شعری که سهیلی است درخشان بلاغت — کشمیر از و گشته ادیم یمن امروز

عمر تو ز صد قرن فزون باد بعشرت — کز مرحمتت یافته جان در بدن امروز

قطعه

احباب که مال و جاه یابند — تاج و کمر و کلاه یابند

هر چند بدعای خاطر — از خواجه غلام شاه یابند

در عید چه تهنیت نمایند — دلها روشن چو ماه یابند

بر چهرهٔ او ضیای اقبال — از مرحمت آله یابند

از شکوهٔ دهر لب ببندند — گر بر در او پناه یابند

از غیرت دهمتش چه گویند — از هر طرفی گواه یابند

بر و فتر دهر حرف اخلاص[ما] — از شعری خیرخواه یابند

مفردات

پرده در پرده که من محرم اسرار شدم
خلق در خواب عدم مست که بیدار شدم

دختر زند آدم نباشد عجب
که آدم تهی کرد پهلو ز زن

تنگ است چرا گفت من هیچ نماند
از طاق بلند دل مروت نفتادم

چهره که رنگ کف پای نگارین تو شد
گلرخان روی بپای تو زبس می مالند

از ازل جولان نمودم تا ابد
حیف از این سو رانده زان سو ماندهام

افروخت رویش از می و انکار دارد او
آئینه را بگو که باو روبرو کند

او بکف تیغ جفا من پیش او
گردنی دارم ز مو باریک تر

نشاید طالع بیدستگاهان کوتهی
خوان نعمت گر کسی تنها و قتل غم خورد

توکل قوی و سعی سست بباید
دل شکسته و دین درست بباید

زنیکه شعر زنش افتاده اسم شعری
نشان خانه سخن را ز پیرا میگویم

چون تنگ سوخته جان باز سر که او
در گوش آنچه داشت برون داد از دهان

ای سلسبیل از لب لعلت روایتی
در مصحف جمال تو فردوس آیتی

هر کس ببرد بخشش عام تو قسمتی
منهم ز بارگاه تو تشریف میبرم

هر دم ز راز دل آواز ساز
این سخن معلوم شد از روی تار

غنچه صید دل گم گشته در پهلوی بوی
تار برقی شده زلف تو تا بر رخسار

یک بوسه ده که عمر گرامی دو بار نیست
در دست شیخ سبحهای است انگشت

شوق آورد بسوی تو مرا
میبرد رشک ز کوی تو مرا

ز دیدنها طلب این چمن سنجیدنی دارد
شود گر چشم معنی وا بهارش دیدنی دارد

آسمان گلچین سنگار ز افتاده گشت
بود با چوب خود که یک گل گرد مردم را

پس از صد آشتی آن بیوفا آخر بجنگ آمد
قباهای اختلاطش لیک چسپان بود تنگ آمد

یا آورد یا مهیکه در فصل خزان گل چیده‌ای — این زمان خارے نمی آید بچشم در بها

ای قد تو سرو چمن آرای قیامت — امروز نه فراق تو چو فردای قیامت

بیت — بیجا صنم داو ثمر حاصلم اینجاست — انداخته لنگر بجهان سا علم اینجاست

هر چند کز کشاکش هجران مشوشم — عمریست تا نگاهی تو دیدم از آن خوشم

بیت — جنبیاو زمانه گر زبه شعر باشد — آدم ز جهان گذشت و ابلیس بجاست

بیت — بر بندم دیده را از غیر و خواهم با تو خوشم — خلاف آنچه دارم چشم نخواهم کرد می بینم

بیت — نمی ترسم ز سوز سینه تا مژگان نمی داود — دمی خوش میزنم با لب زاقعان هم قلم

ما را بود بهوسم دی آفتاب مے — بیدار بخت آنکه به بیند بخواب می

گر دل بخیال تو هم آغوش توان کرد — یکدم غم دیرینه فراموش توان کرد

لیت بس پرسش حالت نمیکند کرمے — شوم فدای خیالت که میزند قدمے

بیت — از خویش کن کناره که خواهی نشد از میان — شعر می دولت بهر که به بندی بریده نیست

گردنش شرح جگر جاکان زبان خامه را — قصه طوفان سرشکان تست آبی نامه را

ایضا

گسترده باد خوان عطای تو صبح شام — تا قرص مهر و ماه بگردون بود مدام

تا سند در روی شمع بصد سوز در نیاز — سجاده کرده از لگن استاده در نماز

خوانیست عشرت آور دل جهان تکه خواهی — در روی نهاده نعمت از مرغ تا بماهی

بایین خوان قهوه طرح عشرت اندر جام میدو — ز نعمت سبز برگ هم بسته بر بادام می خندد

بروی خلق چون درهای رزق بگشاده اند — بخوان عام تو بر عالی صلا داده اند

اندر ته کرسی سخن نغز چه پرسی — کز عرش فرود آمد و بنشست بکرسی

نهاده خوان و کشاده جبین صلا داده — ز بهر مجلس ما عیش گشته آماده

جابے دارد بجهد ارشاد — پاسے دارد و فراز سبع مداد

گمرهان را دلا آورد در راه — فیض او در صلا که بسم الله

از کرامات او زبانها پر راز | وز اشارات او بیانها پر
جبهه اش با ضیای بیضائی | داد او ده لعب لمع آرائی
عالمی فیض جو ز ابر کفش | بهره ور از سعادت و شرفش
لطف او سکان پا لطف گشته دلیل | کرده بر خلق سلسبیل سبیل
او فقیر و ز خسروان عارش | تاجداران کمین کله دارش
بسکه وارسته مردمان سلم | تاج خاقان بکفش کهنه شده گم
سجده اش بر فراز علیین | تافته رشتهای حبل متین تر

متفرقات

ازین مژده چو عالم را خبر شد | نهال آرزو با بارور شد
رسیده ذره را از مهر انوار | گرفته تشنه فیض از بحر ذخار
شکوه ایزدی از جبهه تابان | چو هنگام سحر خورشید رخشان
بهر سو از نگاه دلکشا کار | نموده قدر هر کس را پدیدار
زبوی آن زمین نزهت سرشته | تو گوئی زعفران خلد کشته
زپا بوسش بهنگام تماشا | گهر شد دانه های ریگ صحرا
بهر جا قطره زان شد چون سحابی | بروی کار رنگ آورد آبی
زباران تازه شد اشکال یکسر | که داد این نکته آب و تاب دیگر
بهر جا شوق را آورده پرواز | بهار و باده و معشوق و آواز
نشیند هم زخود آورده کس را | که از خوان بتنخیزانم کسی را
چو گنگ خواب دیده هیچ ارهم | که گفتن دارم و گفتن نیارم
مرا از مردمک در دل نشیند | که بیند عالم و خود را نه بیند

چو کج شد قد ز پیری سست بنیاد — عصا او را ود از راستی یاد
نمی باید نهادن بر کسی دل — که دل برداشتن کاریست مشکل
بزلفش زاهد و راهب گرفتار — گسسته رشته تسبیح و زنار

ایضاً

مکن اندیشه گردد را انتظاری — ز نومیدی به است امیدواری
نمکدان لبت را گر نمک هست — دلم از داغ دارد کاسه در دست
بیا ساقی بمجلس جام در ده — حریفان را صلای عام در ده
بعشرت روز و شب را کن حواله — که خورشید است می ساغر پیاله
بیا ساقی بمندان ده پیاله — که جام لاله را پر کرد ژاله
بدنیا نام داران را بود غم — کنند انگشت از آن در کون خاتم
شرر بارد ز آه سینه چاکان — اثر دارد فغان دردناکان
نشستن باده خوردن جام دادن — حریفان را صلای عام دادن

ایضاً

نهان و آشکار دست رغبت گشای — سنجق لب پسندیده ممنون نمای
غنی و فقیر از وزیر و امیر — ز انعام منعم شده بهره گیر
صبوحی است ساقی و فصل بهار — چو نرگس منم سرگران از خمار
می لعل عشرت فزای قدح — بده تا بخوانم دعای قدح
خدای که او عقل و رای آفرید — شراب حلالی ز چای آفرید
رز و جام را جان نو در تن است — وز و بزم را رونق گلشن است
لب و چشم خوبان ز بادام و قند — از ایشان لغت کند نوشخند
بانجوان تو لذت لبی بهره جو — مربی بیار و در بان مخوجه رو

ز دستار خوان سبزی گی فزای | تو بر نان وی دست همت گشای
ز نانش مجلس انبساط | شده پهن بر سوی بساط سماط
کند سرمه سا چشم آن بی عدیل | بیک میل کار تفنگ و فتیل

مثنوی لبنیه

ساقی چو جهت دل پر خمار است | ای من فدایت فصل بهار است
نرگس کشیده بر سر پیاله | از خاک سر زد با جام لاله
شد برف و سبزه آمد پدیدار | تو نیز پنبه از شیشه بردار
بی باده مپسند فصل بهاران | قربانت ای گل چون من هزاران
اینجا که زلفت وقف دماغ است | بوی ریاحین و دود چراغ است
برخیز و بنشین رو در چمن کن | عطر گریبان وقف سمن کن
مخمور نرگس آشفته سنبل | بسته پریشان دستار چون گل
شبنم که افتاد بر سبزه تر | بر شاخ مینا آمد گوهر
از رنگ گل گل بال طاوس وا شد | دامن نظر را موج هوا شد
ریزد شگوفه از هر کناره | شد روی دامن چرخ و ستاره
باد صبا کرد تا مشک بیزی | عالم ختن شد از نافه ریزی
شد گرم از بس بازار رندان | بر زد بکیشان خلوت چو زندان

مثنوی دوم

دور باش سنان مژگانش | بسته ره بر نگاه پنهانش
گل نه تا مهر میشش بازاری است | زانکه او هرزه خند بازاری است
ریش دلها جراحت انگیز است | لعل خندان او نمک ریز است

لب دهنش ز جادو اعجاز — جان ابد واز تن ورآرد باز

نگهش بی سواد مژگان است — طفل شوخی عجب زبادان است

پیش دندان او نگشت سفید — ریزه واز دیده آب مروارید

هیچو طوطی که نو شود وگویا — تب بان تشنگ شته شکرخا

خوبرویان که با وی از هند اند — صندل اندام نازکی چند اند

روبش آئینه دار حیرانی — سیبش با دقه پریشانی

شاخ گل کوته است سرو دراز — قد او معتدل نگاهش ناز

رویی و خویش زیک دگر زیبا — هیچو نقشی کشیده بر دیبا

چو رخی آبگینه رنگین — آستین کرده دامن گلچین

از بنا گوش او خجل شده دُر — صدف از وی نشسته با دل پُر

چون کشد شعله جذبه ناری او — نیست امکان آبیاری او

میرود جان من ز رفتن تو — میرود خون من بگردن تو

تیغ بیداد کش هلا کم کن — ورنه سر وبن بنجا کم کن

گر هوای قد تو میکاهم — نجل ماتم ز سرو میخواهم

چون کند مهر جا ببرج حمل — نوعروس جهان شود اجمل

دل شود وا چو غنچه از نوروز — گل شود شمع بوستان افروز

گلعذاران نهند رو بچمن — سینه در پیرهن چو برگ سمن

باده نوشند و مستی آغازند — از سر ناز هر طرف تازند

تو هم از اقتضای خوبی خویش — جلوه آهوانه گیری پیش

تا بگلگشت بوستان آئی — از رخ خود نقاب بکشائی

ارغوان خون بجوشدش بر تن — تیغ بر روی گل کشد سوسن

نرگس از شرم آن دو چشم سیاه / برندارد ز پشت پای نگاه
پیش آن زلف سنبل از سیلی / چهره خویش را کند نیلی
لاله پیش رخت بوجه ملیح / دفتر حسن را کند تصحیح
می برد باد سوی سرو پیام / خم کند قدش از برای سلام
آورد جلوه قدت را یاد / بر تن خود الف کشد شمشاد
سرکشی هر طرف چو جلوه گری / یکزمانی بخاک من گذری
لاف زد سرو پیش بالایش / کرد زنجیر آب در پایش
بهر تسخیرت ای پری سیما / سه بمنزل ز بال دارد جا
پیش آئینه صفای بدن / شد از آن سفید گشت سمن
پسته زان غنچه و بیشتی ها / تر شده هم ز سبز بختی ها
بر درت خاک مانده راهب وار / بسته از خط استوانه تار
وز غمت چرخ دیده بگیری / کهکشانش نموده زنجیری
گل ز رنگ رخت نداشت بها / رخ کند سرخش از طپانچه صبا
اشک و آهم ز چشم و لب چو گذشت / دشت دریا و گشت و دریا دشت
سینه را شق جگر کردم / سوختم قصه مختصر کردم
مژه بر هم نمی زنم شبها / بشنو از بس فغان و یا ربها
جان ز چشمت نمی توانم برد / کاین سیه کاسه خون جهان خورد
آه من در شبی که سر کرده / شمع مانده که دیده تر کرده
محو گشتم چو صورت دیوار / مانده از حیرتم زبان از کار
رشته اشک چشم من گسیخت / خاک و خونم بپاک دگر آمیخت
وین چو از حجت و دلیل آراست / حجتش روشن و دلیلش راست

هرکجا پایه اش ز برو ست پست
سقف مرفوع آسمان پست است

خاک آن پای و گرد آن نعلین
توتیا بخش چشم حورالعین

گر بفرمان نهد سر خاتم
طی کند دفتر سخای حاتم

کرده لبریز دست او بسخا
جام جیپال و کاسهٔ کسری

پیش صیت سخاش وزد و سر
قبهٔ قصر و قصهٔ قیصر

پادشاهان ز باج او بنهند
که ز سر سند و سند و سند و منهد

صفحهٔ صبح سینهٔ صافش
خالی از کین و پر ز اوصافش

خلق خرم ز خیرخواهی او
شرف شهر شام شاهی او

یافت ز دهرهی باوج کمال
سبز خنگ سپهر زین هلال

ذات پاکش منزه از علل است
خالی از ماده عاری از علل است

صبحدم چون ز سبز خم سپهر
روی هندو چون فلاطون مهر

صبحدم چون که سادبان سپهر
لبت بر لوک روز محمل مهر

دست در بار او بوقت سخا
داده بر باد مایهٔ دریا

خاطرش گوست از خدای آگه
بهر معراج لانهایت وله

سایهٔ فیض حق برو هی زمین
نایب مصطفی ص بروی یقین

بندهٔ حکم جمله احرارش
خواجگان نقشبند دیوارش

مهر دروی زخوان او فله چین
سر بروی بر در اعتکاف نشین

کرده اند غایت جلال بدر
دست خود را ز آستین قدر

در همه کارها بعیاشی
قادری گر تو قادری باشی

رند و مست و قلندر و قلاش
قادری باش و هرچه خواهی باش

تاجداری و کجکلاهی کن
قادری باش و هرچه خواهی کن

چون کف اختصاص بگشودی — در حق بندگان تفضل نمودی
که بها بیضهٔ مراست هزار — قیمت چوزه ام برون زشمار
من یکی بیضه ام بجا مانده — از چه بال سپیر وا مانده
دلمن از جهان کج بنیاد — سخت تر شد ز بیضهٔ فولاد
سایهٔ تربیت بسر گستر — زیر بال عنایتم پرور
بنما بیضهٔ وجود مرا — بیضا تر ز بیضهٔ بیضا
ورنه شیطان کند تباه مرا — بشکند بیضه در کلاه مرا
که مربی بیضهٔ اسلام — جز تو کس نیست ای سپهر خرام
نیست زین دلبران بهرجائی — بهرهٔ ما بجز تماشائی
کاین همه سرو گل که قد افزاست — باغبان از بهای دیدن کاست
سوختم سوختم ز دوریها — آه وا فغان ز ناصبوریها
بسکه خون ابر نوبهار گریست — هر که آن گریه دید زار گریست
اسب بابه که پنج ساله بود — دم صراحی و سُم پیاله بود
پیش آنکه او خرد سنج است — چاره در خاره پیچ و رنج است
اشقر دیو زاد خاره شم — عنبرین یال و جز رالی دُم
ابرش قطره زن لبان سحاب — باد تندر صهیل برق شتاب
موم آهن ز سختی سم او — خاره قاقم ز نرمی دم او
تا زهرا سیش هیچ افسرده — رخشش را سکندری خورده
از تف آفتاب سوزان دشت — ماست مانند تابه تفسان گشت
ما اسیران زلف دلداریم — راه گم کرده در شب تاریم
دارم از عشق آتشین خانه — مذهب نور بخش چه دانه

شین شمشیر و قاف قبضهٔ تیغ
بست بر دُم او صبا خود را
از نظر رفتنش بسان پری
عشق سازد چها بخود میخواهی
بهر سه عمرت ای خرد اندوز
ماه کامل شود چو باشد سی
کس با حمق نگشت پوشش نه
پشت آنکس که خم شد از عصیان
علم خواندن چه در صغر باشد
عذب گرته پوش تعبه بپوش
داستان گوی عقل و هوش بپه
چون زن قحبه با زنان دگر
ظلم ننگے است باید اجهل
بهر تحصیل جامه و نانے
چون سگے گوشه و نه باران تر
بهر یک جرعه آب گرد و تر
مرد گم کرده ره قلاوز است
شهریان جمله نیک خواه منند
شهریانے بهردهی با خرد
روستا زاده چو خر گره
دیدن صید جره دجرغ است

کرده شق سینه بلان چون میغ
سوخت از گرمیش برنگ حنا
چار پایش چو تیر چار پری
چهره رنگ چهره کاہے
سی شب قدر بود سی نوروز
سال شد سی یکاسے نرسی
خوک را جامه از جل خود به
کند راست روغن بلسان
سخت کالنقش فی الحجر باشد
کیر در دست و آستین بر دوش
ناخلف استخوان فروش پدر
زده دشنام حرزه شوهر
کرده بود وضع شئے بغیر محل
میکشد رنج و میکند جاے
راندنش هر کسی ز پیش نظر
کاسه هر دم زند بخون جگر
آنکه از گربه میرمد بزد است
خشم با کرده فرش را بخند
دوستے داشت روستا پرور
از دم خویشتن زند فره
تره و ترب و بره و مرغ است

خالی از مغز عقل همچون نی
کاو عصا را روان از پی

هرکس از ریشها دلیل خرد
که خری حمل کتابه به سینه برد

من نگویم که شهریان شهرند
روستا زادگان چو گاو خرند

اگر از سنگ خاره خیزد پوست
روستائی لطیف گردد دوست

لب بام از شقایق سوزن
چون لب لعل مهوشان گلگون

چون صدف دست او پر از دُر کرد
دهن از زر چو غنچه‌اش پُر کرد

چند باشی ز درهمی درهم
از خدا جوی درهم و دُرهم

رد بدین آرد بگذر از دنیا
در نه با خود بگور بردی بار

خنک آسا ز گوشمال شمال
شو تهی از خیال مال و منال

غره تا چند باشی از دولت
کاول او دولت و آخر لت

کس باقبال خویش چرا گردد
که شود قلب و لا تقبا گردد

تو ز زهد دوستان مدار امید
که سیه کاسه نیست نامه سفید

پای ملّا در آرزوی طعام
مانده در دام از برای ادام

خورده ماهی شمرده در تنبان
کرده از حرص موش در انبان

جوع کلبیش تا نموده اسیر
هر طرف نان گربه دوخته به پنیر

همه در اعتقاد ایمانی
صاحب الطاق را شده ثانی

هفدهم هیثمی و هر شه را
جانشین اسود و مسیلمه را

حرمت کعبه را فگنده ز پیش
همه در نفس خود قرامطه کیش

کرده اقرار مذهب مختار
مانده این حنیفه زو بیزار

هر یکی کهنه پوش صدرنشین
کنج در کنج خانه و ذله چین

خوانده اندر دعای استسقا
لا علینا و لا حوالینا

ریشِ قاضی ز می مطر شد
محتسب را ز احتساب چه پست
مست میخوارهٔ چو مهمان است
هست در کارخانهٔ ایجاد
دل نه اندیشه های بد خراش
خویش را از تکلفات برآر
گر یاد صاف تو سخن را سند
گشت از بسکه بوی مشک سپید
کام شیرین شود ز تلخی صبر
قصر چون ارزقی ز ورق
خوانده در پیش او ارم الحق
در عمارت ستون زنگاری
با چو شیران ناز پر در چین
لاجورد و طلاش بر دیوار
دوستان زمانه چون تنگ اند
خاطر شان مناسب دیوان
داده افیون پی خروج جنین
خواهد ار کس علاج عین ازوی
ورنه ای بهر ضیق فرزجه خواست
از بلندیش قله با بیرون
عدل تو پی بهر کجا که بود

لنه حیض و دختر زن شد
سر مفتی بچوب شحنه شکست
دور او محتسب نگس ران است
قدر هر کس بحسب استعداد
کار فرمای استقامت باش
کار آسان بجو مکن دشوار
شرفت به که ممسکت خواهند
سوش خرما برنگ گربه بید
خندهٔ گل بود ز گریهٔ ابر
گنبد آن خورنقی رونق
مثلها فی البلاد لم یخلق
رشتهٔ سرو بود سپیداری
پای تا ساق از حنا رنگین
نور خورشید و گنبد دوار
چونکه بیدل شوند محض شرند
شکم شان مقابه حیوان
بستن گوش گفته بهر طنین
گویدش آخر اله هو الکی
حرزه دادش بکف که اینک راست
زفته چون میل گنبد از گردون
بره با نره شیر شیر خورد

ساقیا خیز دار خودم بربان ساغری ده ز بادهٔ عرفان
رخت کش از در غزا باتم جلوه ده در صف منا جاتم
جامی خود خدا شناسم بس نیست پروای ریش و سبلت کس
ننگ و ناموس پشم خایهٔ او شده پشتی خمیر مایهٔ او
دایهٔ من زنا یه هنر است دستم از آبله پر از گهر است
نان من از خود است بدر شال نشوم خم به پیش کس چو هلال
نان کشکین خود خورم بخوشی ننگرم دست رد به پنجه کشی
حنظل خویش تر بره دانم سرکهٔ خویش انگبین دانم
تو سفالین من مبین بفسوس طاس طوس است و کاس کیکاوس
هرکرا مدح خویش بنخواهم قابل هجو هم نمیدانم
اهل ناموس و ننگ می باید سر ز تشنیع کس به تنگ آید
مرد را گر نهی مخنث نام پیش آید بجنگ یا دشنام
وانکه از مردی او فتاد بدر شمرد عیب خویش اصل هنر
طعن ریشتی زدن بمردم زشت نقطهٔ قیر بر رخ انگشت
لیک با نیک و بد با ساقی صبح وارم کشاده پیشانی
هرکه آید رضای او جویم هرکه بینم دعای او گویم
سال عمرش که رشته گهر است همعدد[۲۸] با منازل قمر است
میکند دست راست کسب خورد دست چپ لقمه را آهی شمرد
این خورد نعمت جهان بخوشی وان کند سفره را کلوخ کشی
هرکه پر میکند شکم سیر ام پاک کند دست خالی از اطعام
شکمش را شکاف کردن زود فایق الحسب و النوا فرمود

گرد پرواز جلوه‌اش بجبال — شد تذرو نگار زرین بال

رحمت او بهانه می‌جوید — مفت بخشد بها نمی‌خواهد

دوستان را ز بوستانش بر — راستان را به آستانش سر

قطره بود و بحر عمان شد — ذره بود و مهر تابان شد

هست یکسان بنزد صاحب هوش — چرب و شیرین و تلخ و شور و ترش

هست یکرنگ در دل آگاه — سرخ و سبز و سفید و زرد و سیاه

عشق اندر دلم بشور و شر است — گربه در دکان شیشه‌گر است

من تهی دست و عالم از من پر — همچو در عید خانهٔ گاو خر

هر کسی را کسی است من بیکس — ای کس بیکسان بدادم رس

راست کیشان ز کج روان خسته — همچو تیری که از کمان جسته

شیخ از شرم فعل زشت پریده — گربه رو سیاه آئینه دیده

هست بد را ز نیک مردان عار — موش را با ابو هریره چکار

در تب و تاب بوده‌ام چون زر — میگدازم ولی نگردم تر

آدمی راست در همه احوال — رزق در پیش و مرگ در دنبال

عاشقی کو جدا ز جانان است — چشم بی نور و جسم بی جان است

تابش جلوهٔ ستارهٔ عرش — در یکتای گوشوارهٔ عرش

هیچ دارد نه روی استظهار — زان گل نقش زینت دستار

نرگسش مست و خوابهٔ ناز — بست از رشتهٔ نگاه دراز

ای لقب مهر ناز دلجوئی — تحفه شمع بزم نیکوئی

چین تاتار زلف تو تا زی — منها ای گیسوی سیه کاری

من بجمع جمیل دهها انجمن — بلبلا جلوه‌ای تو یار از من

گر بیابم ز زلف او تاری — نکنم یاد چین و تاتاری
تا رسد وصف عطر دان بسواد — ناف آهو دوات و نافه مداد
میکند بویش از مشام تتن — همچو مریم ز روح آبستن
عطر بیز و چو بوی پیراهن — لرزه دارد گلاب پاش بتن
دل که چون ابر نو بهاران کرد — هر چه اندوخت نذر یاران کرد
جلوه فرما گلاب پاش ست این — رونق بزم انتعاش است این
از چنین خوان نعمت فوایمن — خلق را نان فتاده در روغن
میهمان رزق خود خورد بحساب — میزبان برده نام نیک و ثواب
میزبان خوان نهاده شام و پگاه — میهمان را صلا که بسم الله
منم و عشق یار فرزانه — سرو و قمری و شمع و پروانه
بر در و بام آن عبیر آمیز — بر در و بوم آن بخور انگیز
قدش اندازهٔ بلندی داشت — طور و طرز شکوه مندی داشت
همه گلها بدلفروزی باغ — نرگس و لاله اند چشم و چراغ
یار نزدیک تر ز هر نزدیک — روزم از دوریش شده تاریک
نوگمین خاتم ولایت را — نو امین دولت هدایت را
گلشن بزم یافت زیب تمام — لاله ساغر گرفت و نرگس جام
کارم از زلف یار بسته تر است — دلم از رنگ رو شکسته تر است
نان چو در بزم انبساط کشید — چون بسیط زمین سماط کشند
خنده و گریه سوز و ساز است این — شوخ من اختراع ناز است این
خود توانی نه مرد بار کشم — تا بکی بار انتظار کشم

ساقی نامه

بیا ساقی بیا ای رهزن دل ز خوی تند برق خرمن دل

ملاحت خانه‌زاد گوهر تو نمک‌خوار لب جان‌پرور تو

رخت شمع شب تار محبت سیه زلف تو زنار محبت

نزاکت سایه‌پرور قد تو صباحت چهره‌پرداز خد تو

ز جامت فروغی نور خورشید یکی از جرعه‌خواران تو جمشید

سرت گردم بیا بیا باده گراز که تا بیخود بر آید از دل آواز

از آن ساغر که یکجرعه بر خاک فشانی بر دمد خورشید ادراک

دماغم از شرابت دور تا چند چو چشم مست تو مخمور تا چند

که امشب شورشی دارد جنونم مگر تشنه طلب گردید خونم

رمه آهو کند صبر و شکیبم بیاد چشم یار جام بزیبم

ز سودای سر زلف پریشان دماغی دارم امشب سنبلستان

بیاد روی او این اشک گلرنگ نماید لعل پرور هر رگ سنگ

ز قدش راستی آموخت تا دل چو شمعم رشته جان جست با دل

دلم تنگ آمد از یاد دهانش نگاهم کاهیده چون موی میانش

بجا نگذاشت آن رنگ حنا زود سر انگشتش بر سرم گل بلا زد

ز حسن گندمی آدم فریبم جوی نگذاشت از صبر و شکیبم

قدش خوب و رخش خوب آنش خوب ز سر تا پا دهن پا تا سرش خوب

شدم زان قامت موزون دوتا — بقربان سراپایش سراپا

نگویم موی او عنبرفشان است — که خورشیدا بری سایه بان است

بهاری مشکبوی موی نامش — عبیرافشان دو صد عنبر غلامش

گل رخساره آن عشوه آیین — ز ریحان ساخت بر سر چتر مشکین

میان موی او فرق دلارا — چو نوری در سواد دیده پیدا

ز فرق و موی آن خورشید تابان — سهایی در شب یلدا نمایان

جبین آئینهٔ چین جبهه او — عرق ریزان طراوت بر سر او

نه این چین از جبینش آشکار است — ز بس جوش طراوت آبشار است

جبین بی چین نمود آن ترک طناز — کتاب حسن را زد مسطر ناز

دو ابرویش هلال عید عشاق — که بر محراب طاقت گشت از آن طاق

بدل ناخن زند آن بت ابرو — که باشد با هلال عید یکرو

ز تیزی تیغ ابرویش عیان است — دل سنگین خوبانش فسان است

مه نو پیش آن ابرو خیالیست — چو ابروی سفید پیر زالیست

سیه چشمش ز عین ناتوانی — کند مانند نرگس سرگرانی

ز عشقش بود تا نرگس یکی بو — نباشد بی عصا استادن او

ز رشک چشم او تا نکته سنجید — قلم چون شاخ نرگس سبز گردید

بهر سو گردش چشم سخنگوی — چو آن مستی که میغلطد بهر سوی

نگاه و سرمه سا حرف گلوگیر — خموشی را زبان داده بتقریر

تغافل بسکه با دیدن ستیزد — نگه چون سرمه از دنباله ریزد

نهان در سرمه تقریر بالدارم — خیال شوخی دنباله دارم

نگاه گرم کودکهای باخت — چو آن مستی که از میخانه برجست

چه میگویم ز مژگان بلاجوش | سیه‌مستان بگرد جام مدهوش
تذرو گیر زده تیر از چنگل باز | تذرو ناز را در داده آواز
بوصف آن گره دل می‌خراشم | قلم از شاخ آهو می‌تراشم
ز چشمش آید از آهو بصحرا | صدای این قلبی این سلمی
به بینی بینیش از خورده بینی | بلورین لوله بر جام چینی
ز بینی غنچه جا دید باشد | که موج چشمه خورشید باشد
خیال قد خم گردید هم ما | بر آن بینی چو حلقه کرده ما را
عیان چون گشت آن نادیده رخسار | مه از شرمندگی زد سر بدیوار
ز رشک روی آن سرمایه گل | نهاده خار خاری در دل گل
به پیش روی او کان دلنواز است | ز حیرت دیده‌ها تصویر باز است
تماشا کردن آن روی رنگین را | به بندد دست نقاشان چین را
ز آن خالست پیش دیده ما | سویدای دل غمدیده ما
ز حیرت شد ز صهبای رنگش | شرار آتش حسن فرنگش
ز خالست آنکه بر رویش هویداست | که عکس مردمک آئینه پیداست
دهانش را تنگ گفتن چه رنگست | که از تشبیه آن لب یار ننگست
دهانش را تامل چون بدیده | سر هیچست که سرخی کشیده
بوصف لعل او یک نکته گویم | زبان از چشمه خورشید شویم
چو طوطی دید آن لعل شکربار | ز خون خویشتن ترکرد منقار
دهان تنگست در شیرین شکرخند | تبسم ریزه‌ها چون سوزنش قند
سر دندان بر آن لب بوسه دادند | نشان خویشتن خالی نهادند
دلش تنگست شور انگیز بلبل | خلیده نوک خاری بر رگ گل

چنچک بر رویش از فرخنده فالیست — خبر داده که جای بوسه خالیست
از آن سیمین زنخ در آب رونق — شده گوی گریبان ماه را فرق
ز غبغب کو طراوت داشت پیدا — چکیده شبنمی بر چرم خورشید
سمن زار بناگوشش دم صبح — طراوت یافته از شبنم صبح
به زلفش آنکه بر رویش عیان است — رگ ابری بگلشن سایبان است
شب زلفش بقد فتنه اندیش — شد از روز قیامت یک قدم بیش
ز قد و زلف او دیدیم صد بار — درخت صندل و پیچیدن مار
رخش را زلف عنبرسا ربوده — قمر در برج عقرب جای کرده
ز چین زلف آن روی منور — سحر از دامن شب برزده سر
پریشان مو بروی آن دلارا — بود سیهی سوادش آشکارا
ز جلوه مو بروی آن پریزاد — لباس کعبه گوئی لرزه از باد
دل از آشوب زلفش سحرساز است — سیه روز و پریشان روزگار است
چو بر روی زلف مشکین حلقه فرسود — ز نخدان زنگ سیب عنبری بود
برای قتل ما خیزد چو از جای — بپایش او فتد زلف سمن سای
ز گوش و حلقه ما در نشسته — صدف را عقد لولو حلقه بسته
بیاض گردنش صبح امید است — نشان پرتو بخت سفید است
بگردن خون ما تا دیده بگذاشت — بیاض صبح با جوش شفق داشت
بیاضش کرده کام خویش را تلخ — ز رشکش ماه را شد غره چون نخ
بر آن نو بر پستان خوبی — لقب آتش زن در شاخ طوبی
لبان چشمه خورشید تابان — حبابش بود از پستان تابان
میان پستان بر آن قد کشیده — دو ناری از سهی سروی دمیده

برای من ز پستان نارپستان — دو پستان از برای من بپستان

قبای حسن زیب دوش دارد — تجسم زندگی آغوش دارد

چو ماهی از لطافت آن بر و دوش — ز بس تری نهد بیرون ز آغوش

ز بار جلوه قد نازک او — چو سرو از باد مایل گشته هر سو

زبان و هی قوی بازوی حسن است — متاع عشق او را دست برد است

شفق دیده نگارین پنجه اش خون — گزیده پشت دست و شاخ گلگون

به پیش پنجه اش دیدن بیرزد — ز هیبت پنجه خورشید لرزد

کف خور پیش دست آن نگار است — چو جام می به دست رعشه دار است

سر ناخن نگارین آتشکار را — زند ناخن به دل خونین دلان را

ز نیکو پنجه اش تا فکر من شد — حنای پنجه بکر سخن شد

شکم در درس مشق لوح تعلیم — نهاده در کنارش تخته سیم

ز ناف نافه آهو پر از خون — حباب چشمه خورشید دارد

بهای ران سیمینش گران است — پی پیکان فکرم پر گران است

تقدرت کرده تقدیر خداوند — دو شاخه شمع سیمین لگن بند

سخن چون پرده آزرم درهم — قلم را راند در راه خطرناک

به وصف عین مطلب تخت نوش — قدح ناخورده از خود رفته مدهوش

چه میگویم چراغی زیر دامان — نهان در شهر ظلمات آب حیوان

می لعلی نهان در سیمگون جام — ز چیدن ناشکافته مغز بادام

ز شاخی غنچه نسرین دمیده — به برگ یاسمن خاری خلیده

دل بیتاب ما سیماب از وی — تمنا را دهان پر آب از وی

خزینش خرمن نسرین شگفته — ولیکن غنچه در وی نهفته

ز ساق او سخن برجسته خیزد / در معنی از این فواره ریزد

بشرنی به از کعب الغزال است / ور نه ساق عروسان پایمال است

خوش آن کز خوردن مستان گردم / چو خلخالش بگرد ساق گردم

کف پایش بشوخی رهنما بود / چو برگ لاله از رنگ حنا بود

حنا بیش بهر طرف شد جلوه فرمای / نگوئی وا رهد آتش ورنه پای

خجل از تخت نا ساز هم پیالی / حنا شد پایمالش خون مرغی

ز چوری های سیم و زر بدیده / فروغ مهر و مه بر هم کشیده

ز نگاگون چادرش خسار نمود / طلوع مهر در جوش شفق بود

بسر شعر سیه چون مشک سوده / شب دیجور بر یلدا فزوده

خرد در بند گیسو مانده قیدش / ز صیدی بر همین گشته صیدش

بدن از پیرهن در جلوه بوده / سمن از پرده چیزی نموده

خوش آن روزی که در ره دیدمش / زروی مرحمت بگرفت دستم

به پیشش من سخن را داد داده / چو گوهر گوش بر حرفم نهاده

فزوده مستیم کیفیت می / سوالم را جوابی بود از لی

بگفتم از کدامین شهری ای ماه / بگفتا مه سپهر شهری کند راه

بگفتم با کدامم دولت چیست / بگفت از منزلم خالی دل کیست

بگفتم دیده بر رویت که باز است / بگفت این قصه چون زلفم دراز است

بگفتم جرعه خوار ساغرت کیست / بگفت آنکس که دور از جان ز لب است

بگفتم چین جبینت را چه آراست / بگفتا جوهر از آئینه پیداست

بگفتم طاق ابرویت خمیده است / بگفت از بس سیه کاری کشیده است

بگفتم نرگست را ناتوانی است / بگفتا روز و شب با سرگرانی است

بگفتم زلف تو بس دلنشین است — بگفت عمر دراز عیش این است

بگفتم دل طپید از ناله بشنو — بگفتا با جرس این نکته برگو

بگفتم از غمت سینه ریشم — بگفتا خامشی اولیست پیشم

شدم خاموش و چشمم بست دیده — بگل پیچیدن شده هر دم بگلزار

دلم هر دم خیال تازه انگیخت — تبسم های شیرین قند میریخت

بجای تر که بود هم وقف آغوش — سمنو از برگ نسرین بر برو دوش

فلک ناگاه نیرنگی برانگیخت — بشیشه خانه ام سنگ بلا ریخت

ز من شد دور دلبر همره او — چه گردم او فتاده دور ره او

نه پیکی کو برد از من پیامی — و نه آن عشوه پرور را سلامی

نه یاری کو بدمسازی گراید — دمی با من بهم آوازی نماید

رفیقان دوستان لطفیست ایندار — ز درد عشقبازی دردمندان

خدا را فکر کار من نمایید — بگو چاره ام یکدم بر آیید

بگوئید آن بت پیمان گسل را — بلای خاطر و آشوب دل را

که یکبار هم خراب از نرگس تو — دو چشم من پر آب از نرگس تو

قدم کن رنجه بر بالینم امشب — دمی بنشین پی تسکینم امشب

بدل نه دست نازک بین که چون سنگ است — ز دوریهای تو تلخست خون است

ز اشک و چهره سیم و زر مهیاست — ولیکن قیمتش پیش تو پیداست

تن دور از تو دارم نیم جانی — لبم بر لب دلستان روانی

که تا رو بینم جان بسپارم — که نبود غیر ازین در کف نثارم

چو رفتم جای من خاک رشت باد
تنم همدرد دل کین پرورست باد

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین

مثنوی چهار درویش در بیان درویش اول المشهور صندوق بدست

ای گشاینده در مقصود | وی نماینده خزائن جود
ابر الطاف نقطه‌بار کن | سلک نظمم پر از جواهر کن
تاج کردی الف ز آغازم | ختم اختتام میم ازم
که جز این نیستم اهم مهام | بحق مصطفی علیه السلام

تمهید

باز گلبانگ ناله دارم | سحر رنگین مقاله دارم
شاهد نظم مشک بوی کنم | آهوی خامه نافه بوی کنم
صد چمن لاله و سمن کارم | سنبل تر ز نسترن آرم
صفحه ساده را ز حرف و نقط | سازمش گلعذار مشکین خط
خامه چون نی کنم بلند آهنگ | لیقه را سازم از بریشم چنگ
گل معنی و لفظ بسته کنم | بر عطارد قلم شکسته کنم
روی مانی ز رشک بازد رنگ | تر شود کارنامه ارژنگ
لفظ رنگین بمعنی آرایم | از لب خنده زعفران سایم
کنم از سجه های و هو هی | برگشایم ز هر شره چو نی
پهن کن گوش هوش همچون گل | که سرایم ترانه بلبل

خویش را بگذار ان ز خود واکش — پای بر بستر تمنا کش

خامه اینک گرفت در کف جای — تا چه زاید ز طبع گوهرزای

پیر روشن ضمیر یاور من — رهبر و دستگیر یاور من

دارم امید از خدای کریم — که رسد بر دماغ نکهت نسیم

سوی بیدا نگه ز چه یار رحیم — گل معنی نثار خسار قلم

بشنوای از تو چشم دل روشن — بشنوای از تو جان و دل گلشن

گرچه سامان سحرکاری دارم — در سخن دُرنثاری دارم

حسبی الله زیب و فر من — حرف نعم الوکیل افسر من

ساقیا کن دماغ من تازه — تا سخن را کنم پر آوازه

پس چو شعری ز نغمه دانش و فن — بر سر بام چرخ کوس سخن

آغاز قصهٔ درویش دل ریش

نقش پرداز این صحیفهٔ راز — اینچنین کرد قصه را آغاز

که بقسطنطنیه شاهی بود — بر سپهر جلال ماهی بود

پای تا سر همه ولایت روم — کرده زیر نگین خویش چو موم

شاه آزاد بخت نام او را — صید مطلب شکار دام او را

در زمین بیخ نخل دولت او — بر فلک سر کشیده رایت او

نشکسته ز بیم فرمانش — سر کیوان ز چوب دربانش

بر در کاخ حشمتش جمشید — تشنهٔ طاق دولتش خورشید

سوده بر چرخ سر دری سرا او — قبلهٔ خسروان شده در او

دهر از نور عدل او روشن — شهر از فیض خلق او گلشن

کرده پابست عدل کهگل داد　　کاخ اقبال او قوی بنیاد

همه راضی بدورش از که و مه　　شهر آباد بود و خرم ده

ملک از عدل او گرفته شگون　　در ترقی ز بخت روز افزون

صیت جودش بعالم آرائی　　کرده کرگوش حاتم طائی

شاهد فتح و دلبر ظفرش　　چار ابرو ز تیز چار پرش

زابر احسان او ببارش در　　چون صدف کرده بحر جو صله پر

تیغ او بوده داس ظلم درو　　عدل اگر کهنه بود ازو شد نو

صاحب عقل و رائی و فطنت بود　　زینت شرع و زینت سنت بود

داده از بهر رای عالمتاب　　کاخ بدعت ز احتساب بر آب

پشت ظالم ز ظلم خم داده　　جای در کشور عدم داده

در سرانجام کارها دیده　　بد و نیک زمانه فهمیده

زور عایا بنحو دگر گرفته سپاس　　هم خدا جوی و هم خدای شناس

کرده از بسکه دادِ بخشش داد　　کاخ عقبی ز خشت زر آباد

خلق را از نوالهٔ احسان　　داده سیری ز خوردن غم نان

در جهان بانی و خردمندی　　خویش را کرده خوش بخورسندی

نقد امروز در گره مانده　　غم فردا ودی ز دل رانده

روز و شب بود زیر چرخ کبود　　با نوای نی و نوازش رود

کار جز باده و شکار نداشت　　با بد و نیک و هر کار نداشت

داشت زیر سپهر مینا فام　　بادهٔ سرخ در بلورین جام

با پری پیکران یغمائی　　بود هر دم بمجلس آرائی

در محبت ز بهر یک شاهد　　در جهان داد خوشدلی داده

باده تلخ کرده بر دهن نوش | با خرد پروران دانش کوش

هیچ مطلب نگشته در دل او | که نه از دهر بود حاصل او

داشت از گردش سپهر بلند | همه اسباب عیش جز فرزند

بود مشکوی او چو باغ بهشت | هر طرف لعبتان حور سرشت

همه گلچهرگان مشکین موی | همه غنچه دهان نسرین بوی

از نکویان خلخ و فرخار | دلربایان ششتر و تاتار

همه جمع آمده در آن بستان | آن نه مشکوی بلکه سروستان

گرچه بسیار شد چو ابر خوشاب | دمبدم گشت آرزو سیراب

نه آن سهی قامتان چون شمشاد | بار نا داده هیچ نخل مراد

گلبنی غنچه بیار نداشت | صدفی دُر شاهوار نداشت

خاطر شاه ازین الم غمگین | همچو زلف بتان چین بر چین

از قضا یک سحر در آئینه دید | روی زیبای خود معاینه دید

دید کافور گشته سنبل تر | از شب عنبرینش او دمیده سحر

نوبهارش گرفته رنگ خزان | سبزه آتش مانده زیر برف نهان

بر سفیدی مو چو کرد نگاه | دید عالم بچشم خویش سیاه

گفتش آئینه درستی گوی | رو برو عیب شیب موی بموی

آری آئینه ساده‌گی دارد | گرچه در رو گشاده‌گی دارد

از دل آهنین و سختی روی | چهره با هر کسیست در هر سوی

عیب‌ها را بروی می‌آرد | روی کس را نگه نمیدارد

شاه زآئینه گشت تیره و تار | رو به دیوار کرد طوطی‌وار

دل چو آئینه شدش زنگی | نفسی بر نزد ز دلتنگی

گفت با خود که کار تنگ آمد　　شیشه‌ام خورد می به سنگ آمد

نقد عمرم ز دست شد بیرون　　الف قامتم خمیده چو نون

روی گلنار گون زریری شد　　سنبلم زرد تر ز خیری شد

تافت پیری چو پنجه بر دستم　　صید مقصود رفت از شستم

سوده شد پای عمر جان فرسا　　نیست سودی بکف ازین سودا

رنجها برده گنج بنهادم　　بسته تدبیر قلعه بگشادم

شد کلید ظفر سر انگشتم　　بود چون قفل آهنین مشتم

دوستان کرده بر طرف از من　　ملک خالی نمودم از دشمن

شاه شهها ده به پیش من بنده　　فرسم پیل را رخ افکنده

خصم را بسکه عرصه تنگ شده　　بیدقش مهرهٔ لغنگ شده

کجروی گر کند بمن دشمن　　مات خواهد شد از پیادهٔ من

موی تنگی ز من گره فگن است　　شاه چین جبینی از قبای من است

لیک ازینها چه خوش شود دل من　　که نه بیجا صلی است حاصل من

دل باین پنج روزه شادم نیست　　چون که بر عمر اعتمادم نیست

گنج ملکم نبود دانش داد　　عاقبت بایدم بدشمن داد

دل ازین تیره گیست داغ مرا　　نیست در دودمان چراغ مرا

تن بجان بر پیره خار بود　　چشم بی مردمک چه کار بود

تا دمیده گلی ز گلشن من　　تا نشد نور چشم روشن من

از کسی چشم دستگیری نیست　　چون به چشم عصای پیری نیست

پیش از آن دم که آید در اجل　　نقد عمرم برد ز جیب امل

این دم نقد را نگه دارم　　پا بدامان و سر بجیب آرم

از پی جان اجل کشد چو تغیر | چون بگوید بده بگو بگیر
بعد ازین خوشتر است منزل من | خانهٔ تنگ و تار چون دل من
عاقبت ملک را گذاشتنی است | دست ازین کار و بار داشتنی است
به که با دیگران بپردازم | چارهٔ کار خویشتن سازم
شاه لختی چو زین نمط برخواند | دامن رغبت از طرب افشاند
لب ز خون دل زد و بکشاد | خاص را همچو عام بار نداد
غنچهٔ خاطرش ز غم افسرد | با دل تنگ خون دل میخورد
دامن از خوردمی کشید تمام | دست کوتاه کرد از می و جام
ماند در شیشه در غم از زاری | مهره چید از بساط میخواری
زده گردن بخط صراحی را | بت شیشه نهاد مینا
چنگ ازین غصه چنگها خون زد | رگش از پوست خیمه بیرون زد
نی ز حیرت دهان گشاده فراخ | کرده قالب تهی و دل سوراخ
دف ز سیلی چرخ بد رفتار | پوست بر تن شگافته چو انار
زین مخالف زدی که گرد فلک | در فغان از بزرگ تا کوچک
شاه از همدمان چو رخ بنهفت | هر یکی ترک شادمانی گفت
ساختند انجمن سران سپاه | همه جمع آمدند بر در شاه
پیش دستور زار نالیدند | چارهٔ کار خود سگالیدند
بود دستور پیر نکو سیمای | هوشمندی بنام روشن رای
شه بدو مملکت رها کرده | او به پیمان شه وفا کرده
تا چو او آصفی بدیوان بود | شاه را حشمت سلیمان بود
یافت دستور آگهی زین کار | شد بدربار و یافت رخصت بار

چهرهٔ خود بخاک درگه سود / خاک از گریه کرد لعل آلود
گفت شاها فلک بکام تو باد / می مطلب شناس جام تو باد
صید مقصود بستهٔ دام است / توسن آسمان شده رام است
آفتاب رخت بفیروزی / رونما خواه صبح نوروزی
دوستت همچو صبح خندان رو / دشمنت تیره چون شب گیسو
باد تا انقلاب دور زمان / باغ اقبال تو مصون ز خزان
سایه ات ای درخت عالی شاخ / باد بر فرق اهل دهر فراخ
چه سبب شد که دل غمین داری / صفحهٔ جبهه پر ز چین داری
دلت از غصه خسته می بینم / رنگ رویت شکسته می بینم
آبروی چمن چه میریزی / آب گل بر سمن چه میریزی
ریزی از بسکه اشک بی آرام / همچو عناب تر شدت بادام
گره کار باز جبهه کشای / رونما جان ماست رونمای
چند ریزی سرشک سیمابی / آفتابی چرا نمی تابی
بنما ای آفتاب صبح بهار / روی ما گشت تیره چون شب تار
سر زن از مشرق آفتاب چو مهر / روشنی بخش ملک را از چهر
شاه درد نهفتهٔ دل را / داد بیرون چو باده از مینا
پیش دستور راز دل بنهفت / گفتنی آنچه داشت باوی گفت
سود بر خاک روی خود دستور / گفت کای چشم بد ز دولت دور
هر مرادی که هست در دل تو / باد از یمن بخت حاصل تو
خاطرت چون بهار خرم شاد / نخل تدبیر داده بار مراد
روشن از شمع دیده بینش را / درگهت قبله آفرینش را

رفته از عدل تو بیکجا راه — گرگ با میش و شیر با روباه
عدل تو پی بهر کجا که برد — بره با بره شیر شیر خورد
گرچه بوزینه ریش جنباند — دست بر پشم بره نتواند
تا سیاست نه عدل نیست بلیر — کرده تیر تو لی بناخن شیر
بر فراشتش گوزن اگر خواند — شیر با وی بر دست کی تابد
شهر گلشن برجاه و دولت تو — ملک روشن ز فر طلعت تو
حق چو نهاده تاج بر سر تست — در همه کار مددکار یاور تست
نیست این شرط عقل و رای بلند — که تو بیهوده دل نهی در بند
در چنین امر صبر می باید — کاین گره را خدای بگشاید
از در چاره و استادن به — کار خود بر خدا نهادن به
پی تو هر چند میکاهی — از خدا خواه هرچه میخواهی
بر بنیان چو آفتاب افروز — خانه بیوه را چراغ بسوز
دست لطفی بسر یکش همه را — شو شبان پاسبانی رمه را
پنجه را آفتاب رخشان کن — بر سر مردمان زر افشان کن
خلق را ده بزیر سایه پناه — که ترا گفته اند ظل الله
ساز از فرط جود و همت خویش — در ره مردم دعای دولت خویش
هر کجا زاهدیست وارسته — همت برآن و آن بسته
همتی خواه از دل پاکش — سرمه چشم خود کن از خاکش
کاب سرچشمه دعا باید — تا درخت امل ببار آید
بی دعا راه جستجوی گم است — چون که او عوالی انجب الکرم است
با دل صاف و دیده خون بار — در حضرات اولیای کبار

یک شبی زنده دار و همت جوی
شاید مطلبت نماید روی

نزد شان مهر استعانت رو
از خدا وابتغوا الوسیله شنو

گوش شه چون سخن نیوشی کرد
دلش از مهر گرم جوشی کرد

گفت فردا بدولت و اقبال
زده زانو بمسند اجلال

ق

بزم را رونق چمن بخشم
خاک را نکهت سمن بخشم

تاج از فرق سربلند کنم
تخت از پای ارجمند کنم

دوستان را درونه سازم شاد
بندگان را ز غم کنم آزاد

خواست رخصت وزیر روشن رای
ساخت بر مسند وزارت جای

شاه هم اندکی ز غم وارست
دل بلطف خدای عالم بست

شام چون دهر عنبر افشان کرد
زلف شب سدی روز نهان کرد

رخ نهان کرد مهر پر شکوه
جبهه ماه تافت از سر کوه

برد ور آب سرجو اصل مهر
پر طاوس باز کرد سپهر

از سیه کاری سپهر کبود
صدف خاک گشت غالیه سود

شاه تنها چو مه بشب تابان
در حدیقه سیاه گشت نهان

کرده در بر لباس عباسی
روی چون قبله گاه شناسی

رفت تنها برون ز خانه خویش
همچو مرغی ز آشیانه خویش

بانگ لبیک لا شریک زنان
همچو احرامیان طواف کنان

از منا و مقاصدات شده
حاجی کعبه نجات شده

چون حرم روضه سدره بود
که وقوفش درآن محل به بود

رو در آن کعبه صفا آورد
شرط خواهشگری بجا آورد

گشت چون هر طرف طواف کنان
زمزمی از دو چشم خویش فشان

در نظر آمدش در آن شب تار   چار طاقی چو طاق ابروی یار

خویشتن را به پیش طاق کشید   از کرانه نگاه کرد و بدید

چار مرد فقیر بنشسته   دیده از دیدن جهان بسته

چار درویش خسته با دل ریش   فرق حسرت فگنده هر یک پیش

زیب دامان فقیر داشته پا   سر کشیده ته گلیم فنا

نقش دیوار در خموشی ها   مشعل فاضل ژنده پوشی ها

همچو خم از درون سراپا جوش   چون سبوی پر از شراب خموش

گفت با خویشتن که پیش آیم   گره از شرح حال بگشایم

درد دل را به پیش شان آرم   پرده از روی کار بردارم

همت شان که شد فلک پیوند   باشد از کار من گشاید بند

باز اندیشه کرد در دل زار   که چه سان دانم اندرین شب تار

کیستند و بخاطر شان چیست   می نمایند هرچه آئین نیست

رهبران یا که رهزنان باشند   کس چه داند که هرچه سان باشند

گاه باشد فرشته دیداری   در میانش نهفته زناری

گاه گنجی نهاده در ویران   آفتابی بزیر ابر نهان

لاله آسا شگفته خوبی یار   روی سرخ و سیه درونی ها

هر یکی در مدارس تدریس   درس تلبیس گفته با ابلیس

زهد خو از درشت خوی چند   از پی سیم و زر دو روی چند

ماتم شان نه مرگ دل ناگاه   جامه چون روی خویش کرده سیاه

چیده دکان خود فروشی ها   کرده چون باده خام جوشی ها

مرده گم کرده ره قلاوز است   آنکه از گریه می دمد بوز است

دل بتاب من زبس غم و سوز — شد سیماب اضطراب آموز

تا بکی آوریم ازین دل زار — سر به بالین پیچ و تیمار

امشب از جور چرخ آزادیم — که بدیدار یکدگر شادیم

باز فردا چه زهر خواهد ریخت — بر سر ما چه فتنه خواهد بیخت

زال دنیا چه عشوه آغازد — نقش ما بر چه رنگ پردازد

چرخ نیرنگ ساز لعبت باز — تا چه لعبت ز پرده آرد باز

به که آریم هر یکی در پیش — شرح درد نهفته دل ریش

لب خاموش را زبان بخشیم — گوش را زینت از بیان بخشیم

همه را این سخن پسند افتاد — لایق همت بلند افتاد

روی خواهش بسوی او کردند — از وی آغاز جستجو کردند

که تو چون رهنمون شدی بسخن — هم تو اول بگو ز درد کهن

درد دل را نموده پرواز — شرح احوال خویش کن آغاز

از پی شرح سوز خود کن تیز — شمع آسا زبان سوز انگیز

لاله سان ده ز خون دل سبقی — باز فرما ز داغ غم ورقی

خاست درویش و روبرو بنشست — هر یکی گوش بر دهانش ببست

شه به بیرون نشست با دل شاد — هوش را بر فسانه شان داد

ساقیا خیز و ساغر می ده — در خمارم ببین پیالی ده

تا چه مینا ز دیده بارم خون — درد دل از درون و هم بیرون

فاش نمودن درویش اول داستان سرگذشت خود

خاست درویش اول از سر درد — حال خود اینچنین گذارش کرد

که دلم بسته خم مویی است
قامتم کج ز طاق ابرویی است

تن چون مو بیم از میانی هست
تنگی عیشم از دهانی هست

دیده ام همچو لاله زاری را
سوختم جان داغداری را

گاه جان گاه جامه پاره کنم
سوختم سوختم چه چاره کنم

حال من طرفه بازیی دارد
قصهٔ من درازیی دارد

قدری حال زار من شنوید
قصهٔ روزگار من شنوید

سوخت اختر ز بخت خام مرا
گرچه باشد سهیل نام مرا

پدرم خواجه احمد بهمنی
در سخن رشک گوهر عدنی

فیض خود چون سهیل تابنده
پدر و هم بیمن رسانیده

نام او شاه چین و خان ختن
کشته در بحر همچو عقیق یمن

دل نورانیش بحق طلبی
صافتر ز آبگینهٔ حلبی

کرده از خلق همچو مشک تتار
شامه‌ها را تازه تر ز صبح بهار

از شکرریز لطف بی‌غایات
کوزهٔ مصر کرده پر ز نبات

داشتش رشک مملکت گیران
خرج او دخل کشور ایران

گشته اقبال و دولت از جاهش
این غلامم آن کنیز درگاهش

داشت حاصل بهرچه بودش میل
زر به پیمانه داشتی همه کیل

آسمان پیش مرکبش جسته
شاطر تنگ بر کمر بسته

همچو ابری که شد ز باران پر
زر به بار دوش هزار شتر

در کفش سنگ چون گهر بشده
مس ز اکسیر بخت زر بشده

زان همه زر و سیم و لعل و گهر
جز من اندر دلش نکرده گذر

هیچ ننهاده بر یتیم پای
در کنارش چو طفل اشکم جای

دل ز گفت دروغ بخراشند ‌ ‌ ‌ گر همه ریش شان بتراشند
لاف مردی زنند چند زنند ‌ ‌ ‌ هرزه گویند و ریشخند زنند
چون زن قحبه با زنان دگر ‌ ‌ ‌ زده دشنام هرزه شوهر
لقمه چینی نموده هر روزه ‌ ‌ ‌ همچو زنبیل اهل دریوزه
ساده طبعی برای خود جویان ‌ ‌ ‌ چون اراجیف هر طرف پویان
تا شنیدند آن گروه لئیم ‌ ‌ ‌ خواجه مرد است و خواجه زاده یتیم
ناگهان آمدند ناخوانده ‌ ‌ ‌ همه در خانه چون سگ رانده
گوش داده بگفت شان یکسر ‌ ‌ ‌ من حق ناشناس بازی خور
بنشستند هر یکی از پا ‌ ‌ ‌ در هوا برده دستها بدعا
چون باخلاص فاتحه خواندند ‌ ‌ ‌ نکته ها در نصیحتم راندند
که همه کار دهر در گذر است ‌ ‌ ‌ آسمان گاه زیر و گه زبر است
هر که او زاد بایدش مردن ‌ ‌ ‌ جان بجان بخش خویش بسپردن
دهر مانند صفحهٔ تصویر ‌ ‌ ‌ خاک چو گردید گشت نقش پذیر
دهر فانی که و گمان بقا ‌ ‌ ‌ غم بیهوده کی خورد دانا
هست مرگ پدر برای پسر ‌ ‌ ‌ پدرت نیز دیده مرگ پدر
قطره چون سوی بحر شد واصل ‌ ‌ ‌ چیست حاصل ز رنج بیحاصل
به که چینی بساط گریه ز پیش ‌ ‌ ‌ هرزه خندی بحال دشمن خویش
پدرت را نگفته سازی ترح ‌ ‌ ‌ گاه از فاتحه گهی ز فتوح
همه اسباب پیش آماده ‌ ‌ ‌ ساز و برگ نشاط بنهاده
کام جو داد کامرانی ده ‌ ‌ ‌ که ز هر چیز کامرانی به
نقد عمری که داری اندر جیب ‌ ‌ ‌ صرف کن در طرب بزینت و زیب

پیش ازآنم که پیر و زر گفت   بر فلک رفته بانگ یا اسفت

همه که با دلبران یغمائی   باده نوشی و بزم آرائی

با سمن سینه‌گان سیمین ساق   مجلس آرا شوی بطاق و رواق

گیسوی دلبری بدست آری   ماهی آرزو بشست آری

پا بدامان نورسیده چو گل   بگشائی جبین ز ساغر مل

چند روزی که در جهان مانی   فرصت وقت مغتنم دانی

خواجه بر عمرت اعتمادی نیست   بنده چو پیر خانه زادی نیست

چون ازین دست نکته با راندند   از پی من فسانه با خواندند

زان سخن رانی و زبان دانی   دلمن گشته صید قربانی

جانم آسوده اندکی ز تعب   گشت مایل دلم بلهو و لعب

کار من غیر خورد و خواب نبود   خانه بی چنگ و بی رباب نبود

بسکه بودم بجز مستی غرق   روز از شب نمی نمودم فرق

در کفم نی نواتش و نه شتاب   هیچ سر رشته غیر گیسوی جناب

مشمودی باندکی سهرم   کمتر از سنگ ریگ سیم و درم

هیچ اندیشه در شمارم نی   غیر اتلاف مال کارم نی

از پدر نقد کان رسید بمن   بود و بنیاد چل هزار ثمن

همه از دست رفت و هیچ نماند   در دلم غیر تاب و پیچ نماند

نسبه و نقد هرچه بود برفت   فکر سودا نماند و سود برفت

واهم و ارلن ستیزه آوردند   خانه در خشت خانه ام بردند

من چه مسکین خانه ویرانی   مانده محتاج جامه و نانی

خبر ظالمم بغدر بیش و ستم   لب نانی و بر فلک آهم

از سفر مه دیده ور گردد — بدر گردد صاحب هنر گردد

از سفر مرد با تمیز شود — گرچه یوسف بود عزیز شود

از سفر آب خوشگواری یافت — ور نه چون خاک نقش خواری یافت

گر ز مشرق نه مهر بگذشتی — ماه نیمروز کی گشتی

آسمان بین که از زمین بالاست — پایهٔ قدرش از سفر والاست

تشنو و چند باشد پای مرد — بزرگی و خوردی بینی فرد

بایدت گنج رنج باید برد — بهر استادگی قدم افشرد

مرد تا از هوده کار شند — دانش اندوز و هوشیار شند

اینهمان تاجران که پایه ورند — در تجارت بعزم شام روند

به که چون ماه خوش خرام شوی — جانب شام تیزگام شوی

انبیهش گفت و صرهٔ از زر — پیش بنهاده کاین بگیر و ببر

گفت در وی هزار دینار است — اینقدر بهر سود در کار است

گر باتلاف مال خواهی بود — باشدت گر دو صد هزار چه سود

خرج بر قدر دخل می باید — گر کم و بیش رنج و غم زاید

بخل و اسراف هر دو مذموم است — مسرف و ممسک احمق و شوم است

لیک در پیش صاحب ادراک — هست اسراف بدتر از امساک

ق

گر دو هم زوال مال بود — هم بحکم خدا وبال بود

مال دنیا چو برکه آب است — پای بستش ز سنگ اسباب است

ق

گند و از آتش ایستاده بود — بی مدد خشک اوفتاده بود

لاجرم در شریعت نبوی — رکن دین از زکات گشت قوی

نیز حق نام کرده در قرآن — مسرفان را برادر شیطان

در خبر دارد از رسول خدا — هست خیر الامور اوسطها

مرد مسرف شود بدزدی تیز — که ندارد ز آز و پرهیز

عز من قنع خواه و گنج بدان — ذل من طمع داد رنج بخوان

نشود سیر هر که با طمع است — چون که من قنع نقد نعمت است

چون ز اندرز و پند با پروا — گوش من پر ز در و جواهر گشت

من بفرمان او کمر بستم — فارغ از کار خویش بنشستم

بهر اسباب رنجها بردم — بمکاری متاع بسپردم

روزکی چند رفت چون بمیان — بود واهم بنیاد کرده کنان

زاد و راه آنچنان که بود ارا — از خدا هر چه منتها خواست

پاره‌ای ساختم ز همت خویش — راه غربت گرفتم از وی پیش

پویه بر پویه میشدم بشتاب — همتگ باد و همعنان سحاب

چون بفرسود از سفر گامم — جای شد نه بقلعهٔ شامم

خواستم تا درون شهر آیم — لختی از رنج ره برآسایم

در آن قلعه یافتم بسته — رشتهٔ راه خلق بگسسته

بود پاسی ز تیره شب رفته — پاسبان از نسیم شب خفته

چشم پوشیده از جهان مردم — بود بیدار دیدهٔ انجم

کرده جنبیدن نسیم شمال — هرشتابندگان دگرگون حال

ناف خاک از نسیم مشک تتار — عطسه ریز از دماغ باد بهار

گشته دامن عشرت اندوزی — غنچهٔ دل زهاد نوروزی

آسمان از ثوابت و سیاره — چتر فیروزه جواهرکار

ماه بر چرخ روشنائی تیز — شده از نور ساغرش لبریز

کرده در بر ز ناز و مغروری — لیلی شب لباس کافوری

یا ز غربال چرخ شد دی شب — بیخته گرد عنبر اشهب

شب که صابون ماه آورده — جامهٔ خویش گازری کرده

زرگر آسمان ز عقل سلیم — ریخته بر بساط سونش سیم

روز از رشک آن شب پر نور — مانده در زیر خاک زنده بگور

رشک الماس پاره ریزه سنگ — قطره گون گشته آبشارها سنگ

سیم از ریگ گر شود بیرون — سیم گردیده ریگ آن هامون

یا نه خطاط چرخ بهر شرف — ورق نقره کرده وصل بصدف

باد بر سطح آب مهر پسند — گوئی از عاج بسته‌اند بند

من بهر سوی در نظاره شدم — مایل سیر برج و باره شدم

قلعه دیدم آسمان پیوند — رخنه چون فکر فیلبان بلند

منجنیق خرد در او بیکار — طایر وهم مانده از رفتار

چرخ بر اوج آن چو کرد نظر — اوفتادش کلاه مهر از سر

یافت از برج آن بلند حصار — کرهٔ خاک حکم کرهٔ نار

زیر آن قلعهٔ فلک فرسای — تنها ایستاده من بر پای

هر طرف در نظاره پیچیدم — بود تقدیر ناگهان دیدم

که سر برج قلعه شخصی تاخت — بسته صندوقی از رسن انداخت

بر لب خندق آمد و بگذاشت — دست خود را از ریسمان برداشت

شد چو فارغ ز کار زود نه دیر — آمد از اوج آن حصار بزیر

من بدل در گمان که عیاریست — شب روی چابکی و طراریست

غالبا بر خزانهٔ شاهی — برده باشد ز شب روی راهی

نقد و جنسی بود و زیر انداخت — از پی و بستر دیگر تاخت

هستی شد برین و نامد باز — من به بخش خیال در تک و تاز

پس در آن دیده طمع بستم — خوان بی انتظار وا بستم

فال نیکوی خود در آن دیدم — یاری بخت خویش فهمیدم

بود چون بسته به دریاره — من شتابان شدم بیکباره

تا گرفتم کنار خندق جای — زورمندانه در فشردم پای

بسته صندوق را بمیکب خویش — ره بویرانه گرفتم پیش

سر صندوق را چو وا کردم — بطمع دیده آشنا کردم

یافتم ماه پاره در وی — غارت جان نظاره ور روی

چابک و شوخ و دلبر و طناز — پای تا سر همه کرشمه و ناز

مشکموی و آتشین خوی — ماه روی هلال ابروی

سمنی بوی ارغوانی رو — صندلین ساق عنبرین گیسو

سرشته پای او پری مانده — سبق ناز و دلبری خوانده

بوده فرق و جبین او نه تاج — نهی از آبنوس نهی عاج

نافه و جوی بمویش آورده — بخطا روی خود سیه کرده

از جبین و دو ابروش بنظر — گوئیا مه زده از دو پیکر سر

شکال ابروی او کمین کرده — قصد تاراج عقل و دین کرده

ابروان برکشیده تیغ ستم — در فن دلبری برابر هم

چشم مخمورش از سیه کاری — باده پیما بکام هشیاری

سرمه سا آن دو چشم غمزه فروش — گشته دنباله گیر آهوی هوش

قتره گیرنده تر ز چنگل باز — برده زاغ سیاه از پرواز

چین بچین زلف عنبر آگینش / صد دل مبتلا بهر چینش

زلف پیچان بعارض گلنار / بر سر گنج حسن جلوه مار

کرده از نظم دلبری پیوند / شعر زلف سیاه سلسله بند

مه ز رویش نشسته در هاله / خال رو داغ سینهٔ لاله

میکشد پیش روی او بینی / تیغ بر روی مه ز خود بینی

نار پستان ز نار پستانش / سینه شق کرده چو گریبانش

قد سهی سرو ناز پرور حسن / سینه آئینه دار جوهر حسن

از در و لعل گوش و گردن پر / وز هی و مشک جیب و دامن پر

زان صفا و طراوت بر و دوش / نقره سیماب وار لرزه فروش

از بر و دوش خرمن سمنی / وز سرین توده توده نسترنی

تن او بسته دسته نسرین / لیکن از زخم چون کف گلچین

شفقی گشته صبح روشن او / خون صد خسته دل بگردن او

نازنین پیکرش ز زخم چنان / ورق سیم و قرمزی افشان

تنش از زخم گشته گلناری / و دیده دیبائی او [illegible]

رفته از آب و تاب گلزارش / زعفران رنگ ارغوان زارش

نرگس آبدار او خفته / سنبل تابدار سر آشفته

منتظر چشم بسته بر سر راه / مانده مخمور دیده بان نگاه

غمزه گو بود دیر شکر ناز / رخش جورش فتاده از تگ و تاز

غنچه اش مانده خامش از تقریر / همچو منقار بلبل تصویر

دستش از دستبرد کشور جان / خشک بر جا چو پنجه مرجان

سنگ کردم بر آن جمال نظر / رفت صبر از دل و خرد از سر

عشق او کرد غارت دل من — تخم مهرش سرشت در گل من

سر بسرش مانده با دل بریان — شمع آسا زده بر اشک فشان

که بدین بهره که از در یار لیست — اینچه بیرحمی و ستمگاریست

با چنین حسن دلربایی — که خورد خون او بخواری

او همچنین نازنین نگاری را — وانچنین دلربا بهاری را

بیکی از ستم لاله وار کنند — تنش از داغها فگار کنند

ظالمی کو شدش ستم گستر — جای دل سنگ داشته در بر

من بحیرت که جای حیرت بود — با دل خویشتن بگفتم و شنود

که بناگاه غنچه اش بشگفت — از سر ضعف و ناتوانی گفت

کای فراموش کرده طور وفا — پیش بگرفته رسم و راه جفا

دست بیداد و ظلم بگشودی — بر جوانی من نبخشودی

خسته کردی چو گل ز خار جفا — تن مجروح من ز سر تا پا

کردی از صفحهٔ دل خود حک — شرط احسان و حق نان نمک

خلق عالم که ترک دین نکنند — با دل دشمنان چنین نکنند

بمکافات لطف احبابم — گشتی اینگونه دشمن جانم

باش تا در دمیده صبح نشور — رخت بندد شب ستم از دور

تیغ دست خدا علم گردد — احکم الحاکمین حکم گردد

من ز شیرین شکر مقالی او — چون شنیدم ضعیف نالی او

گفتم ای چشم جان بتو روشن — از گل روی تو دلم گلشن

غیرت مهرت بدل نمی بینم — خار گردیده چشم می بینم

دیده گریان شد و دلم بریان — نتوانم که بینمت زین سان

تو هم از درج لعل بگشا بند — باز گو حال خویش حرفی چند

گفت یاری تو خود بگو چه کسی — کز بغربت بدرد و بند رسی

گفتمش از ولایت یمنم — از تو گریان چو شمع انجمنم

چون بحال تو چشم بگشادم — روی تو دیده دل ز کف دادم

طوق دل کرد حلقهٔ مویت — قبله کردم ز طاق ابرویت

خال رویت سپند وارم سوخت — خرمن دل بتاب شرارم سوخت

پیچش زلف تا بیارم گشت — بچشم این سیاه مارم گشت

ساده چون یافت مزرع دل را — شد ز خال تو سبز تخم بلا

اشک من شد ز لعل تو گلناس — دل شد از غنچهٔ دهان تو تناس

تا بحالت نظاره دارم — جگر پاره پاره دارم

گر ز خار جفات شد ریش — بر دل من هزار جا زد نیش

نازک اندام این چنین بشکفت — با من از روی دردمندی گفت

کای جوانمرد ازین دل پر درد — نقش اینصورت غریب ببند

آب تیغم بحلق تشنه چکان — جانم از تن بضربتی برهان

گفت این و گلش شد افسرده — گشت بیهوش گوییا مرده

چشم من چون گلاب پاش روان — بر گل روی او گلاب فشان

عقل از بیم شو و راه گریز — عشق از آن سو بجان شتابان تیز

عقل میگفت پای من گند است — عشق میگفت سر کشیده بدست

عقل میگفت از بلا پرهیز — عشق میگفت با قضا ستیز

عقل میگفت دل بنا بود ز او — عشق میگفت سر بپا دادو

تا درین گفتگو که صبح دمید — از خروس سحر خروش شنید

چون سحر چاک جیب وز کشاد | بخیه شب بروی کار افتاد

شد ز صندوق چرخ مهر برون | از شفق جیب و آستینش پر خون

سر صندوق بسته بر مرکب | ره گرفتم بصد هزار تعب

از در شهر آمدم بیرون | دل ز اندیشه ها لبالب خون

گرمم چون سایه دار در رفتار | متوحش ز شهر و در و دیوار

که بناگه میان راه گذر | دارد از کاروان سرائی در

مرکب خویشتن درون راندم | پیش خود صاحب سرا خواندم

اسب دادم که گاه چو آرد | از پرستاریش خبر دارد

خواستم پیش وی مکانی خوش | که بود چون رخ بتان دلکش

حجره داد روشن و زیبا | نقش دیوار و سقف چون دیبا

گوهر خود ز درج کرده برون | فرش کردم ز اطلس و اکسون

همرهان دلبر پسندیده | بستر از هفت پرده دیده

درج زن و ریته بر پوششش | توده بستم ز زیر و پیش و پسش

تا نهاد او بگرد بالشش سر | مرغ بالین ز شوق بر زد پر

چشم مخمور او چو رفت بخواب | خاطرم جمع گشت در هر باب

شدم از تاک شدم ز خانه برون | گرم رفتار بیقرار و سکون

در طلبگار مرده جراحی | نقش اندیشه کش چو طراحی

تا گذارم فتاد بر جائی | یافتم فیلسوف دانائی

و ستعینوس بنده فرمانش | هیکل آفتاب و کانش

چشم بیمار دلربایان را | از اشارات او امید شفا

ساعد دلبران چو خورشش | یاد ده نگه ماهی سقنقورش

بهر تاراج ما کمین کردند — بیخبر جمله حمله آوردند
از جبان فتنهٔ قیامت را — مال و جان رفت اهل قافله را
هر یکی را چو گشت خرمن جان — علف آتش سلاح ستم نشان
من طریق گریز سر کردم — تنگ پای جان بدر بردم
منتظر تا شدند آن ارذال — فارغ از قتل و غارت اموال
من بامید آنکه شاید کس — زنده از وی حیات نفس
بر سر قافله گذر کردم — دامن از اشک چشم تر کردم
از رفیقان نیافتم دیگر — هیچکس زنده غیر اینجوان هر
او هم از زخمهاش صد چاک — او فتاده چو برگ لاله بخاک
حالیه شد ذوق دادمش فی الحال — مرغ رفتار را گشادم بال
سوی تو آمدیم از رفتن پای — تا شد اینکاروان سرایم جای
گر کنی بهر او نظر زین ما — شیخ آسا دماغ سوزی ما
بنوازی ز خاطر پر نور — زخمهایش بمرهم کافور
در دعا بر ده ام دو دستها بهوا — لب گشاییم چو زخم او بثنا
از بهار عنایت داور — چون شود غنچه سان کفم پر زر
مزد دست ترا بجا آرم — رنج تو پایمال نگذارم
چون حکیم این جواب نقد شنید — زر انعام خویش نسیه بدید
گفت ای مرد بینوا و فقیر — نیست بیمار تو علاج پذیر
چمن زخمهاش آینه دار — سبز گردد ز مرهم زنگار
چون حکیم این بگفت و رفت برون — من ز حیرت فتاده غرقه بخون
چون کف خود ز بی زری دلتنگ — همچو دیوانگان بجو در جنگ

شمشیر را گویند ۱۲

باز جستم ز جای خود چو شرر — دیده پا نده ز دود آهم تر

تا ز مکر و فسون و عجز و نیاز — آرم آن مرد زر طلب را باز

پا چو کردم برون ز صحن سرای — گوش من پر شد از صدای درای

کز مکاری بساط خود گسترد — آن متاع سپرده پیش آورد

مال را در سرای آوردم — خاطر خود بجای آوردم

همه اسباب را کثیر و قلیل — نوشتم یگان یگان تفصیل

گرهم از آنجا شدم به پیش حکیم — کرده سر خم بکورنش و تسلیم

کای فلاطون هفت خم سپهر — واقف کاهش مه و تب مهر

صیت فضلت ز غرب رفته بشرق — در خوی خجلت از تو یونان غرق

دست تو از برای درد درون — جان آدم سرشته در معجون

صبح از مهر آسمان آرا — از دکان تو برده قرص طلا

گلبت غم تا رساند آسیبت — گر مفرح چرا است ترکیبت

پر تو خاقان اگر کشد لشکر — بشکندش بچوب چینی سر

شمع جان ترا خرد لگنست — سر ز گل حکمتت سرشتن است

ور دوا کو هست سر و اکنون — دسته مهر و ماه دل گردون

نقد جانم ندارد آنمقدار — که کنم پیش پای تو ایثار

لیک احوال من رسیده — خاطرم آنچه خواست دیده

خیز تا خدمتت بجای آرم — هرچه دارم ز سر بپای آرم

همره آن خسته جان پرده نشین — سا عمتی رنج خویشتن بگزین

چون حکیم این شنید جست ز جا — شد بهمراهیم قدم فرسا

تا بمنزل رسید و مال بدید — غنچهٔ خاطرش چو گل بشگفید

خواست دیگی و آب گرم نمود
غسل اندام سیمبر فرمود

بخیه شد درز زخم نازنین بدنش
شد چو دیبای بخیه کار تنش

چوب دستی نموده لیست بهم
زخمها را بهمبره و مرهم

هر نفس داد و ستجر بست میبرد
پیلها و پیلها نهاد و گماد

گفت خاطر مدار هیچ به بند
روز کی چند باش شکیب پسند

عرق بید با نبات شیر
و سپیدم در گلوی او میریز

ناموافق دگر طلب نکند
حرکتهای بی سبب نکند

من بروزی دوبار می آیم
فو منبع مرهمی لعفرا کیم

وارهم امید با کند و ند پیر
زخم او گرد و به اندمال پذیر

تا دو هفته سه هفته پنج و دو هال
بدر گردد اگر چه هست هلال

سرو قدش بجلوه آرایی
بر تن مه کند کتان سایی

چون حکیم از کلام خود پرداخت
دل نا شاد من چه می خوش ساخت

من بشرط سخا نموده قیام
پیش رفتم با حترام تمام

خلعت تازه اش ببر کردم
دامنش پر زر و گهر کردم

رفت از پیش من طبیب برون
من ببالین یار دل پرخون

وز پرستاریش برون ز آرام
که خور و خواب برده بود حرام

او ببستر چو چشم خود بیمار
خم ببالین او من ابرودار

اشک چشمم چو روغن بادام
میفزود وش رطوبت اندام

سبحه اشک خوش برشته دری
دانه‌های انار من جگری

دل خود را چو سیب کرده قاشش
کرده تشنه میل او تا آن الکاش

جان زرشک ریشه ریشه گوزه لوس
بر لبش با هزار درد و فسوس

از دگر فکرها دماغ تهی — آب گردیده دل چو سیب بهی

روز و شب خدمتش بجان کردم — هرچه بایست کردن آن کردم

همت اهل دل درو بستم — بر دو او دعا به پیوستم

زخم او مرهم تمام گرفت — تا بگیاه التیام گرفت

مصقل صحتش چو دست گشود — زنگ ز آئینهٔ تنش بزدود

شد بر خسار رخت طاقت سوز — همچو خورشید آسمان افروز

روی او ماه را خجل ماندی — ورز قدش سرو پا بگل ماندی

از پی تلخکامی من زار — طوطی نطق او شکر گفتار

گه گشتی فراز مسند ناز — گه چو رعنا غزال و زنگ ناز

بتماشا فراختی سر را — سرو تا گشته چشم منظر را

من بصد دل چونی شده بندش — دل و جان داده بر شکرخندش

میزدی هر دم از دل بیباک — پنجهٔ عشق جیب صبرم چاک

شوق آورده بیم سر آن صد بار — که نهم رو بدشت مجنون وار

لیک هر ساعت آن عروس طراز — متلطف شدی سخن پرداز

کای امانم گرانه مان باشد — با تو ام دل یکی و جان باشد

شوهرت حق گذارد شکر پذیر — نکنم در وفای تو تقصیر

ما ازین گفتگو بهم دلشاد — خاطر از بند غصه ها آزاد

تا یکی روز ماه مهر پرست — از سر شیوها بکلی رست

شد ز بهر چشم بیمارش — خوردن خون عاشقان کارش

یافت دردی حکیم صحت نام — کرد تجویز رفتن حمام

شب چو از سبز گنبد گردون — چهر شد در نقاب غالیه گون

ریخت شبنم زمانه گونه طبق — چون بحمام قطره های عرق
خاک گردید چون گل سرشوی — مغزهای جهانیان پربوی
تا همین تیز کرد روی براه — بر رخ خود نقاب شعر سیاه
شانه یکبار بر سر بنالش — عاشق زلف و واله خالش
شد چو آن نگار سیم اندام — شمع فانوس گنبد حمام
خواست شد جامه تا بدان خورشید — تا بدان جمله اش توانند دید
کاس به طاس و شدن هیچواست — لیک نامد ز بخت ناقص راست
شد ز فانوس حله های کتان — شمع کافوری تنش عریان
دید لی پیرهن چو جامش — دوخته کیسه به نقره خامش
فوطه سبز بر کمر بسته — دسته گل ز شاخ تر رسته
بر لب حوض شد چو سرو جوان — گوئیا یافت آب مرده روان
رفت در آب ماهی سیمین — ماه شد مشتری دلو نشین
آب بر ریخت و شست هم رو را — گوهر آمود تار گیسو را
حور چون ساعدش بدید و رشست — دست خود را ز آب کوثر شست
ساق در ویش زیر زلف نشست — ماهی و ماه آورید بدست
از نگارین کفش که بود بتاب — گوئی آتش گرفت عالم آب
تا نظر اوست که داشتی پیوست — ساعد از دست او چو ماهی جست
معجز حسن بین که چون پرداخت — کوه برفین آن سرین بگداخت
با تنش بسکه در بدن جان داشت — آب هم اختلاط چندان داشت
پیش زد پاش آمزه هم آب — لعبت خود ورزه ز چین حباب
صبح نور منتشر آورده — در کفش چون سپهر پیروزه

سنگ سودا که زیر پای بود — دل سخت سیاه خوبان بود

کرد بیرون ز حوض جست گذر — زرد و تازه چو برگ گل بسحر

ساخت از منقشه سر و تن خشک — داد هر سو چو نافه نفحهٔ مشک

بر تن خویش پیرهن آراست — زیور برگ گل ز زنبق خواست

ارغوانی لباس کرد به بر — شعر شبگون چو موی [illegible]

دید گلگون قبای او ز شعف — چاک زد [illegible]

خنده هر دم زدی گریبانش — بر رخ صبح و مهر تابانش

عود سوزی ستاده من بر دوست — آنچه [illegible]

ماه رو مهر مهربانی من — شکرافشان بهر زبانی من

همچو دریا دهی بغل واکرد — چون گهر در کنار من جا کرد

بهرهٔ عیشم از جهان کم بود — بود کر عشرتی درآمد [illegible] بود

خاست از جا نگار حور وشش — رخ چو جنت ز خوی چون آتش

جست و چالاک شد و بر او قدم — خانه را کرد رشک باغ ارم

باقی شب بخواب جست آرام — صبح بشکفت چون گل بادام

گشت مانند هست میخوارش — میل نان و کباب بازارش

لیک در دست من پشیز نبود — زانچه [illegible] مال چیز نبود

فکر من هیچ چاره نتوانست — آن ادا فهم نکته دان دانست

گفت با من گشاده چهرهٔ خویش — کای وفادار یار مهر اندیش

دل و جانم وفا سرشتهٔ تست — نخل عمرم بمهر کشتهٔ تست

بسکه پیش آمدی بلطف و کرم — گردنم شد ز بار منت خم

گر بصد سال عذر آن خواهم — نتوان خواستن چه سان خواهم

خاطر از بی زری بدار به بند — دل تو پر ز دوست خالی چند

ساخت از بسکه عشق من پست — سو و سر تا به رفت از دو دست

طرب اندیشه ور نهاد و بیار — قلم و کاغذ و مداد بیار

سنگه فرمان او بجان بردم — هر چه در خواست پیش آوردم

پاره کاغذی برید بدست — راست گردید قلم به پایش پیوست

گفت بر چهار سوی دکانیست — صاحب آن عجب زبان دانیست

با چنین کشاده چون خورشید — صبح وارش محاسنی است سفید

رقعه من رسان بمرد کهن — آنچه او بخشد است بیار بمن

خواستم با هزار فکر ز جای — گرم کرده براه رفتن پای

آخر آن مرد عاقبت محمود — یافتم آنچنان که او فرمود

رقعه دادم چو دید رفت جا — پوست بر نامه داد و خاست بپا

شد روانه بسوی خانه خویش — او ز پس همچو سایه من در پیش

رفت در خانه و زمانی ماند — چون برآمد غلام خود را خواند

طبقی ماند بر سر دوشش — که ز زر لفت بود خوان پوشش

گفت با این جوان برو همراه — هر کجا گوید بنه آنگاه

پس ز من خواست عذر هیچ قدم — کرد تعظیم من مشایعه هم

رفتم از پیش او چنین غمین — که ز بختم رسید کار باین

تا روم از برای قاب طعام — پیش بیگانه چنین بسلام

کلک تقدیر بر سرم چه نوشت — مردن اولی ز زندگانی زشت

لیک بر جای پای افشردم — ساغر زهر غم فرو خوردم

تا رسیدم میان صحن سرای — آن غلام ایستاد بر یکپای

از سر او طبق فرو کردم | سوی دلدار خویش رو کردم

چون گل اندام در رخ من دید | غنچه آسا بزیر لب خندید

چه فرستاده گفت آن کبدی | باز گو تا ز روی چه او دیدی

پیش بردم طبق گشودم سر | ریخت بر هر کناره نقره و زر

از طلا خوان ز سیم سرپوشش | پر ز دینار و درهم آغوشش

من بحیرت ز کار و بار چنین | دل بدریای فکر غوطه گزین

که بمن عجب فرستاده | خالی از مهر نامه داده

او فرستاده اینقدر زر و سیم | نامه بنوسید از سر تعظیم

باشد این گل ز بوستان دگر | وین مه از اوج آسمان دگر

تو مهر و برج عزت و شرف است | از همین گوهر و از همین صدف است

من درین فکر کان مه گلبوی | کرد با من نه مهربانی روی

گر چنین دل مشو ز تنگی دست | آخر این بنده را خدایی هست

هر که جان داد نان تواند داد | دل ز تشویش رزق کن آزاد

هر چه بودت متاع از کم و بیش | صرف من ساختی ز همت خویش

آن کنم با تو از وفاداری | که دل رفته را بجا آری

خیز و یکدم برآی در بازار | خوانی آراسته به پیش بیار

رفتم آوردم آنچه باید قوت | مرغ و ماهی نبات و نان و خرده

با من آن ماه رو بمهمانی | کرد همکاسگی و همخوانی

لقمه دادمی نه بیخود سمین | ساختی کام آرزو شیرین

شربت از جام نقره نوشیدم | چون فراغت رسید خوان چیدم

گفت باید برون ز بیم و هراس | آوری بهر خویش رخت لباس

لیک باید که کم بها نبود　　خوش قماشی از او جدا نبود
زان که در پیش خلق ظاهر بین　　بلباس است مرد را تمکین
حسن معنی اگر بود چون ماه　　جز بصورت کسی ندارد راه
بر خری جل اطلس ار دارند　　بهتر از اسب تازیش خوانند
گفتم این جامه زیب تنگ قبا　　از حریر تنت تجمل و بها
پوست پوشم ز مهر تو چه مغز　　خالیم از خیال جامه نغز
بهر پوشش وگر نمی کوشم　　دیده از غیر تو همی پوشم
گفت در کیش عاشق دلریش　　فرض باشد رضای دلبر خویش
ور دل خود چو عشق من یابی　　سر ز فرمان بری چرا تابی
خواهش او چو آنچنان دیدم　　بهر او رخت خوش پسندیدم
تا یکی روز صحبت چمنی　　گفت از روی مصلحت سخنی
کای وطن کرده در دیار فنا　　پیش بگرفته کار و بار وفا
خود تو دانی که در سپنج سرای　　هر کسی راست ناگزیر ز جای
لازم آمد تمیز فرزانه　　مرده را گور و زنده را خانه
صحبت اینجا گذر که مردم　　نقد آسودگی در او شده گم
صبح تا شام از پی شر و شور　　گشته اینخانه لایق مزدور
بسکه آشفته میشود رایم　　نیست اینجا روا دران سراجایم
دل من تنگ شد ز تنگی جای　　بهر خانه شو دمی فرمای
روی خواهش بسوی دنیا کن　　منزلی دلفریب پیدا کن
نقش آنخانه را بمن بنمای　　تا بقیمت ترا نغز و پای
من سر از حکم او نپیچیدم　　چند گه سیج خویش بگزیدم

خانه یافتم که دل میخواست
گفتم اینجا نه رشک گلزارست
کرد چون خویش بصاحبش دیدم
هرچه بودم متاع از کم و بیش
همه اسباب بسته نو بر نو
شب که بر رسم نازنین غرب
گشت این سقف لاجورد اندود
ماهمن کرد شب روی آغاز
جبهه تابان چو مشتری بی میل
رفت بزم آنچنان دران شب تار
چون درآمد بصحن خانه درون
از قد آن نگار فرزانه
گرم جولان بهر طرف گردید
در و دهلیز و صحن و حجره و بام
خانه کرد از جمال خود گلشن
بامدادان که مهر زر و قبا
آن پریوش که بود غیرت حور
نرگس از خواب شب گرفته خمار
رو بمن کرد و التفات نمود
که مرا آنچنان که می شاید
بس خوشش شد بدوش دیبا هم

نقش آن را بوی نمودم راست
قیمت آن هزار دینار است
نقش خانه را ادا کردم
جمع کردم میان حجره خویش
نقل کردم بسوی خانه نو
مهر شد در سیاه خانه شب
از سیه کاری جهان پردود
خاست از جای با هزاران ناز
که به بیت الشرف کند تحویل
کو نشد راه خفته هم بیدار
مشکبو گشت خاک غالیه گون
جان درآمد بقالب خانه
منزلی خوب و به پسندیده
یک بیک وا رسید و دید تمام
چشم منتظر ز روی خور روشن
سر زد از جیب صبح لخلخه سا
خواست از خوابگاه خود مخمور
ناتوانی فزوده بیمار
از سر ناز دلبری فرمود
کسوتی دلپسندی باید
کهنه پوش است سرو دیبا هم

چون ز نامحرمان نهفته تنی — حله بهتر بدوش سرو سهی

عصمت از بانوی حصاری ماست — از عروسان زینتش کی پرواست

ور ز عفت تهی بود فانوس — خود شود سنگ شیشهٔ ناموس

گل که خندد به پیش دشمن و دوست — پاره پاره قبای عصمت اوست

بسکه افتد بچشم نرگس گل — تا نه بیند بروی شاهد گل

غنچه گر خویشتن حصاری شد — زرش این ز پاسداری شد

زان که آراست خویش را بهوس — چشم آئینه محرم او بس

خانه تا که منزل حور است — دیده نامحرمان از آن دور است

دور نبود ز نزد اهل ادب — تا همین گر کند لباس قصب

گر تو دانی بر عشوق نهفت — در خور من که سیمبر شد جفت

ز تو آید چو مرد دانایی — چون سراپای من سراپایی

گفتم ای سرو قد دیبا پوش — ارغوان ساق یاسمین [illegible]

در خور سرو جامه چنین کی راست — جامه جز بوی گل نشاید راست

با قدت کو ز سرو راست تر است — ابره گل بجای آستر است

گر بود وصلم ز غنچه پیراهنت — ترسم آزرده شود بدنت

ور ز تار شعاعی خورشید — جامه دوزد لطافت سازد سپید

برتنت میکند گران نهیب — تا جز هم من ز کار وا نهیا

نا شنیده ازین سخن چه شگفت — زرهم خندید و دیده بر هم گفت

کای نگار سخنوری دانا — سبق از نسخهٔ خرد خوانا

بر در قیصر شاه این کشور — که سر آورده تا بکیوان

نوجوانیست صاحب دکان — سرخ فروشنده چون گهر و کان

گفت اگر چند منتی بود فرمای — تا بهم در ره رضا پوبائی
گفتمش کای دلم برده تو شاد — گو بمیت لطف تو چو رخصت داد
دارم از اقتضای دور زمان — روی پوشیده بجامه نهان
پیش چشمم چو خویش را آراست — کسوت تازه ز من درخواست
جامه سفت وه کنون تنگ — قیمت او گران و وزن سبک
رنگ آن خوش قماش آن دلکش — در ز پیش تو نهاده در مفرش
چون ز من گوش این عبارت کرد — بغلامان خود اشارت کرد
که گشادند پیش رویم سر — هر طرف مفرشی چو عقد گهر
جامه اونی و اوسط و اعلی — توده کردند پیش رو صد جا
پیش چشمم هر آنچه خوب نمود — برگزیدم چنانچه درخور بود
زان غلامان یکی ز روی قیاس — گرد آن را لفافه کرباس
آمد و پیش روی من بنهاد — خود بخود تنگری ز دور استاد
من چو طرز ادای شان دیدم — قیمتش را ز خواجه پرسیدم
گرد و سه همین خوش خندان — که بیاید بهاش سی تومان
میگشادم گره ز کیسه سیم — آنچه او خواست کردمش تسلیم
پس کف بذل و جود بگشادم — بغلامان ده اشرفی دادم
خواجه را همتم پسند آمد — در نظر قدر من بلند آمد
که بوقت معاملت روشن — میشود حال دوست با دشمن
مبتلا مانده مردم دنیا — از خسیسی به بند چون و چرا
بایع از حرص در تفکر آن — که دکان را کند به کیسه نهان
مشتری دیده بصیرت دوخت — حبس ایمان بنقد زر بفروخت

درس سوگند دگرت برخوانده / پای انصاف برگران مانده

لیک علم عدو گرفته بباد / ده اگر خواستند او نه داد

مرد صوفی بفکر سیم و زر است / که ز شر اللقاح بیخبر است

در کمین بهر صید بی دینی / از شرار و بدستشا بینی

فارغ از چنگل عقاب عقاب / وز عقابیش مردمان بعذاب

زده سنگ ترازو پیش نهان / سنگ در شیشه خانهٔ ایمان

گرچه مسند نشین خیل شده / پیش حق مستحق ویل شده

وان دگر گز بکف فروشد خز / تا بده برخ ازو کم از یک گز

همچنین هر کسی که بازاریست / قول و فعلش برون ز هنجاریست

بهر وسواس و مردم آزاری / هر یکی زین لیتون بازاری

قصه کوته چو خواجه اینها دید / از محل و مقام من پرسید

زنگ کلفت ز سینه اش رفتم / هرچه باید جواب او گفتم

دست من بوسه داد و لطف نمود / از سر مردمی بمن فرمود

که ز دل مایل وفای تو ام / سرمهٔ دیده خاک پای تو ام

از وفای تو چشم آن دارم / که بخدمت شبی بدر آرم

باشم از لطف بندگان کریم / در شمار ملازمان قدیم

گفتمش امر تو قبول افتاد / دل بتصدیق آن گواهی داد

لیکن اندیشه با بسی دارم / که پس پرده بیکسی دارم

از غریبی بشب غم شده خورد / ره بجائی نمی تواند برد

چون ز تنهانیش امان یابم / پای از چشم کرده بشتابم

بار سنت بفرق جان بنهم / یکشبی سر بر آستان بنهم

گفت بعذر و حیله می باید — که ترا خواهشم پسند آید

تنگی دل چو آبگینه من — نزلی و سست روی سینه من

باش یکشب برابر چشمم — رونق افزای منظر چشمم

او بخواهش گرفته دامانم — من بعذر و حیل که نتوانم

تا بیا لهایه و عده و سوگند — خاطرش ساختم تسلی مند

گفت چندین فند بجا و مهم — شام هم رو و در دیار بهم

گفتم این بود وداع او کردم — شاد و خندان بجا و رو کردم

حلقه بیرون شدم گرفته و دیر — گرد زنجیر زلف وان زنجیر

رفت نو از گفتم بتازه بود — خاطرش تازه شد بسند نبود

لیک در ملاحظه بپیچید — صورت هیچ قیمتش بپیچید

هیچ چیزی از و نپوشیدم — وآنچه از وضع آنجوان دیدم

آن بمهر وفای افشردن — خواستن سوی خانه‌ام بردن

وآن بسوگند و وعده پیچیدن — خویشتن را از و رها دیدن

پاک بیباک چون شنید داد جواب — که نباشد خلاف وعده صواب

پیش حق بود فاسقان ثابت — هرکرا عهد نیست ایمان نیست

گفتم آری من اینقدر دانم — لیک تنهایی تو نتوانم

بچنین کارها دلالت چیست — حاضر خدمتت بجز من کیست

گفت از آن باک نیست کوشش و آ — خویشتن را ز بند وعده برآر

بجوی ایمنت نمی سنجم — کز خلاف تو بیگمان رنجم

من بعذر و بهانه گرم سخن — او سراپا زبان شده که مکن

تا بوقتی که رو نه شاد بیگاه — وا دری در میان نشد کوتاه

لیکن از امرا و نفهمیدن | خاطرش رنجه خواست گردیدن
چاره ناچار خاستم از جای | بنهادم براه رفتن پای
بدکان جوان فراز رفتم | دیدم او را و مرحبا گفتم
بود در راه انتظارم بست | تخته کرده دکان کلید بدست
چون مرا دید گشت خرم و شاد | همره من بخانه روی نهاد
دیدم آنجا عمارت عالی | مایهٔ خرمی و خوشحالی
زیر آن باغ و بوستانی خوش | صحن موزون و صفهٔ دلکش
جدول آب و سبزه اش بکنار | نقره خط بصفحهٔ زنگار
مطرب آسا ترانه زن بلبل | جامه را چاک کرده شاهد گل
نونهالان باغ رفته ز دست | سنبل آشفته بود و نرگس مست
لاله در پیرهن دری شده شاد | سرو دستک زنان ز وزیدن باد
پای بر شاخ گل صبا میکوفت | برگ دف میزد و سنجها میکوفت
بود فرشی بباغ گسترده | رونق از کار چینیان برده
خواجه دستم گرفته بود بدست | بنشاندم ز پای و خود بنشست
کرد اشارت بخادمان حضور | ایستادند هر یکی از دور
جبههٔ خود گشاده چون خاطر | کرده بر رسم ما حضر حاضر
جامها پر ز شربت و جلاب | کرده خوشبو ز بید مشک و گلاب
خوانچه ها پر ز گرده های تنک | نان نرم و خوش بعد سنگک
در ز هر باب هر آنچه دل میخواست | گوشهٔ خوان شده مرتب و راست
نان بادام در نظرها فرد | پشت چشمی به پسته نازک کرد
اشتهاها پر و در تحسین | برده دلها ز عشوهٔ تمکین

زیر انگور ری طبق پنهان — چه رسیده باز سیب اصفهان

بسکه چیده بسکه بر ثمرات — دانه کشمش چو حب نبات

سید بیده خوشش را دید — کشمشی بفخر می نازید

دانهایش چو گوشوارهٔ حور — کرده دعوی صاحبی انگور

قاش خربوزه زشاخ نبات — شیره شد دانه آبحیات

گوی لذت ز میوه ها برده — کرده دل گرد گرته و سرده

اشتها گشت بر طبیعت چیر — شد همی ذائقه حلاوت گیر

ساقیان آمدند سرخوش و مست — تنگ بسته میان گرفته بدست

خوانچه لاجورد پر فنجان — آسمانی شده ستاره نهان

قهوه دانهای چینی زرکار — مرغ زرین ز هر طرف طیار

ریخته کهربای سوده بجام — تازه گردیده زان مشام مشام

خواجه بنهاده چشم بر گوش — جام داده بدست مست مدهوش

کیف دانها نهاده در پیشم — کرده هر کیف واله خویشم

کرده از هر دری سخن آغاز — غنچه اش گشته ساز و بد اطراز

شب که شد سقف آسمان پر دود — چشم نرگس ز نم سرشک آلود

چرخ خمیازه وار دست کشاد — قرص خور در تنور شام نهاد

بوستان شد ز شمعها روشن — جلوه فرمای وادی ایمن

نقش فانوس ها تفکر زای — گنبدی گشته از خیال همای

مجمر از عود خام غالیه بیز — کاسه سر ز بوی آن لبریز

خواجه بر روی صد اعزاز — بنشسته بچار بالش ناز

انه ابرا های تلخ غلیان مست — ونی مار پیچ زلف بدست

غنچه شد گل چو غنچه اش گل شد | شور غلغل لبش صوت بلبل شد
سرخی از بلور بارد نو | خوشنما تر ز غنچه ز شفق
هر طرف پی کنار بزم گزین | حاشیه پر ز معنی رنگین
جام کرده ز بهر دعای قدح | خوش صراحی ز قاه قاه فرح
قلقل شیشه غلغل بلبل | کرده رخسار میکشان گلگل
نقلها و دوا و آلی چینی | بزم رد نو فزای رنگینی
نیم پاسی ز تیره شب چو گذشت | ساعتی چند صرف عشرت گشت
خواجه فرمود کاورند به پیش | خوانی از فکر خورده ونان پیش
کارداران سماط گستردند | هر چه گنجد بفکر آوردند
مرغ و ماهی و نان و قند و کباب | پروریده بعنبر و گلاب
شد لب خوان خنده آلوده | پر ز حلوای زعفران سوده
نان آبی سپر بر آتش جوع | خاکیان سوی او نموده رجوع
شیرمال است کودک دلجو | که بود هم بوی شیر از لب او
میده هم بشیر صبح خمیر | کرده بودند بهر نان فطیر
هر که در مدح نان سخن راند | از عصیده قصیده همچو اند
دل بریان گوسفند چو عرش | زیر آن نان سوزنی شده فرش
هر کرا دل بود ز غصه کباب | میل نان خطائیست صواب
ز شکم افزود سخت سنبوسه | که زده بر لب بتان بوسه
آنکه بر گرفت ساقی عروس | با بیش زد لبفرق دانش بوس
پرده لوزینه دل حسن صبیح | صنعت افزای تر ز شور ملیح
پشک قندی از در ولهاست | خنده پشت لب بتان گویاست

باز چنگال هر طرف زده پر / گاه در دو مرغ اشتها در بر
قندها کله زن بهم بشتاب / شده واقع میان شان جنگ آب
آب دندان ز آبدندان بود / هر یک اندر از آبدندان بود
گرده هر هفت چاره پاره بجان / پنج نوبت بشست شهنات زنان
پاره متفرقه گرده نبد قبا / پهلوی پره ساخت در دل جا
جلوه کن خانه زیر عشوه پرست / آلت ذائقه گرفته بدست
رشته شوخ چشم یکباره / شد زبان نبد هر دهن پاره
کوفته مرده گوشت از دلها / کار سختو سجل مشکلها
بسکه اظهار پختگی فرمود / ریزه کاری برنج زرد نمود
ورق زر زلبس فزوده جمال / مرغ بریان تند رو زرین بال
کرده هر نعمتی چو جلوه بخوان / ذائقه تازه شد ز لذت آن
خادمان چون فراغ ما دیدند / سفره برداشتند خوان چیدند
خواجه را یافتم جبین پرچین / چشم حیرت بدوخته بزمین
از دلش زنگ غنچه را رفتم / دست او بوسه دادم و گفتم
که چرا خاطرت حزین بینم / طاق ابروت زیر چین بینم
نتوان راز دل زمن بنهفت / چون شنید این سخن بپاسخ گفت
کای بکوی وفاق منزل تو / متعلق بحال من دل تو
پیش آنکس که دم زند ز وفاق / راز پوشیدنست عین نفاق
این بگفت و بزنگه برخاست / ساعتی رفت باز آمد راست
همره او کنیزکی چو پری / با رخی چون ستاره سحری
غارت عقل و صبر آفت هوش / غمزه زن نازساز و عشوه فروش

تاب خورشید عکس رخسارش | رشک قند هند شور گفتارش
نرگس پرخمار باده پرست | شده از بوی نافه‌اش سرمست
روی تابان بزیر زلف سیاه | کرده منزل ببرج سنبله ماه
گشته از عشق زلف پیچانش | عشقه پیچان ز دست پیچانش
خال ابروتش جان مردم خسته | هندوی بر میان و خنجر بست
پیش بالای جلوه فرمایش | زلف هم بوسه داده بر پایش
گوهر از دیدن پر دو گوشش | شده لرزان ته بناگوشش
اینچنین دلبری که دل میخواست | بر نگار از روی خویش آراست
جام پر باده ام نهاد بدست | من ز می هم ز بیخودی سرمست
خواجه هم نقلدان گرفته بگفت | پیش رو هم نهاد عرض شمرد
داده جام سفید را رونق | بادهٔ سرخ تا خط ازرق
خاست از بزم می‌پرستان جوش | بر فلک رفت بانگ نوشانوش
ز آتش می دماغها شد گرم | رخت بربست از میان آزرم
خواجه چون ساغری و ازمی خورد | رو بدلدار خویشتن آورد
کز رو بتو پرده یکسو به | نعل عشاق را بر آتش نه
جیب بگشای تا خجل سازی | زلف واکن که منفعل سازی
نفحهٔ غنچهٔ بهاری را | نافهٔ آهوی تتاری را
سرو آزاد جلوه فرما کن | نشئهٔ باده را دو بالا کن
خرمن صبر را ز عشوه و ناز | برق وش زن ز شعلهٔ آواز
نازنین خاست از میان سرمست | بر کنار بساط بزم نشست
دو غلام سیه گرفته قرار | چون دو گیسوش از یمین و یسار

آن یکی چنگ را گرفته بچنگ — دیگری دف بکف زنان دو رنگ

دست شان چست بسته بکار — پیش پرده زنیش دستان کار

کار رود و رباب میکردند — زهره زهره آب میکردند

پنجه شان پنجه تاب عقل و خرد — شده ذو الحسن زن بشید و بد

زان نوای بلند فوج ملک — پای کوبان شده با وج فلک

لب شان گشته شکر از نی ریز — باج خواهان ز اصفهان حجیز

نقش عشاق بست آشنا شدند — هرکه بود از مخالفان راندند

بر کشیده بچرخ نادره فن — از حسینی نوا بقول سخن

بزم نوروز وار غنچه کشا — روح افزا تر از نسیم صبا

هر یکی زان مقام نورانی — فارغ از گبری و مسلمانی

ناگهان آن کنیز خواجه فریب — که شد آراسته بزیور و زیب

شوخ و بیباک از میان برخاست — فتنه تازه در جهان برخاست

پا ز تنگوله جلوه فرما کرد — شور صد روز حشر برپا کرد

بود زرین کله تبارک ماه — قبه زر فراز چتر سیاه

یا سحابی از و نموده هلال — یا سر سبزه مرغ زرین بال

تابش جبهه منقشش زیب — برده از عاشقان قرار و شکیب

نسخه حسن بود آن رخسار — کرده سرلوح ساده را ز نگار

نقطه خال نیل زیبا ماند — بیت ابرو بانتخاب ماند

سرمه چشمش چه خوب زیبا کرد — حکمت الیسین را محشا کرد

او مه و از کنار ریش هاله — شعله حسن گشته جواله

جلوه سرو گلشن آرایش — پیچش سنبل سمن سایش

برق زد خرمن دل و جان را   کرد تاراج دین و ایمان را

در دوم رقص آمد از سر مهر   چرخ زد زهره بر فراز سپهر

آستین ساعد بلورینش   چله کرده کمان زورینش

پای کوبان بشورش خلخال   کرده خون هزار دل پامال

گاه لرزان چو شاخ گل ز صبا   گاه کج همچو تیغ پا بر جا

گاه رقص از نشستن بشتاب   قبه بسته به هر نفس چو حباب

گاه بر کف گرفته زلف چو شست   که کسی را ازین رهایی هست

گاه کج کرده گردن چو سمن   که مرا خون بسی است بر گردن

گاه دامان خود گرفته بدست   که ز داماِن غنچه پاکتر است

گاه ته کرده زانو از سر ناز   که بهم زانوی هم نشست نیاز

چشمش از عین ناز افسون کرد   دل پیچیک ز سینه بیرون کرد

رفته سر کرد خویشتن فی الحال   سوی خود خواندش از اشارهٔ بال

زان شکن گیر گیسوی لرزان   نافه کاسد شد و عبیر ارزان

سر زمین میل آسمان بودی   گر نه زنجیر کهکشان بودی

حیف چشمهاست جلوهٔ نازش   گوشها هوش رفته ز آوازش

ناز فرما به پیش هر که رسید   دل بسم نشاط پیش کشید

رفت آوازه زیر و بم بیرون   تا لطاق مقوس گردون

شب بآخر رسید و صبح دمید   هیچکس را بخواب دل نکشید

شد چو از نور صبح جلوه فروش   لولی آفتاب بادله پوش

نشا رمی بخواب یاری کرد   هوش ور سر نفس شماری کرد

سر ببالین خواب بنهادم   تن به لبریز ماندگی دادم

رفت یک نیمه زان جو مهر بلند — سر کشیدم برون ز خز و پرند
ماند بودند منتظر بر جای — آنچنان و کنیزکم نه بپای
هستم از جای و بیش بنشستم — خواجه بنهاده دست در دستم
خوان بر سیم شاه پیش آورد — گرده های سفید و نعمت زرد
بزم را رونق دگر افزود — از می و جام و نقل و ساز و سرود
بسکه افزود شادمانیها — روز شد صرف دوستکانیها
شام چون رخ نهفت شاه مهر — مه برآمد فراز بام سپهر
مهجبینان صلای باده زدند — خال نیلی بروی ساده زدند
مجلس از جام باده رنگین شد — رو کش نگارخانهٔ چین شد
زهرهٔ چرخ دلبری برخاست — کار مجلس ز قد او شده راست?
دل ز عشاق بستد و جان برد — شب چو گیسوی خود بپایان برد
دهر شد چون ز صبح نورانی — کرد مرغ سحر پرافشانی
خواجه آهنگ بزم ساز می کرد — نو بنو میهمان نوازی کرد
باز آمد بناله بلبل نی — ریخت خون کبوتر از بط می
کبک طاوس وش بت موزون — جرعه ریزان بخاک فاخته گون
کرده آماده بهر نقل تمام — از لب و چشم شکر و بادام
روز را تا بکمال ناز و طرب — بفسون و فسانه برد بشب
چون کشید آسمان فراز زمین — از شب تار خیمهٔ مشکین
میخ چوبی ز فرط تابش تاب — کهکشان ریسمان و میخ شهاب
گشت روشن ز شمعها خانه — مجلس عیش صفت پروانه?
نشئه و خواب سید ما غم کرد? — مایل بستر فراغم کرد

مخفف

سر ببالین نهادم و خفتم / تا دو پاسی ز خویشتن رفتم
در دل شب ز خواب برجستم / ز آنهمه رنج و تاب وارستم
یادم آمد که ماه من تنهاست / شب شد و رو ز جانم اینجاست
بودم کز زهره آب شود / خانهٔ صبر و دل خراب شود
دست صبرم پاره کردن جیب / دل ز بیزاری قرار و شکیب
گاه با عقل خویشتن در جنگ / گه ز نافهمی خود آمده تنگ
ناگهان خواجه شد درون از در / دست در دست یار سیمین بر
از پیش یک کف می گلرنگ / همچو آهو نشست زیر پلنگ
دل من بود بیش تا بش و تاب / سر نکردم برون ز جامهٔ خواب
میکشیدم چو خفتگان نفسی / که شنودم مجال حرف کسی
چون ز روزن نیافت نور سحر / باز گفتند شان بیکدیگر
که مگر سیر شد ز صحبت ما / گشته فارغ دلش ز الفت ما
لحظه‌ای گر بخسبیم می باید / تا دمی از کسالت آساید
این بگفتند و آمدند بدر / پا نهادند در وثاق دگر
ساعتی دل ز غصه کردم دور / تا فگند آفتاب پرتو نور
بود چارم که نیکون طارم / گشت خالی ز خویشتن انجمنم
رخت پوشیده آمدم بیرون / دل ز پهلو ز شرمناکی خون
سر شب در روز مانده حاضر او / سعی کردم بپاس خاطر او
از جهالت بغفلت افتادم / رنج برده بباد بر دادم
زین چنین یاره حیرتم بر گردن / چون توان در رخش نظر کردن
گفتگو با خودم از آن سان بود / تکیه ماندم ز غصه دل ناسود

تا رسیدم بصحن خانهٔ خویش | سر ز بس خجالت او فگنده به پیش
دل پر از بیم کم نگاهی ها | داده سامان عذر خواهی ها
ریخته پر معذرت بطبق | شده از انفعال غرق عرق
دلربا در نجالتم چون دید | از سر لطف بر رخم خندید
بوسه بر دست و پای او دادم | پس لب عذر خواه بگشادم
زنگ کلفت ز خاطرم بزدود | با رخی تازه تر ز گل فرمود
که مرا از تو هیچ باری نیست | زانکه در دست اختیاری نیست
با بر اوت نخست رفتن دان | بی اجازت مراجعت نتوان
خاطر خویشتن نرنجانم | که بجز مهر تو نمی دانم
گرچه جانت ز من نبود صبور | در چنین امر بوده مجبور
گفت باید ز گرمی و سردی | چون درین روزها بسر بردی
میزبانت چگونه خوان بنهاد | بجهان داد میهمانی داد
پیش آن نکته سنج قاعده دان | بر گشادم بشرح و بسط زبان
ز آن بساط طرب بگستردن | خوان برسم ملوک آوردن
گه نمودن بباده خوردن روی | گه شدن از سرود و عشرت جوی
و بدان آن کنیز بزم آرای | و آن غلامان ستاده جام بپای
آنچه در زیر چشم آوردم | یک بیک پیش او بیان کردم
گفت دانی که شرط یاری چیست | رسم و آیین دوستداری چیست
بیکناهت خیر کوشیدن | گر رسد شر ز دست پوشیدن
در شکم نان مردمان قرض است | پیش وا نا ادای آن فرض است
زیر منت نمی توان سر داد | صدف ابر آنچه در گوهر داد

آسیا گرد و رشت بستاند | میکند شرم و باز گرداند
کم مباش از زمین افتاده | که به هر دانه خوشه داده
من فکنده و فرو ز خجلت سر | دوخته بر زمین خدنگ نظر
با دل خویش گفتگو کرده | کاین سخندان نهفته در پرده
وه بیازار من که نیست نکو | سوی خوان کسان نهادن رو
چه باید شکست نان گشت | چون بپاداش نیست و سرشت
بهر من یافت باده الزام | باز هم میکند چنین کلام
گفته هم دیگر هم بخشش عذر پذیر | بهر من بس خجالت تقصیر
زین گناهت صریح دانستم | کز محل عتاب تو رستم
گفت در دل چه بود یارست | کز گناهت سخن هم آزارست
بمکافات باید ار کوشید | نتوان دیده از وفا پوشید
این سخن را ازو چو بشنیدم | سر فکنده بگریه پیچیدم
خواستم عذر کاختیار نبود | گرچه بی اختیار کار نبود
بود لی بود و لطف می باید | ورنه جانم ز غصه فرساید
نارشناس ظریف مباش | هزل چه بود با آن حریف مباش
نمک خوان گفتگو هزل است | سخنت لیک مو بمو هزل است
در طعام ار نمک فزون باشد | رغبتی از خورنده چون باشد
هزل در دشمنی قوی سبب است | با بزرگان منافی ادب است
گر شود دان کسی ظرافت جسته | دست از ابروش باید شسته
هزل باشد بنزد دانشور | از حکیم عیب و انشد کم بیشتر
پس که در عقل ذو فنون باشی | دهن آلا ز هزل چون باشی

گفت در من چو دید سودائی | کرد ترکیب مرد دانائی
عرق بیده فندق و عنبر | کرد معجون بصندل و شکر
کہ بود دافع صداع و خمار | کہ برای دل و دماغ بکار
چون مرا شد منافعش در گوش | جرعۂ چند کردم از وی نوش
فرحتی داد بیش از اندازه | شد ز گرمی دماغ من تازه
دست بوسیدمش بلابہ گری | کہ اگر در وثاق من گذری
سر رفعت بر آسمان سایم | اوج خورشید بشود جایم
در زمان دعوتم اجابت کرد | مانده از عذر و حیلہ کردن فرد
من بهر لحظہ خواہش آورده | او ز خاطر تو دوم برده
گاہی برا دردلت ز غصہ برار | اینقدر نیست حاجت تکرار
منزل تو کہ خان و مان منست | بیت زان تو بلکہ زان منست
دیده چون پا براه میسایم | بر در تو بچشم می آیم
من از این قصہ دل پر از اندوه | تا رسید آفتاب بر سر کوه
خاستم خواجہ نیز شد ہمراه | گشتہ بر من جہان ز غصہ سیاه
ہوش و دانش بریده از سر من | طایر دل طپیده در بر من
خواجہ را در گمان کہ خواہم برد | پایۂ خود صولت شرابم برد
من ز فکرت شده چو مو باریک | دیده مالان کہ روز شد تاریک
خواجہ ہر دم بجو بشم آورده | پہلو سان دست در کمر کرده
دل آشفتہ وا ہم بسیار کرد | شده این المضر بہر دم ورد
خواجہ گفتی کہ با خود آمی می | تیز تر سوی خانہ زن قدمی
[illegible] | اینقدر خلق از تو ننشیند

چار و ناچار چشم بگشادم — گام در راه تیز بنهادم

تهنیت عیدین مشتمل بر قطعات

عید آمد و شد کار طرب با فر و رونق — گه جام مروق کشش گه جای مُعرّق

اقبال غلامیست بداغ تو نشان مند — تا بید کنیزیست بطوق تو مطوّق

کم خور غم و بسیار بخور می که شد ایشب — بگشای دل و بند کمر چون بود الیق

خورشید سها پیش تو از تاب آتابه — جمشید خیالت زده از جلوهٔ یلمق

سمنار ز طراحی فکر تو کشیده — گر طرح سدیر است و گر نقش خورنق

در نسخهٔ تو سرو یکی جامهٔ قد دار — تا کرده گل از مفرش تو ثوب مطبّق

از فکرت والا چو کنی نکته شناسی — از نقطه بری راه بصد معنی مغلق

نسبت بتو مهر لیست مرا ورنه ز همت — از کنگرهٔ عرش بدزدم سر سنجق

لفظ تن من وضع پی معنی بجهد — مصدر دل و صد نکته از آن آمده مشتق

تقویم کهن گشته ز تو کاری شعری — گر نظم لبید است دگر شعر فرزدق

در تهنیت جناب محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امر تسر دام اقباله

عید آمد و بزم طرب آراست برونق — مردم گل تسلیم همه زینت مفرق

از دایرهٔ مجلس احباب نوازی — آواز مبارک شده تا گنبد ازرق

آنصاحب ذی رتبه که از نام محمد — بر تارک جان یافته خوش تاج مفرّق

چون قطره که با بحر زند لاف مساوات — باور که ادعوی این بر شده چو سبق

از پنجهٔ گیرائش چه پا را که گریزد — بر صید مطالب چو رها ساخته با شق

تا شد علم از خوبی اخلاق بعالم — بر اوج فلک همتش افراخته بیدق

از چیز ادهمه نکشد بنده و آزاد — چون ان نشته ننشید سجو اکمر دی مستطلق

شمعی ز تہنیت تو سراپای عید خواست
ای خلعت تو تہنیت سراپای عید

تہنیت عید

ای جشن عید بزم مسرت فزای تو
بوی بہار دل کش مشک سای تو

از طیب خلق تست خجل مشام جان
مشک تتار بستہ چنین قبای تو

از بس شاہ حجرہ دین ترا سراج
زیبان کوکب منیر منور سرای تو

دشمن عید گشت شدہ قربان قبول زار
خوش باش بیا بیال کہ باشد فنای تو

بنشین بیا بخاطر من کن منشرش
استادہ بخت بر در خلوت سرای تو

تا طرکت دادہ ام ز لب خندہ زای صبح
دریوزہ کردہ نور ز خورشید رای تو

تو آن دری کہ یافتہ افسر ز تو بہا
کحل الجواہر خرد از خاکپای تو

شمشیر تو نہ آئینہ ملک بردہ زنگ
مفتاح فتح پنجہ کشور کشای تو

تا آشنا کہ من ز خلق تو ممنون شاکرم
من دانم و تو دانی و داند خدای تو

دورہ ہم لنبا مرا چہ دل پیش [illegible]
چشمم از تست جدا و دلی گرم جای تو

چون سعد اکبر بر تو عید اصغر است
قدر تو شناس ایکہ جہان شد فدای تو

شمعی اگر بنام تو [illegible] تہنیت
نگرفتہ است کس بدلش جز تو جای تو

در تہنیت جناب میان اسد اللہ صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر دام ظلہ

عید است مبارک تو از خالق اکبر
مارا رخ خوب تو بعید عید برابر

پیش تو مخالف شود استادہ بہجت
با شیر شود روبہ اگر ہیچ برابر

تا دل تو معرفت حق شدہ مخزون
در برج اسد آمدہ خورشید منور

چون گل کہ فزاید بر خش آب ز شبنم
روی تو نکو آمدہ خوی تو نکوتر

رخسار تو تابندہ ز اوج کمال است
کز مطلع اقبال بعید حسن زند سر

از ہمت دانائی تو [illegible] از جوہر ذاتی
اسباب کمالات ترا گشتہ میسر

تا شد ز مجلس تو نوای طرب بلند   در پیش خلق گشت فزون اعتبار عید

یا هر گره ز محفل تو جوش می‌زند   گل در میان ساغر و گل در کنار عید

آفاق را ز خلق حسن رام کرده   ای آهوی مراد ز دستت شکار عید

دارد مدار تست که جوش طرب دهد   دور زمانه داد بدستت مدار عید

تا از بساط بوسی تو بهره ور شود   امروز شد سعادت جاوید یار عید

دریا و کان ز در و گهر آورد در میان   تا در کنار بزم تو سازد نثار عید

چون لب دراز کرده میرسد از بزم خاص او   نوروز با حشمت خود اندر قطار عید

تا بشکند خمار ز نخافت نه صاحبان   پر کن پیاله ز می خوشگوار عید

در دامن تو دست نزد طفل طبع من   رنگین شود بپنجهٔ خویش از نگار عید

بادا همیشه نقش خلاق دور دهر   هر روز و ماه و سال تو اندر شمار عید

در تهنیت جناب حاجی سیف الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم امرتسر

مهی از ضمیر انور تو اعتبار عید   بر اوج چون هلال ز نور تو رفته کار عید

از سرو باغ چمن و خلقت مسیح میزند   خوشبو ز خلق تو نفس مشکبار عید

از مژده قبول صیام و قیام تو   آوازه میرسد ز یمین و یسار عید

از نعل مرکب تو نخستین بدو باوج   چون ماه نو بچرخ شود گوشوار عید

تائید گرم سعی مددگار همت است   ترتیب بزم عشرت تو انتظار عید

گشت از نواله کرمت چشم حرص را   امروز مست صوم شده هوشیار عید

از یمن سیف جوهر بخت تو روشن است   از سال و ماه یافته پیوند تار عید

و بها کنی شگفته ز خلق حسن کباد   سیراب گشت عمر تو از جویبار عید

خوش باد طبع خلق ز دست نوال تو   هر روز جاری از در تو اشتهار عید

در تهنیت جناب آقا کلب عابد بهبهانی صاحب در امرتسر دام اقباله

خدای عمر تو دارد دراز بعیش خوش
که شعر هست ز تو بهره مند زهر باب

در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب رئیس اعظم امرتسر دام اقباله

شد سحر عید و داد جلوه نو آفتاب
روز مبارک فزود نور مه شیخ و شاب

بست به ورد افق پرتو شادی تتق
یافت ز گیسوی چنگ خیمه بریشم طناب

نسخهٔ عالم تمام دید بعید انتظام
مصرع عشرت نمود زانهمه چرخ انتخاب

تودهٔ نسرین شگفت از گل دستانها
جلوهٔ سیم مذاب پرتو خیر الشباب

بزم سخن ساز داد از کرم جهان نواز
مظهر اعلی خطاب سرور والا جناب

آنکه ز فضل خدا هست بروز و شبش
کار تقاضای شرع فعل بوفق کتاب

صبح ضمیرش اگر خوانده فلک صادق است
کوست ز خلق حسن شعشعهٔ آفتاب

دشمن جاهش که سوخت خرمن اعمال خویش
شمع صفت روز و شب از رگ گردن بتاب

اوست سلیمان عهد واقف نطق طیور
این سخن تازه ام معنی فصل الخطاب

راستچه خلق او یافت چو شعرهٔ نبی
ریخت بزم بیان طبلهٔ دُر خوشاب

تا بود از خلق نام باد بحسب مرام
ناهی فعل خطا آمر کار صواب

تهنیت عید

صاحبا شد عید و عیش تازه مهمان تو باد
حفظ حق پیوسته حرز بازوی جان تو باد

روی آفاق را افروخت برج حسن
صبح صادق روشن از مهر درخشان تو باد

ور جهان عالم آست امروز از گفت سخا
رونق معموره ما رزا بنهان سلیمان تو باد

بهره در نزدیک و دور از صلای عام تو
خان خاقان ریزه چین خوان احسان تو باد

رتبه و شان تو هر روز افزاید سخا
نازل از چرخ عطا این آیه در شان تو باد

از ازل بر نام تو شد ثبت چون منشور جود
تا ابد نان خلایق وقف بر خوان تو باد

بدین دولت بهجت و عزت — بود قوت سپرد بازوش احمد

تهنیت عید

مبارک باد جشن تقریب عید قربانی — نشسته بر سریر مصر عزت یوسف ثانی

نه اخوان زمان خواهد شدن مسعود جاه افزا — که شد پیر فلک در عشق او یعقوب کنعانی

بوقت جلوه او دیده با چهار است در هر سو — که شد آئینه سیم چون چشم قربان قف حیرانی

چه از تجوید قرآن لحن داؤدی بکار آرد — سزد گویم از و گر تازه شد آئین عثمانی

مراد سبز زیر سایه استاد خود بادا — بمین التفات حضرت محبوب سبحانی

تهنیت عید

ز جشن عید عالم گلستان است — مبارکباد وقت سیر بابان است

گل عشرت دمید از شاخ مطلب — بهار جشن عفت بلبلان است

اگر معشوق با چندین گناه است — وگر عیش است مقصود دیوانیان است

بصبح عید شام روزه بخشند — سزا آن فرصت که نزد صائمان است

من از صبای می منت پذیرم — که در دل هر چه دارد بر زبان است

ز ساغر خطر می خوردن گرفتم — که از پا تا بسر کام دهان است

درین موسم نه بیند خاطرش غم — سبکروحی که بار گل گران است

مبارک باد جشن صاحب ما — که جشنش رونق افزای جهان است

چه نرگس هر که جز بیند به پیشش — ز چشم بی بصیرت ناتوان است

بر و زد تا نه شد دیدن و عیشش — بعالم گر خناگر زعفران است

چو سنبل هر که دارد زلف تا بب — ز نیلی جامه اش ماتم عیان است

زبان داد تشکر ارد و شمشیرا — که نطق تو خرد را ترجمان است

بود عمری که شعر ما کام و ناکام — به تهنیت در شمار دوستان است

بصورت گرز کارت برکنار است
ولی از روی معنی در میان است

تہنیت عید

بہار عید بیاراست باغ دوران را
نشاط تازه گی آورد کاخ و ایوان را

صفای حسن پسر بود و ہمت یعقوب
که تخت مصر مکان گشت ماه کنعان را

بحسن خلق توان کرد بنده صد آزاد
جمال یوسفی افزود سجده اخوان را

قبول کرد بلطف و کرم صیام و قیام
که رحمت است فراوان خدای رحمن را

در بہشت کشاید بروی اہل وفا
رضای خلق کلید است باغ رضوان را

تہنیت عید

بنمود عید رخسار ای مہ لقا مبارک
شور دعا ہمایون مدح و ثنا مبارک

بکشا بغل که دارم آغوشکی تمنا
با دوستان جانی صلح و صفا مبارک

خوبی گذشت بگذار این رسم نو بپیش آر
جور و جفا چه باشد مہر و وفا مبارک

بزم خوش است یاران ہنگام نوبہاران
بر دوش خلعت نو نام خدا مبارک

سودای دلبری را سودی است از حد افزون
از تو یکی تقاضا صد ره ثنا مبارک

از بزم عید با این اختلاط خوبان
ہمچون جبین کشادن بند قبا مبارک

پیرانه سالی تکلف باشد دعای شعرا
آید ز نازنینان با صد ادا مبارک

تہنیت عید

مبارک است بعالم قدوم عید صیام
علی الخصوص بدانی که از مکارم عام

گشاده دست نوال کشیده خوان سخا
وہ بخلق جہان فیض بی سبیل دوام

در تہنیت جناب خواجہ ثناء اللہ صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقبالہ

جشن عید آمد ده چون ندایه بیت الحرام
یاد تقبیل حجر ہنگامه رکن و مقام

این وه آن را ببیکی ہر دو آن داد این نوید
شد ثواب حاجیان دعا زبان انعام عام

گرچه حاجی قطع منزل کرد با صد جان و دل
اجر او بارست حاصل از دعاهای کرام

خواجهٔ ما بزم عیش آراست با صد آب و تاب
کام حاصل دوست را اصل طبع دادست و غلام

مهر او افسرده طبعان را سبکروحی دهد
پخته سازد گرم خوئی های او سودای خام

نه بر دوستان را با انواع نوازش پرورد
خاک باشد بهره ور از جرعهٔ کاس کرام

آنکه مقناطیس سان آهن دلان را جاذب است
می گدازد لعل را بر خاک خواری مستهام

وارد از تدبیر صایب بخشد از رای قوی
شهر جان را اهتمام و ملک دل را انتظام

چرب و نرمی های خلقش عالمی را پابست
سینهٔ مجروح را از مرهم او التیام

از سحر تا شام ریزد شاخ او برگ برات
تا گل افشانی کند در گلشن عالم ز نام

می شناسد حاصل اوقات خود ذکر جمیل
کاین جهان فانی است یاد و دولت او دوام

ذمهٔ هر کس ادا کرد و ز شعری باقی است
وجه او عند الطلب واصل نماید والسلام

تهنیت عید

جشن عید امسال از عشرت بداد ما رسید
کز برای تشنه کامان مژده دیدار رسید

سید والا نسب یوسف علیخان مرا
تهنیت باد مبارکباد از هر جا رسید

چشم یعقوب جهان شد روشن از تاثیر بخت
بوی پیراهن کنون تا دامن صحرا رسید

ساز شد قانون عشرت بر نوای چنگ نی
شاهد اقبال در مجلس بیک ایما رسید

از سرود عیش ما بر دوستان را بیاد
می برون آمد ز خم در ساغر و مینا رسید

چون زمین در رفعت تسلیمش جهانی پست شد
مژدهٔ اقبال او از عالم بالا رسید

سید آمد پیشوای عالمی در حسن خلق
دفتر اوضاع مردم را چو شعری وا رسید

در تهنیت جناب میان اسدالله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر دام اقباله

عید آمد و آراست بهر سوی جهان را
آواز مبارک به زبان پیر و جوان را

خالق چو حفیظ اسد را اگر است — گلبانگ امانت از زمین را و زمان را

حق داد ز پیشانیش اکسیر سعادت — امروز عیان کرد همه لطف نهان را

چون کرد لبی گرسنه چشمان طمع سیر — جود و کرم او که بر آراسته خوان را

ای آنکه تو خورشید سعادت که ز بخشش — شرمنده کند قلزم احسان تو کان را

گلهای ثنای تو دمید از لب شعرم — کردی تو بهار از کف الطاف خزان را

از لطف و مدارا که ز بنیت کنندی — کی رام توان کرد چنین طبع زمان را

از چشم و چراغ تو جهان باد منور — تا شمع بفانوس کند گرم دکان را

تهنیت عید

مژده کاندر تن پژمرده روان آمده باز — در گلستان جهان سرو روان آمده باز

خانه آئینه بیت الشرف مهر شده — نور امید بچشم نگران آمده باز

نظری مردمی امروز فلک کرد بمهر — مردم دیدهٔ اعیان زمان آمده باز

بود گم گشته اگر خرمی از خلق کنار — دامن دولت این دم بمیان آمده باز

تازگی داده بآفاق ز نوکاری عیش — دانش پیر که با بخت جوان آمده باز

بر سر وقت جگر سوختگان ایام — با کف مایه ده قلزم و کان آمده باز

فخر دین و دول و زیب ده علم و عمل — رفت چون ماه و چو خورشید عیان آمده باز

دم جان پرور او زندگی عالم داد — گوئی امروز مسیحا بجهان آمده باز

گشت خوش آنچه پریشان همه جان نازل — گرز تائید بصد عزت و شان آمده باز

باز شد دست دعا حلقه زن کعبهٔ عرش — طایر مژده بگلزار بیان آمده باز

زود آوازهٔ احسانش و تحسین آید — تا بگویند که این رفته و آن آمده باز

یافت ز آغاز ارادت ثمر انجام نکو — تیر مقصود بسی آخر نشان آمده باز

عزت و جاه بکسب ز یمین و زیسار — رونق کار که سیف و سنان آمده باز

شد دهان مژده دهان را ز بشارت لبریز — بلبلان طرب این دم بلبان آمده باز

گرم شد خاطر افسرده ز تأثیر طرب — مهر اقطاع ده ملکستان آمده باز

تا بود سبز فلک با رخ او گلگون — که بهار است ولی دفع خزان آمده باز

تهنیت عید

ای صبح عید پرتو مهر جبین تو — چون کعبه جای فیض دل حق گزین تو

جا هست بخاطر است و مکان تو در دل است — تا هست وفا شده خاطر نشین تو

نه افسرده خاطران غم اندوه می برد — چون نور مهر هر که بود سرزمین تو

عالم بچشم دشمن سنگین دلت ز بخت — شد تنگ تر ز حلقهٔ انگشترین تو

زان شگفته عالمیم دید شرح مو بمو — کاکل که سر نهاده بطرف جبین تو

از خود سری زمانه با فتادگان پای — صد فتنه میکند بسر نازنین تو

شعر هی سپهر ز کار کج بخت داهگون — عید اگر بوی نظر راست ببین تو

تهنیت عید

ساقیا می بقدح ریز دمن بسپارش — مقدم عید عزیز است اگر می دارش

سبوی گردنش از شوخی اطفال خوش است — جای آنست که آشفته شود دستارش

تهنیت عید

بهار عید پدیدار شد ز فیض قبول — رسید مژده که صوم و صلوة برد قبول

طراوت هی گلزار رفت در رگ و پی — چنانکه آب کند در میان سبزه حلول

گرفت جمله سواد و بیاض لیل و نهار — صفای چهره مصقول و نرگس مکحول

کجاست نقره منقوش با زر مغشوش — چه جای صفحه منقول ز نکته معقول

تهنیت عید

ماه روزه گذشت و عید آمد — خرمی در جهان پدید آمد

شادی این وقت کن که نزدیک است ‌‌‌ ‌ تا بعید دگر بعید آمد

تهنیت عید

مقدم عید بر تو فرخ باد ‌ ‌ چون گل سرخ تازه در شاخ باد

راستی جای کرده در دل تو ‌ ‌ چون قد لعبتان خلخ باد

تهنیت عید

نوبهار عید از فیض رسول ‌ ‌ شد شگفته سینه از صوم قبول

می شود آیا رقم دارم عجب ‌ ‌ صفحهٔ آمال را صاد وصول

در تهنیت جناب خواجه ثناء الله صاحب ملبس اعظم کشمیر

عید شد عیش جهان آمد باز ‌ ‌ خنده در کام و دهان آمده باز

خرمی بود ز دنیا بکنار ‌ ‌ شکر شد بمیان آمده باز

از کف خواجه دریادل ما ‌ ‌ آب در جوی روان آمده باز

شد دو لب قند مکرر سخنش ‌ ‌ مدح او تا بزبان آمده باز

ساقیا روزه شد و صبر نماند ‌ ‌ خواهش می بزبان آمده باز

باش جانان بجهان خویش مرا ‌ ‌ در تن از روی تو جان آمده باز

سال این جشن بتاریخ شنو ‌ ‌ عید ماه رمضان آمده باز

تهنیت عید

بهار عید وا و آرایشی گلزار امکان را ‌ ‌ که تردستی نمایان شد ز هر سو ابر احسان را

قبول صوم و تحصیل ثواب طاعت نیکی ‌ ‌ بجوش آورد بهر عالمی دریای غفران را

عطا زد و حرص را آزار کمال شادمانیها ‌ ‌ که در پنجاب خان گسترد از انعام خود خوان را

امیر کشور دانش همین مایه همین پایه ‌ ‌ که تر کرد از خجالت بحر جودش نیل عمان را

ز حسن اعتقاد و خوبی اوضاع و خلق خویش ‌ ‌ خلائق راضی از وی مستحق او لطف یزدان را

ظهورش از وفور سائلان هر لحظه افزاید / هجوم ذره کی پنهان کند خورشید تابان را
خدایش عاقبت محمود در دنیا و دین دارد / که کرد از بخشش رزاق حق وقف مردمان زان را

تهنیت عید

دو شادی است امروز اهل جهان را / دو بزم طرب وقف پیر و جوان را
ز نوروز و عید است گلبانگ شادی / پی تهنیت پر ز ذکر کام و دهان را
ولیکن دوگونه است سامان عشرت / جهان را خصوصاً من ناتوان را
یکی عید دیگر درین سال بودن / بعشرت گه خویش خاطرنشان را
همه چشم کردن به دیدار روشن / بزر شاد کردن دل همگنان را
پی تهنیت بزم ارباب دانش / ز تقریر کردن مرصع بیان را
بگل خنده زیر لب یاد دادن / به بلبل نمودن طریق فغان را
ز کثرت تنفس بتو صبح دادن / ز وحدت شدن نکته در صوفیان را
ز توفیق حق عاقبت عید یاوش / که دل شاد دارد همی این و آن را
ز کار نکو در دین و دنیا ستاید / بر وحشم رحمت خدای جهان را

تهنیت عید

تا گلفشان شود کف گوهر نثار عید / نوروز شد به بزم تو امسال یار عید
رنگین شود زمین گل رعنای رنگ و بو / در جام سال تازه می خوشگوار عید
نوروز خواست دست بدامان تو زدن / رنگین شود پنجه خویش از نگار عید
تاریخ مهر ساخته نوروز زیب دست / چون زر در دیده شود می پنجه عید

تهنیت عید

عید آمد آراسته زمین را و زمن را / دوران بزمان داد نوی عالم کهن را
چه کرد دوران غنچه نوخیزه شبنم / تا تهنیت تازه دهد خواجه من را

در باغ بتعظیم قدوشش چو تماشاست
استادن و زانو زدن سرو و سمن را

آنخواجهٔ ذی رتبه که از فیض سمانی
خلقت بدمی مایهٔ مشک ختن را

این جبهه و اگر بدل او گذر آرد
برابروی دریا فزند موج شکن را

هنگام سخا خوار بود زر بکف او
بار یک برابر شمرد دُرِّ عدن را

در تهنیت جناب خواجه محی الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم کشمیر

صفیر بلبل طبع از گل مبارک باد
بباغ خواجهٔ ذی شان من مبارکباد

بلب بلب نرسد جز پیالهٔ می جام
شگفته خاطری عید دل چو غنچه کشاد

ز قحط سال و فاکس چرا کند گله
کز او بمصر سخا طرح خوان لطف نهاد

باوج ماه زده بارگه باستحقاق
بصدر جاه رسیده زندی استعداد

محی دین و دول ماحی رسوم علل
که فکرتش شده نقاد عالمش منقاد

دل و جبین بکفش رد شن شگفته بداد
خیال و همت و فکرتش بخلق داده مراد

بنام احمد لب حامد و بسجر محمود
که در دو کون محمد نگاهدارش باد

بحال شعر چی شعر رسیده هر زمان مرتم
هزار گونه کند لطف هر چه باداباد

تهنیت عید

ای بهار کرمت مایهٔ جشن عید
دا کبن خاطر احبا بجا خود از بخت سعید

از عنایات خدا مصر وفا را تو عزیز
بوی پیراهن تو کرده سیه چشم سفید

چو کنی چشم تهی خلق خدا را زرهی
قلم تو زپی قفل جهان است کلید

گوهی خوبی بیرامون سخوگان و نا
دیر تر زی تو که پایان جهان هست پدید

سود پاکرده لبی هر که بیاد اجهان
نام باقی بزند فانی دنیا بخرید

دوستان چشم نوازش ز تو دارند بمهر
دشمنان را خنده گیه ز دل از غصه طپید

هدیه وجه سه عید است که می باید داد
گر بعید و گرافتاد زهی فکر بعید

در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر

عید آمد و فراش طرب کرد ممهد ‏ ‏ فیروزه بساطی ته این چرخ زبرجد

در فیض رسانی اعالی و اسافل ‏ ‏ شد ذات همین تبه اش آرایش مسند

دریای کرامت اسد الله که گردید ‏ ‏ خالق ز عنایات حفیظش چو موید

آن نصح ضمیری که ز نام حسن او را ‏ ‏ خورشید ضیا سینه شد از نور موید

بر کنگره عرش زند لاف مساوات ‏ ‏ تا کاخ ریاست ز دل اوست مشید

شد منتظم ملک در ملل فکرت عالیش ‏ ‏ بر شاه و رعایا سخن اوست مسند

با حسن کفایت شده سرگرم مروت ‏ ‏ تا فرقداوز و علم زیب لقب قد

وا کرده کف از عقد انامل که احسان ‏ ‏ چون بر کرم حق دل او گشته معتقد

هرکس با زادت نز ند وم ز وفاتش ‏ ‏ گر پیر صریر است بود کودک مرتد

از سنگ زنی پای کج اندیشه غمی نیست ‏ ‏ کاخ ال اوست ز تایید مشید

مانند عطارد که بود مادح خورشید ‏ ‏ شعر بجا است که فی القلب دعا جایزه فی الید

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

مبشران جهان زبرای خجسته دواق ‏ ‏ برای تهنیت عید بسبیل وفاق

همیر سند جبین باکشاده از اطراف ‏ ‏ همیر سند کمر باکشیده از آفاق

بزم صاحب عزمی که جزم او بالجزم ‏ ‏ بکار صاحب خود کرده عقل را مشتاق

گرفته پایه عزه علا باستعداد ‏ ‏ نهاده پای باوج بها باستحقاق

لسان ابروی خود جفت با عروس خرد ‏ ‏ ولی بمروی و همت دری بعالم طاق

لقب محمد و لب حامد و سیر محمود ‏ ‏ علم بخلق حسن در مکارم اخلاق

بیان اوست سوشده های سیفی و دا ‏ ‏ که در اطاعت او بسته اند خلق نطاق

ز اعتدال مزاجش بهار بهره برد ‏ ‏ ز خاطرش غم ییلاق رفته و قشلاق

بصدر جاه همی زو زبخت روز افزون — سر آمد به همه عالم ز طالع مسعود
فروغ جوهر ذاتش فارغ است عیان — ببان آتش یاقوت شعله بی دود
بسن وجود جوان و بعقل و دانش پیر — بتاب چهره گل نورسش نهال وجود
عطای او نزده حرف انتظار رقم — بوقت وعده او دیده دیده منی زود
بحال شعری اگر نیک بنگرو شاید — کف دعا بگشاید لب ثنا چو کشود

تهنیت عید

رسید نوای مبارک ز اوج چرخ کبود — ببزم سیدنا سیر جانب محمود
بجشن عید بود بزم او بهار ارم — ز راگ و رنگ و نوا و صدا و ساز و سرود
لباط اوست زنقش نگار یافته زیب — که فرش محفلش از عیش تار دارد و پود
بود جوانب سته احاطه اش دولت — سرای رفعت او چون زجاه شد ممدود
بی موافق او واثق است وعده بخت — ز تازه روی جانش چه سود بهر حسود
بنجات یافت دعاگویش از دعای جهان — شنوده شمه بخشش کسی و را چه شنود
بحال شعری اگر وارد التفات چه بود — که لطف در حق ارباب فضل شد محمود

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

عید شد ساقی بده می شاه نیکو خواه را — وعده عشرت رسان اعیان نیکو خواه را
تا برای تهنیت آیند مردم ای ندیم — بر فراز ماه برکش قبه خرگاه را
شاه از خلق حسن چون مجلس فروزی شود — رونق دیگر فزود امروز عز و جاه را
بسکه میباید در تسلیم فرق خود سران — چهره مردم کند دیبای چینی ماه را
بر دل او هست ظاهر صورت اخلاص من — نیست حاجت وانمودن خاطر آگاه را
گفتگوی فضل شد تحصیل حاصل میشود — خوبتر زین می شناسد بنده درگاه را
بازدست آموز شاهان را عبث دادن — کی مجور عقل باشد خاطر آگاه را

شد صطرلابش روان عنکبوتش شد همای	چون منجم دید آن زائچه مولود را
کوس محمودی زند بر نیل گردون از شرف	چون ایاز خویش اندر طالع مسعود را
رای صائب سپهرش شد تا بصدر اتفاق	دیده از مرآت فکرت چهره مقصود را
شد عجب از دست هی دارو لبی پر از ثنا	طلعت محمود اندر جنت موعود را

در تهنیت جناب سید ضیاء الدین صاحب قادری کشمیری مد ظله

قلم چون کعبه و لها نوید	ضیاء الدین و الدنیا نوید
یاب زر سرزد گر نام او را	قرار صفحه انشا نوید
برون بار عام عید بزمش	بعینه جنت اعلی نوید
سیادت بر جبینش آیت مهر	بکلک پرتو بیضا نوید
شمیم خلق او در عطر سائی	بهار عنبرسا را نوید
ملک از نو کند طومار اعمال	چو خواهد طاعتش والا نوید
بود مطلب جدا ماتش زدن ثبت	کسی گر عمر ده و تقوی نوید
ز دستش تو شده تر من شده خشک	سحاب این نکته با دریا نوید
ز تمکینش من و تو گشته حیران	جبل این حرف با صحرا نوید
بشد عجب وعده نیکو بیش ثابت	خدایش باد یاور تا نوید
نماید ثبت در دفتر اگر او	برات لطف را امضا نوید

در تهنیت جناب سید عبد الاحد صاحب اندرابی زیرک تخلص مقیم امرتسر

برون عید که از روی انبساط نشاط	بهر سمت ز نغم رسیده اند بساط
ز بینان بهر طور خوشدلی نظام	جهانیان همه در رسم خرمی محتاط
صلای عیش در انداختند از تلال و وهاد	نوای جشن نمایان ز خانقاه و رباط

لباس شسته تر از روی شاهد ساده | بساط صاف تر از طبع زاهد محتاط
نشسته سید والاجناب میر احمد | بصدر بزم چو جبریل بر کنار صراط
به پیش بخشش او چیست مبلغ و مقدار | که جود او شده فارغ ز مبلغ و قیراط
نزد همت او بحر چون یکی قطره | به پیش بخشش او کوه چون یکی قیراط
بجملها و است چو شهباز دیگران صعوه | لقب رواست چو سیمرغ و دیگران وطواط
مخالفش نکند امتیاز دُر ز صدف | معاندش نشناسد نقیض از قماط
دراز تر رشتهٔ اقبال و رشتهٔ آمال | جهان بچشم عدو تنگ تر ز سم خیاط
مرا چه حد که زنم لاف فضل در پیشش | که عقل کل ز ضمیرش نماید استنباط
بروی همچو سهیل است و ماه چشم لشهب | برویش حاسد بد بین هزار رنگ ضراط

بدل
بدل

تهنیت عید

زهی بدوش تو تابنده زرنگار سپر | چو مهر کو شفق سازد آشکار سپر
عمل بسنت خیرکت کنی ورنه | بروز معرکه بشود ترا بکار سپر
ز بسکه آیت فتح است نقش شمشیرت | ترا بدوش بود حفظ کردگار سپر
سپر بدوش تو چرخیست با دوازده برج | منقش است چو از نام هشت و چار سپر
ز تیغ بار زی غمهای و هر مینت غمی | نموده دست خود شاه ذو الفقار سپر
بگیر تیغ تولا و رد بخصم نماسی | ز پشت گرمی سلطان دین شمار سپر
ز مصطفی و بتول و دو پورشان میلاف | چهار آئینه میدان ازین چهار سپر
بروز معرکه چون اشهب کند جولان | بروی خویش کشد چرخ از غبار سپر
بیک اشارهٔ شمشیر تو بروز نبرد | فکند بدوش عدوی تو چون انار سپر
چو کوهسار اگر گرز پیشکشد دشمن | چو لاله افکند آخر ز هر اسپار سپر
ز تیر و نال و سر خو منش اگر نثار کنند | ز وسعت بس تو چون یافت اعتنا سپر

همواره بود ز مجلس عیش و طرب ناز و نعم | پیوسته بهر وشتش گنج و نعم و درود و سخن

قطعه مدیحه

ای یافته از روی تو سیمای سیادت | ذات تو همین گوهر دریای سیادت

با رفعت و شان جوش تواضع ز تو زیبد | داری بنه بر فرق فلک سای سیادت

از زیرکی طبع و بانواع بلاغت | نطق تو بود طوطی گویای سیادت

از صوم قبول و ز عبادات گزیده | افزوده ضیا چهره زیبای سیادت

از لذت دین ذائقهٔ فکر تو تازه | بر همت و بنیاد و پای سیادت

در سلسلهٔ خورشید دل ساخته روشن | این شعلهٔ طور است لب سیمای سیادت

سررشتهٔ دین شعر اگر یافت چه دور است | شد مقتبس از عرق تقاضای سیادت

در تهنیت جناب میان محمد جان خان بهادر مرحوم [illegible]

خوشا شهرت فرخنده‌ای که شد نور وند فرمانش | ز سر دولت رخ جلوه صفای کاخ و ایوانش

مبارکی تهنیت هر سو نوای عیش بر هر کو | یکی بر روستوی [illegible] بر پیشش جوانانش

مبارکباد گوهر جا اگر یاران دگر دانا | بصد [illegible] قدر دان [illegible] است از غلامانش

محمد جان در یادل نظام ملک را قابل | ستوده اعظم کامل چه احسن خوشنمایانش

جوان بخت و جوان دولت جوان طبع و جوان همت | بفهم و فکرت و فطنت خرد طفل دبستانش

ز جود و بخشش و احسان خلق و بذل بی‌پایان | جوان و شیدا و پیران [illegible] رفعت زهی شانش

بشهر حی تو شد چشم عنایت کز چنین دارد | شکر بخشد بکام عالمی از شکر احسانش

سن آن دوستان سراسر هم که در رخش کشم او | بدان زانم که دیرا شد از دیوان بستانش

خضر آسا نام باقی خود زنده می‌ماند | کسی را گر ز شعر خود جشنا نام آیین [illegible]

تهنیت عیدیه

رسید عید و ترا کردگار یاور باد
وزیر ملکی شاهیت بیشتر باد

قرین نشو و نما باد گلشن بختت
نهال عمر تو از کام دل مثمر باد

ز حرز جوشن پشتت قوی بشام و سحر
ز حفظ حق بسر تو مدام مغفر باد

ز اختلاط تو عیش و نشاط مسرورست
ز چرب نرمی خلقت چو شیر و شکر باد

بهیچ گوشهٔ عالم ز چار یار مدد
دو بازوی تو قوی از شبیر و شبر باد

کشاده باب عنایت بچهرهٔ بختت
دلت شگفته ترا از گل معطر باد

ز نرد عیش بدستت رسیده خال مراد
فتاده مهرهٔ دشمن به بند ششدر باد

ز آفتاب حوادث نباشدت فکری
همای بخت ترا سایه گرده بر سر باد

کشاده باد چو صبحت دل از نسیم نشاط
ز نور بخت مدامت جبین منور باد

ز عیش و عشرت و بذل و عطای تو هر کس
بگوش شعری شنوید مژده آور باد

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر در رسیدن عید اعظم الشهر

روز عید است و طرب بر سر کار است اینجا
صوت بلبل ز نکی تا بهزار است اینجا

جلوهٔ سایهٔ اقبال بهر سو ظاهر
دیدهٔ این منظر آئینه دار است اینجا

نافه کو تا کند از خاک سواد روشن
که بهر چین قبا مشک تتار است اینجا

میزند جوش کرم بهر سخاوت امروز
موج گوهر ز میان تا بکنار است اینجا

صدر آرای درین بزم طرب خیز مدام
آنکه بخشش به یمین و به یسار است اینجا

خان محمد شه والا که ثنا [illegible]
قامتش نخل امیدی که ببار است اینجا

جوهر سیف وی از خلق حسن صادق باد
صبح اقبال و عید است و بهار است اینجا

حاجی کعبهٔ دل کوه صفا سیف الدین
شهره در لطف بهر شهر و دیار است اینجا

[illegible]
[illegible] شهر عیار است اینجا

چشم اقبال ازین مهر و چو گردش گردد — جان بکف عالمی از بهر نثار است اینجا
تیز تر خامهٔ شعری است بمدحت هر وقت — گر پیاده است بهر جای سوار است اینجا

در تهنیت جناب آقا کلب عابد خان صاحب بهادر امرتسر دام اقباله

جشن عید آمد می گلرنگ می باید زدن — فال عشرت بر نوای چنگ می باید زدن
ترک تازی را عنان باید کشادن بر مراد — بر سمند شادمانی تنگ می باید زدن
چهره گلنار کردن باید از جوش نشاط — خط بروی صفحهٔ اشتنگ می باید زدن
گر رخ جانان ندیدی موی مشکینش بگیر — چون سحر زد دم شد بر زنگ می باید زدن
دختر رز قحبه مستور است از کبر و ناز — شیشهٔ ناموس او بر سنگ می باید زدن
تا نشود در عام خاصش بار عام و خاص را — در میان بارگاه او زنگ می باید زدن
کز لقا لبهای او زیباتر است از التفات — لیک کوس صلح را بر جنگ می باید زدن
تا کند باریک گردن در مقام اعتذار — دشمنش را تن [illegible] می باید زدن
چون بود پنجاب در حسابت می باید کشید — بپا هم در هندوستان بر کنگ می باید زدن
پیش آقا صاحب ما سیم و زر را قدر نیست — نکته از دانش و فرهنگ می باید زدن
ما بشوق امروز در مدحش سرود میکنیم — سازهای مطرب برآهنگ [illegible] می باید زدن
شعری و ذکر جمیل او بهر شهر و دیار — چونکه در ذیل ثنایش خدنگ می باید زدن

در مدح جناب معلی القاب جناب خلیفه محمد حسن صاحب [illegible] پتیاله

بعزم [illegible] آمدم چو از پنجاب — نهاده از کشش [illegible] پا برکاب
بر [illegible] اهل خرد ز [illegible] — رسیده ام چو به پتیاله با دل [illegible]
ز قدردانی راجه [illegible] — بسم بشارت [illegible] نعیم در هر باب

شنیدم از لب هر کس که هست در نابیه / خجسته خسرو والاهمم سپهر رکاب
بجود حاتم دوران و همچو نوشیروان / که نام نیک طلب میکند بسیم مذاب
ز خاصگانش محمد حسن امیر بزرگ / سپهر مرتبه خورشید رای مهر نقاب
درو جبین و کف او گشاده چون بابل / نهاده خوان سخا بهر شیخ و از پی شاب
غرض رسیدم و دیدم عجب درگاهی / ملاذ زمان همه در روی جهان بالاداب
سرا گرفته ز هر کب بساط گستردند / بگرم جوشی و الطاف و رفق چون حباب
نموده اند که خان سپهر کاب سرکار را / ولیک خوان سخایش سخاست بر طلاب
تو چند روز بیاسای خانه خانه تست / مدار خاطر خود را بهیچ باب بتاب
چو او رسید چه بینی فرشته دیدار است / ز روی درایت او خیره مهر عالمتاب
شنیده این زدم و شکر حق ادا کردم / درانتظار که کی بخت سر کشد از خواب

تهنیت عید

بجشن عید همه فکر جام باید کرد / صبا ز مرتبت تهنیت پیام باید کرد
نمود جبهه مه نو برسم فال نکو / نظر بچهره ماه تمام باید کرد
چو دست داد فراغت ز انتظام ربیع / بکار ساغر می اهتمام باید کرد
بهیچ کار اگر نیست التزام بجا / بمدح صاحب خود التزام باید کرد
کنون که تازه دماغی فزود عشرت عید / دعای دولت صدر انام باید کرد
بجز دعا و ثنایش بهر نفس لازم / بجز نظم که از پنها کدام باید کرد
دعاش پایه شکان عرش باید ساخت / ثناش تحفه بزم کرام باید کرد
دعای دولت او صبحگاه باید کرد :: / ثنای مجلس او وقت شام باید کرد
سپاس بخشش ماضی و حال و استقبال / بهر مکان و محل و مقام باید کرد
زبان بشرح کمالاتش ار توان بخشود / تحفت زندگی خضر را دوام باید کرد

سخن ز جاه و جلالش اگر رود بر لب
هزار قیصر و جم را غلام باید کرد

سخا بکیسه‌اش اگر بو منه زدن شاید
بزیر توسن گردون خرام باید کرد

سحاب همت دریا دلا اگر سخا
یکی اشاره سوی لطف عام باید کرد

بدست تست چو قانون کار دنیا
بملک و ملت و دین انتظام باید کرد

به تیغ خون عدو را حلال باید ساخت
بنصح رای محب را احترام باید کرد

نشان سهم حوادث اگرچه شد شعری
نظر بجانب این مستهام باید کرد

لقای جان تو با داد لی ز مدحت او
خیال نام نکو بر دوام باید کرد

تهنیت عید

رسید عید نوای طرب زده بلبل
که مژده عجب آمد ز جانب کابل

بزم خان معلی مکان عالیشان
دلیر آن فخر رهبران سبل

امید هست که در حشر پیش روی علی علیه السلام
رکاب دار بود در سواری دلدل

ورش ز بسکه ثنا خوان حق بود دانا
ز جود راه برد فکر او بجانب کل

خلاف رای پیش اگر شد سخن چو مو باریک
کند زمانه لب سر بسته چون کاکل

رخش شود رسا و نشد ز بسکه تابان است
به پیش چهره او نیز نیست باشد گل

ز شعر شعری شیرین نوا بود امساک
اگر دهد با نعام او دهی و آمل

قطعه مدحیه

ای خامه تو خبر اقبال راستون
دلها ز جنبش قلمت سحر سکون

چشم کسی که یافته از خامه تو نور
روشن سواد گشته بتفسیر فنون

نام تو در جهان شده کالنقش فی الحجر
مطبوع اهل علم و مشوق ذو فنون

کلک تو نمونه ایست ز کلک قضا که هست
چون سر نوشته ما شدنش ز حال جنون

با صبح خطی قلم آسی چو دو بخرد
دشمن ز نوک خامه تو خط واژگون

شعری آسا بد اگر وا رهد از فکر معاش — مشکلی نیست که بر همت او آسان است

مدح جناب حاجی غلام حسن صاحب رئیس اعظم دام اقباله

شراب حسن خورده ام من بجام حسن — که کار دارد زبان وا روا اهتمام حسن

ز پای بوسی خواجه لبش عقیقین است — نگار من که از و لعل یافت کام حسن

ز خواجگی شده پهلو بہ بزم جاه که کرد — باعتقاد حسن نام خود غلام حسن

ز حسن نیست خود دست شناس عالم شد — نگین دولت و اقبال دید نام حسن

بگردن دل مردم نهاده چنبر مهر — بود ز خلق حسن چون حسن کلام حسن

بہ امر حسن سپر سخت دانه احسان — که کار پخته چو زر کرد سیم خام حسن

شنید سبب حسن دگر یافت شاه ایام — فزود رونق عالم بانتظام حسن

فراز مسند و لباس پاک یافت مکان — که از برای حسنیان بود مقام حسن

بزیر سایه او عالمی بیاساید — همای بخت بود پر کشا ببام حسن

بس این نتیجه لطفش که پیش هر که و مه — بطرز خاص سرایم ز فیض عام حسن

لب دعا بکشاد همیشه گو شعری — بود همین حسینی جانب امام حسن رضی الله عنه

قطعه مدحیه

بحر کف مینبان عطا خورشید رخ کان هنر — ای که بخت مست با دولت دل بیدار تو

مسند سرداریت گسترده شد بر صدر جاه — با غلامت گفته گردون نازم از سردار تو

مهر از رو ساختن لرزان بہ پیش طلعت — ابر نیسان تر شده از سایبان بر دار تو

کشت اهل فضل را سیراب سازی از عطا — آب سحاب است این دم پنجه در بار تو

منکه از رنگین نوائی خورده میگیرم بگل — بلبل بستان سرایم رونق گلزار تو

هست در دست لطف تو حصن حصین از حادثات — آشیان کرده ام از آن در سایه دیوار تو

التفاتی چشم دارم تا من از نظم دری — طبله های گوهرین آرم پی انبار تو

عید قربان مبارک است بفال / میر ما را بدولت و اقبال
مجلس آرای صدر عزت و جاه / رونق افزای مسند اجلال
میر سید حسن که رخسارش / یافته سرخی از محبت آل
ساخته بیخ اعتقاد درست / در زمین دل خجسته مآل
حب اصحاب و آل شاه رسل / بهر شهباز دین اوست دو بال
کرد در جشن عید تازه و تر / کشت امیدها ز ابر نوال
خوان احسان او صلا داده / بفقیر و غنی تعال تعال
شهرت طیب خلق او رفته / در جهان همره صبا و شمال
در عطا و مروت و احسان / روزگارش نیافریده مثال
زنگ اندوه میبرد از دل / بعبارات خوب و لطف مقال
میکند سعی در رضای خدا / بشب و روز و ماه و هفته و سال
بولای حبیب رب کبیر / بفقیران همی دهد زر و مال
کارهای نکوی فردا / ثبت کرده بدفتر اعمال
تا دهد نخل آرزویش بر / باغ او باد چو ز سبز نهال
تا بود آسمان بپای بود / مهر اقبال او باوج کمال

۱۲۸۹

در تهنیت جناب مولوی حافظ احمد الله صاحب رئیس امرتسر دام اقباله

زهی سر تو مباهی بافسر اسلام / مبارک است ترا دولت صیام و قیام
چنانچه شاد شود جان صایم از افطار / ز دیدن تو لبی تازه از خواص و عوام
کلام حق که تلاوت کنی شب و روزش / همیشه حافظ تو باد از غم ایام
جهان بشاهی تو گوید که مولوی احمد / خلیق و صادق و دانا سخی و نیکونام

بدست تست بجا نهای همدمان قرب | زلطف تست بدلهای مردمان آرام
برآمدی تو بنازهم که بزم آرائی | بالطف و مرحمت و خلق بخشش و انعام
همیشه عمر تو میخواهم از خدای کریم | همیشه ذکر جمیلت کنم بصباح و بشام
چو خیرخواه توام از خدا همی خواهم | سلامتی ترا والسلام ذوالاکرام

تهنیت عید

عشرت عید مبارک بادا | بخت و تائید مبارک بادا
نیکونامی و جاه و اقبال | عمر جاوید مبارک بادا
بهتر بهم کرده دولت تو | ساز ناهید مبارک بادا
بر تو پیوسته علی الرغم حسود | عیش جمشید مبارک بادا
چاکران را بدلاسای عوام | رسم تاکید مبارک بادا
مخلصان را بعنایات مدام | از تو امید مبارک بادا
با تو هر روز نو اقبالی را | دید و وادید مبارک بادا
دولت دیده هم از نور هدا | تاب خورشید مبارک بادا
تا دعاگوی تو باشد سعدی | طرح تمهید مبارک بادا

در تهنیت جناب میان اسدالله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر

عید است و از هر سو رسد بگوش آواز نعم | از مدرسه جان را نه فکر از وسوسه دل را نه غم
هر جا صدای جام و می هر سو نوای چنگ و نی | فارغ دل از خرداد و دی بر عشرت نوروز هم
بزم تهنیت آراسته بانگ طرب برخاسته | همچون مه ناکاسته بر صدر میر محتشم
چشم حیا جسم وفا جان ذکا فرق بها | چرخ تقا کوه صفا کان سخا بحر کرم
از شیر مردی کام او باشد اسد چون نام او | زان حاصل ایام او ذکر جمیل و شیم

مبتجو ید از فضل احد در کار و بار خود مدد
در استقامت راست قد گشت طاعت گرده خم

خالق حفیظش بر بلا دارد امان از هر بلا
ذکرش کرامت از علا فکرش حمید اندر نعم

هر کس ز اعیان زمن شد تحفه بخش انجمن
این طبلهٔ دُرّ مدحت یاد اقبول از بنده هم

از شعر و تقریر او دهر است در تسخیر او
بین رشتهٔ تسخیر او گلدام مرغان حرم

مدح جناب فیضمآب عالیجاه فلک بارگاه ضیاء الملک نجم الهند فخر کشمیر نواب واله جناب نواب خواجه عبدالغنی خان صاحب بهادر دام اقباله

ای ز خورشید ضمیرت عالمی ار روشنی
خان عالیشان والا دودمان عبدالغنی

ذاتت مجموع الصفاتت کرده بر وجه کمال
خلق را ممنون ز حسن ظاهری و باطنی

لطف و مهرت هست از پست و بلند روزگار
زور و شب در دو دست پروری و دشمن افگنی

عمرها از التفاتت پشت گرمی داشتم
سایهٔ تو مغفری میکرد و لطفت جوشنی

گرچه پیش هیبت تو فیل باشد پشهٔ
خاطر موری ولیکن از مروت نشکنی

رستم دستان چو زال از دست بر خشم تو
قوت اسفندیاری و بیژن و بهمنی

سختی و نرمی بهم ممتاز گردت در جهان
چهره و بستنی از دل موم و رای آهنی

در جهان کس نیست کز تعظیم تو باشد برون
بر درت قد جوانان همچو پیران منحنی

منکه از چرب آخوری های سپهر سبزه رنگ
کرهٔ طبعم بود گم شده زبان از توسنی

شهسوار عرصهٔ نظم است تا سید اله
رستم اسفندیار آهنگ از روئین تنی

هفتخوان بشکسته این خیز و براتت آورده ام
تا بود کیفیت وجه چای و نان روغنی

گر عطا اندر دیگران باشد حوالت با تو شد
سازه مجرا تا کند طبعم ز عشرت گلشنی

زین چه بهتر دیگری باشد ز تو منت برم
منت راضی ساختن بر همت با و اهی

خاطرم بی انتظاری شاد کن تا بیکم
شکر احسانت بیان در بزم اعلی و دنی

در خزان تا لرزه در پا آورد برگ درخت — در بهاران تا برآرد از زمین سبزی

دوستانت را شگفته باد دل چون بوستان — تیره باطن دشمنت را سینه گرده گلخنی

تهنیت عید

مبارکباد عید امروز شد زیب بیان من — که بزم افروز عشرت همچو شد مهربان من

سر آرای ملک جاه افسر زینت عزت — که باشد آستان دولت او آسمان من

سحر پرسیدم از اقبال تا او کیست در حشمت — تبسم گونه سر کرد و گفت آرام جان من

شفاعت میکند شعری که از روی کرم بخشی — بگستاخی اگر این عرض سر زد از زبان من

دهان گفتنی کنم پر از در ناسفتنات صدره — چو سفته گوهر مدح تو کلک نکته دان من

چو دولت خواهی التفات تو سرگشته — نخستین نام تو باشد چو آید داستان من

تغافل تا باین غایت اگر باشد عجب باشد — تو آقای من و صاحب من قدردان من

مدح جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

که آمد کز نوید مقدمش در تن روان آمد — که آمد کز هوایش بوی گلزار جنان آمد

جهان دار جهانبان جهان گیر جهان بخشی — که در زنجیر عدلش ملتجی نوشیروان آمد

که آمد کز جمالش دیده نظاره شد روشن — که آمد کز کلامش در تن امید جان آمد

که آمد کز دل او تابش خورشید افزوده — که آمد کز کف او مایه دریا و کان آمد

برونق بخشی این ملک با صد دولت و عزت — همای بخت هندی باز از هندوستان آمد

پی تسخیر هفت اقلیم رخش عزم زین کرده — تو گوئی رستم دستان برون از هفتخوان آمد

بجاها گفتنی از روح القدس فیضی رسیده نو — بتنها گوئی از اعجاز روح اندر جهان آمد

بکشت خشک گوئی از خبر کامد سحاب نو — جهان پیر را ده مژده که بخت جوان آمد

شگفتن کرد گل از غنچه دلها درین موسم — بباغ ملک هنگام بهار بی خزان آمد

زمین گلزار و بیخار و فلک گلبار آری — ز ریح رایگان مگذر که گنج شایگان آمد

بهنگام نثار بزم او ناهید از گردون　　گرفته جان خود در آستین بر آستان آمد

همای سایه افگن گشت بر فرق هواخواهان　　مجسم معنی اقبالمندی در جهان آمد

ز نور چهره تاب رشک در خورشید افزوده　　ز دست جود و بخشش خجلت دریا و کان آمد

یمین دولت یسارش بخت در دنبال خفق　　سعادت پیش پیش موکب جاهش روان آمد

جهانگیر آفتابا شعر هی از ذره کمتر هم　　به درگاهت دعا در دل ثنا اندر زبان آمد

چو زالی کز خریداران یوسف شد بتاری چند　　بامید قبول لطف عامت درمیان آمد

مدح جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیٹهیه دام اقباله

تو سرداری ترا افسر مبارک　　ز دستت بخشش گوهر مبارک

بفرمان کمانت راست کیشان　　به تیغت جلوهٔ جوهر مبارک

جمال آرایش حشمت همایون　　کمال آرایش پیکر مبارک

چو در آئینه بینی چهرهٔ خویش　　رسد از جان اسکندر مبارک

چو در جمع غلامانش شماری　　بخاقان میکند قیصر مبارک

سویدای دل دشمن سپندت　　بخور انگیزی مجمر مبارک

دماغت گرم شد از نشار بخت　　شراب عیش در ساغر مبارک

دهد در دست تو هنگام بخشش　　ز آواز شمردن زر مبارک

سخا بیتو بخشک و تر رسیده　　عطا بیتو بحر و بر مبارک

برات عیش چون ما خیرخواهان　　بکلک و کاغذ و دفتر مبارک

چو بلبل در ره تو شکری سرآمد　　مبارک بر مبارک بر مبارک

مدح جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

منت خدای را که شفا گشت یاورت — گل کرد نوبهار عنایت ز بسترت

وادت خدا شفا و بیفزود ورلقا — تا شد شفیع زبدهٔ اولاد حیدرت

روح الامین رسیده ترا آیهٔ شفا — آرام شد بباطن و ظاهر مبشرت

رنگین بهار نکته شگفتن بخود سر — چون اعتدال یافته طبع سخنورت

فیروزهٔ سپهر بنام تو نقش بست — چون دست داو قائم اقبال پرورت

تکمیل صحت و خلعت تابید از خدا — آن نو رسیده بر سرت این تازه در برت

گسترده شد بساط نشاط تو هر طرف — زیبا بدوش کسوت و دیبای ششترت

شد سرو پایمال چو قد تو سرکشید — خورشید شد سها چو درخشید اخترت

هر روز می حور عین نکشد و بده آشنا — چشمی که روشن است ز دیدن منورت

نزدیک تر ز جان بدل ان خیال تست — لب گرچه دور مانده ز بوسیدن درت

نزدیک بود راه دل [illegible]ن بیاد تو — شد مدتی که بوسه م دور از درت

شکر و سپاس باد خدا را   این زمان — چشم ضیا گرفت ز روی منورت

شعری است خیرخواه تو قدرش بدان که بود — ملحوظ چشم لطف پدر یا برادرت

از عمر و بخت و صحت و اقبال و مال و جاه — خواهی هر آنچه باد ز ایزد مقدرت

حفظ خدا ز پیش و نگاه بنی ز پس — ور هر دو سوی یاری شبیر و شبرت

قطعه مدحیه

زهی از لطف و خوبی کشور دلها بتسخیرت — ز بس جا بها دعاگویت ز بس لبها ثناخوانت

جبین ماه فرسوده سازد خاک درگاهت — بکیوان طعنهٔ پستی فرود شد اوج ایوانت

بوقت مهربانی یاد میکن خواجه تاشان را — غلام خویش کرده نام چون محبوب سبحانت

حکیمانه علاجی بایدت کردن که از عمری — بود دوررا مثلا گنج و خناق آورده بهیانت

که وارد حکمت داد و کاهن موم میسازد — چو انبان سلیمان است زیر مهر سلطانت

عمل باید بحکم استبای عقل فرمودن — چو وقت نکته سنجی سیبویه ثناگر وست

بخفاشان نه‌بی طعمه ز بلبل دانه واگیری — مگر ذره و خذف باشد به پیش چشم یکسانست

گرامی داشتی چندست مرا دیدی پدر راهم — ز علم خویشتن این قصه پرس آنگه زا نخوانست

بود هر جا بزرگی چشم لطفی سوی من وارد — بپرس از هند و دریافت فرما از مستثناست

ترا شعری اتا یک ساله دو شعر دان شه از دانش — مبارک بلبل شیراز دوستان سنج شهر داست

بچشم قدردانی سوی او بنگر که می باشد — بهر مجلس دعاگوییست بهر کشور ثنا خوانست

گشاده دست در اطبع و جبین بشگفته اخوانم — نمایان در جهان هر وجه احسن پیروی احسانست

قطعه مدحیه

بهر ثبوت مدعای بخت برهان یافتم — کار فرما قدردانی را بدوران یافتم

عالمی سرگشته از بیت کلام دلکشش — موج زن طوفان مروارید عمان یافتم

شاه ایران دیده ام داروغهٔ اصطبل او — هر طرف چینی نوازش صد چو خاقان یافتم

در سواری از عرق ریزد دُر از جولان سپهر — لعل را همچون شرر در چشم بکران یافتم

چهره اش از حسرت پابوس او نیلی شده — لعل را اقبر دره در کان بدخشان یافتم

بهر طلبیت ناگران دیده و تاره خشک است — روز بدخواهش چو شبهای زمستان یافتم

عندلیب نغمه سنج بوستان مدحتم — دست تحسینش بفرق شعر دگل افشان یافتم

لطف بی در پی بهر دم شامل عالم شود — رشتهٔ طول امل را بر احسان یافتم

تهنیت عید

صبح عشرت شد بدم از مطلع عید صیام — ساقی مه روی من در شادمانی کن قیام

آسمان داد بشارت کرد زابروی هلال — شد زمان حلقهٔ تسبیح و آمد دور جام

بزم رندان است عیش رفته را باید قضا — زهد را با ما چه نسبت ما که و تقوی کدام

خاطر افسردهٔ من گرم ساز از تاب می — تا بمدح صاحب ذی شان نمایم اهتمام

ببندد دیدهٔ بدخواه در یک چشم زد چون وی ‏ ‏ ‏ دو شاخه نیزهٔ خطی قلم اندر بنان دارد
فلاطون رای ارسطو منزلت کز خاطر دانا ‏ ‏ ‏ بطوفان ریزی معنی عجب طبع روان دارد
دعاها و ثناهایش بر اهل فضل شد واجب ‏ ‏ ‏ نمایان قدردانی بسکه از لطف نهان دارد
ولی شعری که همچون آئینه موج صفا دارد ‏ ‏ ‏ بآب روی او نازد گر در خانه نان دارد
بهارش بیخزان از گلشن آرای جهان خواهد ‏ ‏ ‏ که در دل از خیال او بهار بیخزان دارد

تهنیت عید

عید شد تهنیت جوانان را ‏ ‏ ‏ ماه رویان و مهربانان را
پیش ما خوشتر است از می ناب ‏ ‏ ‏ تلخ زیبد شکر دهانان را
تا دمی عاشقان بیاسایند ‏ ‏ ‏ دلدهی باد دلستانان را
با بزرگان و کوچکان نظریست ‏ ‏ ‏ خورده بین و دقیقه دانان را
میزبانان چه خوش بود روزی ‏ ‏ ‏ گر نوازند میهمانان را
از زمین بوسی پیاده مباد ‏ ‏ ‏ سرگرانی سبک عنانان را
عاشقان را سزد که در عیدی ‏ ‏ ‏ رونما جان دهند جانان را
دامن از مدعا لبالب باد ‏ ‏ ‏ به جهان آستین فشانان را
شعری از گرمی بیان امروز ‏ ‏ ‏ سوختی آتشین زبانان را

قطعه مدحیه

کنون که داد صلای نشاط موسم دی ‏ ‏ ‏ زبان عشرت و عیش است دور ساغر می
بهای باده اگر نیست در کفت امروز ‏ ‏ ‏ سرای مدحت سرکار را ببربط و نی
جهان علم و عمل آسمان دولت و جاه ‏ ‏ ‏ که سوده اند جبین ها بدرگهش جم و کی
بساط بخشش او تا زمانه ساخته پهن ‏ ‏ ‏ بساط دعوی حاتم نموده دوران طی

به نقد همتش مغز را کند شیرین — بیان عشرت پرویز میکنم تا کی

به آفتاب گراند نویرخ و بهپیر تو — چو نو شگفته گل صبحگاه آرد خوی

بچشم مکرمتش تا نظر کند دارو — گدای درگه او ناز با سخیر پیری

فروغ مهر ز نور جبین او ذره — وجود کوه طلا پیش همتش لا شی

سخن طراز مهر در نواز سحر کفا — بکه فیض بخششی تو مرده را تا بدمی

کنون که صدمه سرما رسید بر سرما — ز سهر ز مهری دی خون فسرد در رگ و پی

رسید تنعمی دل سرد گروه از مردم — نگاه گرم کرم لایق است در حق وی

سواد دهر بود از جمال تو روشن — ز نور شمس بود تا پدید صورت فی

نام شهری است

مدح جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

ای افسر سعادت زیبنده ات مبارک — عید سعید آمد از دوستان مبارک

با تحیت مجلس تو از مژده های مردم — هر جا نوای بلبل هر سو صفیر تبارک

بفضل خدای عالم دار دلکار ملکت — این معنی است روشن از اول تبارک

از مزرع سعادت تا چیده دانه کام — شهباز همت را گردون کمین شکارک

پاشیده تخم کین را دشمن اگر براهت — از مزرع وجودش تا رسته خیمه بارک

از بهر جاه و تامید چون کرده عمارت — در هر وصحن دو دیوار ایوان سقف بارک

دولتسرات چون دید تاریخ بر کتابه — بنوشت کلک تنعمی تعمیر شد مبارک

۱۲۸۸

مدح جناب حاجی غلام حسن صاحب آنریری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر امرتسر

خوش آن زمان که شود چشم دوستان روشن — ز خاکپای عزیزت بکوری دشمن

ز شاهزاده که کردت بهم نشینی خاص — بیان کنی بعبارات خوب لطف سخن

بشرح وبسط وهی مژده های جان پرور | زبار یابی درگاه پادشاه زمن
مقرر است که پنجاب بند آب دگر | چو یافتی شرف امتیاز در لندن
دلیپ سنگه بروی تو شادمانی کرد | که یادگار شهان است و قدردان وطن
ز صاحبان که شنیدند که دیده است آگهی | چو تو بهمت و تدبیر و عقل و رای و فطن
فصاحتت چو بیان کرد سر حکمت را | ز گفتگو شده باشد زبان شان الکن
تو چون رسی و جهانی ز شوق دیده براه | که روی خوب نمایان کنی بوجه حسن
نوای تهنیت از هر طرف بلند شود | بهر سرا و بهر کوچه و بهر برزن
یکی شده همه سامان بفکر استقبال | یکی ز فکر ضیافت بزینت مسکن
سران بپای تو افتند بر طریق طلا | مهان زمین تو بوسند همچو در عدن
تو رو نمایی و خورشید بخت چهره شود | تو می رسی و کنند عیش در جهان مسکن
ز مردمی نظر التفات فرمائی | ز لطف عام بهر کس علی الخصوص بمن
کند ادیم زمین مشکبوی از تو نفس | ز روشنی رخ شعری شود سهیل یمن

قطعه مدحیه

صاحبا بادا مبارک بر تو از اقبال نو | همچو صد سال دگر این سال فرخ فال نو
از فضای کامرانی اوج گیرد عاقبت | طایر تائید دارد تیز پر و بال نو
بهشتی را مید هد مال و زر بی انتها | هر زمان اقبالت آرد جام مالامال نو
کارگاه بارگاه آرای با عیش و طرب | تکیه زن بر مسند دولت با استقلال نو
بایدت آراست در هر صبح باغی از قدوم | کاروان عیش خواهد هر دم استقبال نو
خاکپای تو چو باشد سرمهٔ اهل نظر | خواهد از چشم بتان هر لحظه خلخال نو
بسکه پیش آیی با نوع کرم از تو مرا | هست در آئینهٔ دل جلوه گر تمثال نو

بهر قوم مدحت تو صفرا فزاید قلم / بر عذار شاهد معنی رساند خال تو

می‌توان گاهی شنیدن طول و عرض مدعا / گرچه تا شدت نماید حال تو زاشغال تو

دور نبود گر چو خورشیدش کنی زرین قبا / شقه‌ای از لطف اگر امید دارد شال تو

قطعه

ای جمال تو ز نور نوروز / آفتابی سنجا در نوروز

تا بهار طبیعت تو شگفت / گل زده چهره بر سر نوروز

می‌رساند شمیم خلق خوشت / بوی عنبر بمجمر نوروز

تلخ‌کامان فصل دی گشتند / کام شیرین ز شکر نوروز

بعد چندین خمار غم خوردند / می عشرت ز ساغر نوروز

تا ز بنیان خوش نگارش شد / جلوه فرما ز منظر نوروز

این زمان منشی فلک تو کرد / رقم عیش و فر نوروز

شکر ایزد که آسمان بنهاد / بر سر دور افسر نوروز

باید از دست فیض گستر تو / گوهر و زر سر و بر نوروز

ابر نیسان جود تو پر کرد / صدف دل ز گوهر نوروز

خواند چون مدحت ایزد مان شعری / چون خطیبان بمنبر نوروز

کن و نشش خوش که خوشدلی بادت / تا گشاده بود در نوروز

قصاید

قصیده در منقبت امام الائمه سراج الامه رضی الله عنه

سحر که بیرق خورشید ریخت نور ز پرچم
گسیخت کوکبهٔ کوکب از نمایش صارم

شکر فشان شده منقار نغز بلبل از آوا
گهرفشان شده دیبای چمن سبزه ز شبنم

نوای محفل زهاد گاه شد و گهی مد
سرود مجلس عشاق گاه زیر و گهی بم

مراد یافته شد تخت و تاج جوهر دانش
ز خامه نیزهٔ خطی ز نامه جبههٔ [illegible]

جبین گشاده و خوان سخن نهاده به پیشم
نه در هم از پی درهم نه در غم از پی درهم

بگوش حلقهٔ درعم بدوش خلعهٔ شرعم
حدیث و فقه و تفسیر چون سراج مسلم

ز گوشوارهٔ تحقیق و از قلادهٔ تقلید
سرم بحسن منقش برم بزیب منوشم

مصون نشسته بحصن حصین ملت بیضا
نه فکر صدمهٔ شیرم نه ذکر حملهٔ رستم

ز روح قدس بگوشش دلم رسید بناگه
که ای نیابت حسان بخامهٔ تو مسلم

ز حمد و نعت چو بر روی بخت یافته آب
بکشت معتقد از ابر منقبت برسان نم

بلوح صدر نشین بدر آسمان شریعت
که کرده کشور دین را بانتظام منظم

فروغ باصرهٔ کائنات و جوهر ایمان
بیان عقل مصور لسان روح مجسم

صفی و صافی و صوفی ابی حنیفهٔ کوفی
امام اعظم اعلم همام افخم اکرم

سراج امه امام الایمه کاشف غمه
زدوده دود ضلالت ز روی دودهٔ عالم

سواد اعظم دین حنیف از تو شده روشن
که فیض تربیتش باغ علم ساخته خرم

باجتهاد چو شد با عنان عالم ایجاد
گرفت گلشن شرع شریف ز آب بقا نم

کتاب شرع ز شیرازه اش بمضمون تخلل شد
که داشت سوزن عیسی بکار در رشتهٔ مریم

اطاعت همه احکام او بنص دلایل
باتفاق مقرر باجتماع مسلم

خداش ناصر بوده نبی ز آتش ستوده
بنزد هر شرع معظم بشهر و رع مکرم

بمشرق و مغرب و جنوب و شمال سکه حکمش
بجبهه ترکی و تازی کشیده ردی دو نیم

چو منتقش شده نکات فکرتش ز شریعت
عیان نموده بمردم ره بهشت و جهنم

ز دست اوست روان نهر سلسبیل هدایت
چو شد ز پای ذبیح الله آبدار ز زمزم

مفرحی پی دفع جنون جهل عیان شد
چو رای صایب و نص و حدیث ساخته ضمیم

نه جسته تیر خطا از کمان فکر صوابش
قضای حکم قدر قدرتش معلق و مبرم

فتاده توسن ایام رام رایض حکمش
ستاده شیر فلک پرورش چو کلب معلم

بعجز اجازت او مهره دراشدرم افعی
خلاف رخصت او نوش راست خاصیت سم

ز مصدر عمل او گر اشتقاق نباشد
شود بیاس امید نجات از همه مدغم

شود ستره ز لوح بقا وجود مخالف
اگر زند دم شمشیر سطوتش ز عدم دم

خلاف حکمش اگر شد نوشته و صف محشر
علم زنند قلم آن رقم بصورت ارقم

هزار ساله طاعت بد شمنش ندهد بر
که ز عداوت موسی بهم عبادت بلعم

اگر مخالف دین تافت سر چه دور که نبود
نوائی حب علی بر زبان ز داوه بلعم

چه غم ز نقب زنیهای خصم دست شکسته
چو هیچ قلعه دین متین از و شده محکم

چو دست ناصر دین هدی نمانده بخاطر
خیال حیلت روباه و فکر صولت ضیغم

چو تافت شعله ادراکش از شریعت غرا
تفیده سینه اعداش چون دماغ مسمم

بگاه حلم و وقارش سبک چو کاه بود کوه
بوقت صدمه طوفان چو دست اوست تهی یم

فتاده با خود خم جم بدرگهش ز تضرع
ز شرم بخشش او زیر پای خاتم حاتم

مکیفه مغفرت تابعان بمژده شنیده
باحترام حریم دلش حرم شده محرم

بود ستایش او شعری از بیان تو افزون
که خامه سوده سر و نامه بدین ساخته دو نیم

بی عبادت یک زمانی خو مکن　　لیک هر ساعت باستغفار باش

وقت را مرکب کن و بروی نشین　　فارغ از شبگیر و از ادوار باش

پیشه ها را کسب و کار خویش دان　　رسته از آلات و از اوزار باش

خضر شد بنای دیوار یتیم　　تو برای گنج دل معمار باش

صورت ذکر ترا معنی کجاست　　اندکی واقف ازین اضمار باش

این مشعبد پیشه دارد در نهان　　آشنای دل بهر اطوار باش

جلوه های یار در هر رنگ بین　　گه بخلوت گاه در بازار باش

صورتت بی معنی نگذاشتند　　گاه مجبور و گهی مختار باش

کعبهٔ خود را طواف و سعی کن　　گرد مرکز چون فلک دوّار باش

صوفی و رند و قلندر بودن است　　مایه دار و رند و زر افشار باش

معنی از هر رنگ دارد جلوهٔ　　گرچه پیدائی باستتار باش

شد نهان هم ز عارف صنعتی　　واقف اشعار این اشعار باش

گوش را بر هر حکایت وقف کن　　فارغ از اخبار و از اسمار باش

بر طبیعت پردهٔ خاکی بدر　　در کسای جبه و اطمار باش

باش با خود بیخود و خود را ببین　　نکته دان غیبت و حضار باش

تن بطنبور تنت تار نفس　　در بم و زیر از نوای تار باش

تا ز نارت گل دمد همچون خلیل　　با دل اشگفته تر از نار باش

ساز با گبر و مسلمان صلح کل　　روز و شب با نفس در پیکار باش

گر مسلمانت بجوید سبحه شو　　ور بجو اهد کافرت زنار باش

رنگ وحدت راز بیرنگی بجوی　　فارغ از اقرار و از انکار باش

نفی و اثبات دوئی آرد بشمر　　نافی انکار شو اقرار باش

نقش هستی غیر حرفی بیش نیست / حرف را آموز و در تکرار باش

وقف کن سر بر نماز دائمی / از دوام صوم با افطار باش

به شود آئینه را زخم از جلا / منکر مرهم ز زنگار باش

تاج شاهی در کلاه فقر بین / در تمیز افسر و افسار باش

گر مئے دل از شرار عشق جوی / یک زبانے مرغ آتشخوار باش

دانه زنجیر در دام هست و بس / گر تو مرغ آهنی منقار باش

حق سرائی را مکافات هست سنگ / در جهان منصور گو بر دار باش

دست کوته کن که بال و پر دهند / در فضای جان و هی طیار باش

زندگی پندار اندر مردنست / محرم اسرار یار غار باش

تا نگاهی فارغ از خویشت کند / روز و شب در خدمت ابرار باش

گل مشو بر فرق مردم جا مکن / دامن پاکان بگیر و خار باش

پرتو خورشید تا بر تو فتد / محو او چون صورت دیوار باش

وا به ملفت بکش منزل گزین / در نه شو غم سر نهد در تیمار باش

صوفیان این زمان دنیا خرند / قول زین بازاریان بیزار باش

لا تذر چون نوح کن ورد زبان / چشم در راه از پی حیدر باش

رغبت شان را آب قهر حق برد / مطمئن از کافر و فجار باش

کشتی بگزین ز حب اهل بیت / مهتدی از انجم و انوار باش

نخل بدعت را ز بیخ دین بکش / مستعین از رحمت غفار باش

تا به بزم قرب حق جایت دهند / مستمد از احمد مختار باش

جا به پاس راستان دل گزین / یک دل و یکروی با هر جا باش

پاک گردد تا دلت از ماسوای / بهره جو از عترت اطهار باش

دفع سازد تشنگی از کوثرت — سرِ پای حیدرِ کرار باش
قبلهٔ آمال کن بغداد و بس — بندهٔ اُستش شو سرورِ احرار باش
کارِ خود بر غوث اعظم واگذار — پس بیاوش فارغ از هر کار باش
یا الهی شوکت ورماندهٔ را — در دو عالم از عنایت یار باش
چون بدنیا جرم او پوشیدهٔ — در قیامت همچنان ستار باش

قصیده در مناقب علیه غوثیه محبوبیه

طوطی کلکم بهر جا شکر افشانی کند — خاطر آتش طبعان وقف حیرانی کند
گر بگلشن رو نهد طبع سخن پرداز من — برگ گلها دفتری نرگس قلمدانی کند
از محیط خاطر من دیده تر دستی عیان — ابر گوهر جای باران گوهر افشانی کند
بسته‌ام بر بکر فکر از معنی رنگین حنا — نقطه‌ام بر صفحه هر یک لعل رمانی کند
دعوی خضری کند هر سرکشا بر روی زمین — هر کجا شعر تر من آب حیوانی کند
پای تا سر گوش گردد اهل عالم چون صدف — جلوه هر جا کلک من چون ابر نیسانی کند
معنی رنگین من تاج سخن خواهد شدن — جایی اگر در سنگ چون لعل بدخشانی کند
گر برد بوی ز ازرنگ بهار فکر من — گریهٔ رنگین ز خجلت خامهٔ مانی کند
نغمهٔ داودی آرایم گر از لحن بهیر — باربد در گور آهنگ نواخوانی کند
از بدیهه گو شوم گر نکته باید خرد — هر نفس تکرار چون طفل دبستانی کند
بگسلد بند از زبان لال دار گوش اصم — ناطقه گر پیش من مشق زبان‌دانی کند
هر کجا چشمی سیه شد از دوا آب سواد — زاده‌های طبع من حوری غلمانی کند
پیش نوک خامه‌ام هر روز مسطر ناید وار — رشته در گردن چو تسبیح سلیمانی کند
معنی پیچیده‌ام اسکندر افشان رو کو — فرق ارباب سخن گوی گریبانی کند

گر گشاییم مصرع پیچیده چون زلف بتان — خاطر مجموع را وقف پریشانی کند

با چنین خیل معانی رو به بزم ار آورم — نقطه ام خودی نماید حرف خفتانی کند

بزم را چون از رقم فرش قلمکاری دهم — مستمع را چون شش حیرت چشم قربانی کند

کاسهٔ طنبور سازد چینی فغفور را — نظم من در ملک دل آهنگ خاقانی کند

خسرو اهل کمالم تا من از نظم حسن — خاک را هم خنده بر کحل صفاهانی کند

بوستان نظم را تا گشته ام گلشن طراز — گلزمین نثر من هر سو گلستانی کند

گر لطافت را کنم در قالب الفاظ جای — روح معنی را رباعی چار ارکانی کند

از هجوم معنی و از تنگ ظرفیهای لفظ — در تلاطم بحر را از قطره گنجانی کند

از سواد هم قطعه سر مشق خموشی تا کشید — اهل دعوی را لب اظهار پیشانی کند

ثلث سطر نثر من خط بتان را نسخ کرد — بر غبار ار می نویسم نظم ریحانی کند

سیبویه از نحو و تصریف سخن اگر آگه شود — چون بر اخفش به چشم ریش جنبانی کند

منطق من تا به تصدیقات بگشاید دو لب — از تصور فکر بالغ را هیولانی کند

چون برم رمال را در وادی ریگ خیال — لحیه کندن در وشش از انکبیش لحیانی کند

اعتدال طبع من وارد ربیعی را حریف — جدول تقویم را چوب خیابانی کند

معنی روشن چو ماه از مطلعم تا سر زند — تار و پود نظم اهل شعر کتانی کند

مدعی کی جان برد هر چند باشد آهنین — حرف پهلو دار من آنجا که سندانی کند

سبز گردد شاعران را حرف دعوی پیش من — گر شود چوز احمل در قوس میزانی کند

زرد گوشش تیره باطن کی سخن سازد سفید — روی دعوی را سیاه از زرد دندانی کند

ریش دعوی را کند گر پهن پشم ابلهی — شانه گردانی ز روی خشک جنبانی کند

من ببال خویشتن پرواز دارم تا فلک — چیست غم گر خس به چشم باد پرانی کند

خامهٔ من چون شهاب از نظم نجم ثاقب است — نیست باک از حاسدی وسواس شیطانی کند

ببال خود پریدن با اختیار و قوت خود کار کردن ۱۲

آن عطارد فکرتم کز خامه ریزم مشتری — غم ندارم دشمن ار اندازه کیوانی کند

داستان فطرتم با جوهر اول گوی — تا فلاطون را بحکم از شعر هم زندانی کند

خوان معنی تا نهاده شعر حکمت پرورم — هیربد کشمیر گرد دعوای یونانی کند

همت من گل سپر دارد ز استغنای طبع — از خس و خار جهان برچیده دامانی کند

کامران ملک فقرم فخرها دارم برین — از گدای ناز دل بر شاهی خاقانی کند

ناملایم های دهرم داد همواری بطبع — سختی و نیسانم حلوای سوهانی کند

طره بازی میکنم با شاهدان بزم قدس — چون شبستان خیالم باغ رضوانی کند

رام کردم توسن طبع از ریاضت های سخت — دامنم را رنج و غم صابون و اشنانی کند

چون شوم بلبل نوا در بوستان از نوا — دست روح القدس بر فرقم گل افشانی کند

رشته کم قدرم و خود را بگوهر بسته ام — کز ولای اهل بیتم طبع سلمانی کند

نخل کلک من ز جوی منقبت تا خورد آب — طبع من زیبد اگر دعوای حسانی کند

بلبل نطقم که با طاوس اخضر هم سرا است — در ریاض منقبت هر دم خوش الحانی کند

ساز کرده گوشه خوش بهر قانون نوا — در مقام تازه آهنگ ثنا خوانی کند

خامه من هر زبان بر خود ببالد چون هلال — تا ثنای درگه محبوب سبحانی کند

ماهی آب حیاتم شد زبان تا خویش را — تر زبان از مدحت معشوق یزدانی کند

مرکز دور ولایت نقطه پرکار کن — آنکه ظاهر نور قدس از نقش پیشانی کند

سید السادات عالم پیشوای جن و انس — آنکه نافذ حکم خود بر انسی و جانی کند

شاه عبد القادر السلطان محی الدین لقب — آنکه لاف حسب و تکمیل ایمانی کند

سر قدس حضرت شاه رسل در بزم قدس — آنکه اوج لامکان او را شبستانی کند

نام او بسم الله عشر قرآن هدی — آنکه توقیعش بیان از نص قرآنی کند

وانکه حکم قاهر او هست قادر بر امور — هر چه خواهد خاطرش از فضل ربانی کند

پادشاها شعری مسکین بخوان مدح تو
اهل معنی را بهر دم تازه مهمانی کند

دستگاه خوان نهادن از ورق بنهاده است
ابر بر دریا هم از دریا دُرافشانی کند

دست او گیر و شو از راه عنایت رهبرش
تا گذر از ظلمت احکام نفسانی کند

کن مؤید خاطر او را ز فیض روح قدس
تا ز نعت آل پیغمبر سخن رانی کند

باد نامت بعد نام مصطفی زیب کلام
تا سخن اول چو گوید فکر و ثانی کند

صفحهٔ حال محبت باد از محنت مصون
حرف را تا نقطه فوقانی و تحتانی کند

از سحاب فیض کشت مخلصت سرسبز باد
تا وجوب آرایش گلزار امکانی کند

قصیده در منقبت غوثیه

ای برتر از ذروهٔ علیا گرفته جای
در بزم قرب حضرت مولی گرفته جای

تو جای مجتبی ز مثنی گرفته
از مجتبی چنانکه مثنی گرفته جای

بر پشت چشم لطف علی را ز هر کسی
پیش از همه بخاطر زهرا گرفته جای

رخسار تو که لالهٔ حمرای جنت است
در گلزمین جان حمیرا گرفته جای

از نقش پای خاتم پیغمبران بدوش
بر شانهٔ تو صورت طغرا گرفته جای

مهر ولایت تو ز مهر نبوتش
بر صفحهٔ وجود منقش گرفته جای

هر کس که در تو دید خدا آمدش بیاد
در جبههٔ تو نور تجلی گرفته جای

از تاب عشق تو شرری بیشتر نبود
بر سینهٔ کان بسینهٔ سینا گرفته جای

با وسعت ضمیر تو اسرار کن فکان
مانند ریگ بادیه در دل صحرا گرفته جای

روح تو باز اشهب عرش آشیان بود
جست از لفاف قوس چو عنقا گرفته جای

ذات تو گشته واسطة العقد اولیا
بر مسند عزت از همه اعلی گرفته جای

بالاتر از مقام همه اولیای حق
از حکم کردگار بدعوی گرفته جای

تا مست بهر خطاب عنایت که از حق ا — اول لسان حرف منادی گرفته جای

بر هر مثال از کرم حکمران کل — تمثال حکمت از پی امضا گرفته جای

بر منبر آنکه دید ترا در دلش گذشت — موسی بطور با ید بیضا گرفته جای

تا پای بوس تو دهدش دست بیکران — نور نگه بدیدهٔ بینا گرفته جای

خواهد ز آفتاب نظر دوختن بقهر — گر مهر تو بجا خطرها گرفته جای

بیند هم چه صورت تو بین گه گداز — گر هیبتت بصخرهٔ صما گرفته جای

جانم ز در گه تو بجای سمی رود — ز الهام حق بطلب قصوی گرفته جا

دیوانه ام بسلسلات بسته پای شوق — مجنون دلش بطرهٔ لیلی گرفته جای

سودای تو بسر چو سویدا بدل نهان — عشقت بدل چو باده بمینا گرفته جای

من بیژن بلاکش و گویند مردمان — یوسف بهشت نهان زلیخا گرفته جای

با خاطر مشوش و جمعیت عیال — در هر دگر چو نقش چلیپا گرفته جای

با جان تفته و جگر شعله بار خود — همچون شرر بسینهٔ خارا گرفته جای

بیکار محض مانده در این تیره خاکدان — چون مرد پاک بدیدهٔ اعمی گرفته جای

در سینه بسکه جای ز دل تنگیش نماند — آهم فراز قبهٔ خضرا گرفته جای

در سینهٔ دو لختم اگر غم کند مکان — گویند آفتاب بجوزا گرفته جای

چون پا برون نهاده ام از حد خویشتن — زان پای من بدامن صحرا گرفته جای

جز زیر سایه کرمت نیست جای من — ای در جوار لطف تو دلها گرفته جای

بیجائی این قدر چو بیجائی است بس — این شکوه در ضمیر نه بیجا گرفته جای

تا آسمان بدورهٔ مهر و خود بود — گاهی بزیر گاه ببالا گرفته جای

بادا کمینه بوسه ده خاک در گهت — بر تاجها چو لولوی لالا گرفته جای

شعری بزیر سایهٔ دست حمایتت — فارغ ز فکر دینی و عقبی گرفته جای

قصیده

ای هوادار گلستان جمال تو صبا
غنچه را وصف دهانت گره از کار گشا

غمزه‌ات در فن غارتگری استاد کهن
نگهت طفل نوآموز دبستان حیا

جام هجر تو گزاینده‌تر از زهر اجل
دم تیغ تو گوارنده‌تر از آب بقا

تیغ بیداد تو بر حلق چو دست تو دراز
دست تاراج تو بر صبر چو زلف تو رسا

جلوهٔ باغ جمال تو نگارین شده است
دیده گیرند حنت پنجهٔ مژگان بحنا

ملک دلهای حزین رفته بتاراج ستم
غمزه‌ات تا شده مستوفی دیوان قضا

نیست کوتاهی زلف از قد تو یکسر موی
هست ازین سلسله آشوب قیامت برپا

شوق بسمل شدنت زد پر پروا به تیغ
مرغ دل را نتوانی ز قفس کرد رها

سفر از خویش چو شبنم نتوان کرد ولی
خار خار تو گرفته است چو گل دامن ما

راست زن بر دل ما ناوک نازی که نه چیست
از کمانخانهٔ ابروی کجت تیر خطا

نکته‌هایی که میان من و تو طرح افتاد
از دلت نیست فراموش مگر حرف وفا

کار ما بسته مکن زان گره پیشانی
یک دم از لطف جبین را چو کف شاه گشا

مقتدای خرد و پیشرو علم و عمل
کعبهٔ اهل ادب قبلهٔ اصحاب صفا

قوت بازوی اسلام و حمایتگر دین
تابع امر نبی پیرو راه خلفا

ظاهر و طاهرش از لطف جلی چهره طراز
دست اندیشه‌اش از سر خفی پرده گشا

هرکجا گشته زبیان سخا گوهربار
مردم دیده به آب گهر آورده شنا

کان فرو رفته بخجلت ز کف او چون گرداب
پیش دستش یکی از خاک‌نشینان دریا

اهل حاجات ز تکلیفش بستوه آمده‌اند
هرکجا کوه بلند است دو بالاست صدا

رعشهٔ هیبتش از پنجهٔ خورشید گرفته
کردی از خاطر او چون مه نو کسب ضیا

قوت ناطقه با سامعه سازند بدل	اهل دانش چو شوند ناطقه اش ترجمه را

گشته از یمن رقم سنجی مدحش درست	رشته تا کلک تو شد شاهپر بال هما

هر که بر جادهٔ مهرش نبود راه نورد	بشکند سبزهٔ میدان نه پایش مینا

بنگلوئی که کشیده ز خلافش نفسی	کار شمشیر نماید دم موج صهبا

ای که تا گوهر از بطن صدف کرد ظهور	نخل امید ز بستان کفت یافت نما

بی مثالی تو از لبس بدلش کرد عبور	داد آئینه ترا عکس رخت روی نما

شد ز اشراق رخت طبع فلاطون روشن	بوعلی را ز اشارات تو قانون شفا

غنچه از گلشن خوی تو اگر بوئی برد	بالد آن سان که کند پیرهن خویش قبا

ماه نو مصرع برجستهٔ چرخ است ارچند	میکند فکر رسا تو در آن دخل بجا

با چنین جاه اگر روی بگلشن آری	سایه چون سرو بتعظیم تو خیزد از جا

خیره شد چشم کواکب ز شعاع تیغت	شعله در خرمن اعدا زند این برق بلا

کلک تقدیر زند نقطه بوفق رایت	که پی دشمن جاه تو دعا گشت دغا

پا چو آری برکاب از پی تسخیر جهان	درم ماه و مهر چرخ ترا نعل بها

پر کشائی چو کند باز خدنگت ز کمان	می پرد رنگ رخ خصم ببال عنقا

وقت بالا شدن و تند زدنش بر سر خصم	چوب دربان تو بگرفت سماک تا بسها

میرود قافلهٔ عمرش از بیخردی	میکند رقص جبل دشمن از آواز درا

هیبت گرز تو با پیکر موهومی خصم	انقلابیست که با شیشه نماید خارا

راست چون برگ چناری که بود بر سر خاک	پنجهٔ دشمنت از شاخ تمناست جدا

تلخی کام عدوی تو مگر بنوشتند	منشیان را شده با رقم انگشت گدا

هر که چون ابر زند دم ز هواداری تو	سر بر افلاک زند از مدد فیض سخا

جز نگاهت نتوان یافت بچشم تحقیق	کیمیایی که کند سنگ و در و خاک طلا

گز بیچاره نوازی تو خور بهره برد | گشت از میل ضیا سرمه بچشم حربا
هند را پرتو رویت بشب تار چراغ | از قدومت سر این خاک رسیده بسما
بارد از مین زمین سائی خاک در تو | ناز و بهیم شد از طرف کلاه فقرا
منکه در عالم بی قیدی امکان و حدوث | بال عنقا زدم از صورت گمنامی ها
هست امید که افزایدم از مدح تو قدر | رشته آری ز گهر یافته در و بها
زیب نظم شده نام تو ولیکن تا حشر | ذکر خیر تو کنم ورد زبان فضلا
رقم مدح و ثنای تو بود نقش پذیر | تا بود ثبت بدیوان قدر حکم قضا
نیست بیوجه پناه ار بدرت می آرم | بهر ما سایهٔ الطاف خدای بخدا
شعرهای زخمه زنان تا ببیان اکنون کن | ساز قانون سخن دلکش آهنگ دعا
تا که در موسم نوروز طرب می آید | بلبل نغمه سر شاخ ترنم بنوا
دوستت در گه شادی و مقام عشرت | چون نسیم سحر از غنچهٔ دل عقده گشا
دشمنت باد تهی کاسه صفت قالب کام | ناله زن بر سر هر کوچه چو طنبور گدا

قصیده

گرچه او متاع جهان سرمایهٔ خوف و رجاست | اهل همت را دلی وارسته از چون و چراست
جلوهٔ آشفته طبعی مایهٔ جمعیت است | خاطر بیگانه از صورت بمعنی آشناست
کی تواند در فضای وسعت دل بار یافت | تا کسی را رشتهٔ طول امل زنجیر پاست
سر گشاده خوان فیض بیکران هر سو ولی | معدهٔ این بسته طبعان در شکنج امتلاست
هست استعداد نقش تربیت را سیدها | صورت جنسیتی ظاهر ز کاه کهرباست
با تقاضای حق شناسی هیچکس را نیست میل | از متاع خود فروشی ها دکان خالی کراست
تا بیست تمکین در کسی افتاده هر سو منتشر | این عیب تر از میان شد کوه و در دنیا صداست

رو بخورشید حقیقی گر کسی دارد چه شد
کی کند دعوی نور زندگی روشن کسی
زنده طبعان ذکر باقی عمر ثانی گفته اند
فیض حق از اهل باطن میکند هر سو ظهور
از فساد طبع گمراهان ز رهبر فارغ اند
پردهٔ چشم شناسائی حجاب نقش شد
درچنین وقتیکه تابد پرتو مهر از ذره
آن صفا پرور که از تشبیه طبع انورش
واقف از اسرار کلی جوهرست آن گر عرض
ظرف خواهش در خور انعام او مقدور نیست
تا شود دولت میکند دل از خیال حب او
مشکل از تائید حق در جمع خدام توام
اتحادم آرزو شد از انقلاب روزگار
پای سعی و طاقت و صبرم بسنگ آمد ز دام
نیش زهر مار غم تریاق خلق تو بس است
از مراد است دو عالم بهره مند و شادکام
خاطر تو مطلع نور تجلی بر دوام
دفتر اخلاق او را تا انعام است زیب
مهرهٔ مار فلک را کرده تریاق سموم
میکند تبدیل ماهیت بحق و شمنش
گشته خصمش لطیع و هر تا شب کی نگرد

ظلمت احکام نقشش سایه آسا در قفاست
چون بظلمات فنا رفتن چو چشمش زیر پاست
ریزش دست سخا از چشمهٔ آب بقاست
خانهٔ دل را خداوند دو عالم کتخداست
کشتی بشکسته کی منت پذیر ناخداست
ورنه معشوق فنا را زندگانی رونماست
ذره پرور مهر تابان صاحب صف لواست
هر زمان خورشید عالمتاب در اعتلاست
خاطر دانای او آئینه گیتی نماست
شد بلند از طاق همت دست احسانش رساست
جدول مجموعهٔ نظمم پر از آب طلاست
چشم من در لطف تو دستم بدامان وفاست
از حوادث جای من چون دانه زیر آسیاست
چون کریمان دستگیر بهار الطاف رساست
بس شکسته خاطرم در حقه تو مومیاست
باش باقی در زمانه تا که امکان بقاست
همچنان کز چهره ات چشم محبان پرضیاست
این الف سرو سرابستان مجد وارتقاست
درچنین وقتیکه هر خس اژدهای جانگزاست
خامه اندر دست او چون در کف موسی عصاست
برسر او اژدها هم خندهٔ دندان نماست

گر بود خود مصرع پیچیده چون زلف بتان — شانه آسا فکرتش را موبمو دخل بجاست

تا نگاه هیبت آلودش مشبک کار شد — پوست بر تن دشمنش را چون قبائی ته نماست

ای سخن سنجی که از بس قدردانی لطف تو — از پی اکسیر قلب اهل دل چون کیمیاست

هر که در باغ وجود آمد نهالش تازه کرد — کشت مردم سبز از فیض تو چون مردم گیاست

پیش تو امید آوردم پذیر این تحفه را — تازه‌ها زین تحفه بر دیگر دعاگویان مراست

زیب دوش مردمان هند باد اخلعت — از فروغ مهر تا خاک سیه زرین قباست

ذات تو پاینده بادا چون تو خیر عالمی — از دعایت خیر عالم پیش شعری مدعاست

قصیده

باز از رخ که دیدهٔ امید روشن است — کائینه خانه را در و دیوار گلشن است

باز از سحاب فیض چه آبی بجو رسید — کز تازگی جهان همه چون سرو و سوسن است

روشسته آفتاب برآمد ز بحر نور — کز طلعتش صفای دگر وقف روزن است

از نفحهٔ درود بهار قدوم شاه — خاک زمین هند پر از مشک لادن است

آن صاحبی که از شرف نسبت کفش — دریا دکان طلا بکمر در بدامن است

هر ذره زو بسطح خورشید سر زند — یاروی آفتاب نشان چون برزن است

شخص کمال راست وجودش بفرق تاج — این زینتی که زینت از و هم مزین است

از نکته‌ها که جوهر اول از وست فرد — هر چند مبهم است ز فکرش مبین است

در مکتب ادب که پرورش تربیت بکار — کم گوی پیر عقل که او طفل کودن است

سرنامهٔ که هست ز انواع علم و فضل — پر جسته [illegible] مضمون است

تقریر او بسامعه بخشد بیک زمان — رازی که از اشارت آن انغلاق الکن است

از نکته‌های مغلق جود و سخا و فضل — هر نهی که هست ز فوتش مبین است

بحر محیط با کف دریایی نازد او
همچون نمی که مانده بسر نوک سوزن است

صحرا است ازین از گهر پر بیکبس
از جود او چو بخشش یک دانه ارزن است

غربال میکند چو ذره پیکرش ز هم
بر دشمنش اگر همه ز الماس جوشن است

گر عکس تیغش درع ز اسفندیار یافت
در چشم زد نشانه تیر تهمتن است

دشمن که از محبت و بغضش نیست طرف
چون لاف بیهده که نه مرد است و نی زن است

سرمشق اعتدال جهان را ز طبع او
کس را ازین خبر نه که خورداد و بهمن است

از بهر اوست رایض اقبال کرده رام
هر کره مراد که تا حال توسن است

موقوف یک اشاره دست کریم او
گوهر اگر به بحر نهان زر بمعدن است

از بهر زیب ملک وجود لطیف او
مانند نور در بصر و روح در تن است

سوی درش که مصدر تمشیت حاجو
راجع ضمیر خلق بهر نحو و هر فن است

سالک قدست تا ز نفس نامه مدح تو
از گوهر محبت تو سینه مخزن است

از لطف نشست طوطی طبعش شکرشکن
دارد زبان شکر تو هر مو که بر تن است

دانندش از تو گر طرفی رو نهد بعزم
خوانندش از تو گر بکاشانه ساکن است

یا از آفتاب رخت پشت ماه گرم
تا آسمان بروی زمین سایه افگن است

بر کوچک و بزرگ جهان از کمال لطف
مدح تو باد فرض بر آنان که بر من است

پژمرده را ز خاک بگیرد کند نهال
از تاب حادثات درش طرفه مامن است

بی بهره نیست از کرمش هر کسی که هست
بر هفتهای حصر بهر یک معین است

دریا و با سحاب کفا مهر پرتوا
تحریر وصف تو نه حد خامه من است

خود شهرت کمال تو مدح نویس تو
یاد تو ورد خلق بهر کوی و برزن است

شعری دعای دولت تو کرده ورد خویش
چون نامش از وظیفه فتاده بروغن است

پیوسته شکر رشک عطیت فزون کند
اقبال تو دوام پذیرد که ممکن است

او معنی طلبیده بنحوی است بهر لفظ / چیزی که هست در دلش امید مسکن است

سهل است چون کلید کرم هست در کفت / کارش اگرچه بسته تر از قفل آهن است

مسکن بسان طرهٔ مشکین دلبرش / مسکین دلم که گرده دران کوی مسکن است

قصیده

امروز اگرچه روی زمین مرکز غم است / راه نجات درگه سلطان اعظم است

دارد درستی پی کار شکستگان / لطفش ز زخم سینهٔ صد خسته مرهم است

در چشم ها ز طلعت خود سید هدی ضیا / روشن چراغ دودهٔ اولاد آدم است

در نفس خود ز اهل شرف دارد امتیاز / تعظیم هم به نسبت ذاتش معظم است

فکر عروج دانش او چون کند خرد / از فر پایگاش پایهٔ برهان مسلم است

از بس تاملی است نمایان بر او چو روز / هر نکتهٔ نهان که بر اندیشه مبهم است

با ذوق راه و بدلش میکند عبور / پشت فلک چو قامت پیران اگر خم است

هر کس بجان اطاعت امرش کند قبول / بر روی خطاب شاهی دلها مسلم است

هر انجمن که طرح دهد چرخ زال فضل / بر نام هر که هست بهر فن مقدم است

بی‌هیچ ربط بخشش عامش بسر تخلق / چون رشته‌ای گهر در پی هم است

آبی خوش ز فیض سحاب عطا فرو / گلزار حسن را عرق شرم شبنم است

نامش ببام چرخ چو زد نوبت عروج / حاتم بجود فرد شد و چون نقش خاتم است

بر فرق سخت دشمن او گرز شد فرو / هر جا دو حرف هست ز یکجنس ملتئم است

در شان دشمنش چو نویسم حکایتی / نوک قلم بوقت رقم نیش ارقم است

خصمش بگاهوارهٔ خاک است از فساد / آن کودکی که دایهٔ او ام ملدم است

چون زال چرخ زن که کشد دوک رشته‌اش / با غیره و مکر پیدائش ستم است

ترصیع درگهش ز گهر کرده ام چه شد / بسیار لطف اگرچه همین میکند کم است

کشت مرا ز آب گهر تازه گر کند
از آبیاری کرمش کمتر از نم است

از لطف او درخت دگر تازه باش گو
چون صد هزار نخل از و سبز و خرم است

شعری دل و زبان بدعایش یکی نمای
چون در بقای دولت او خیر مقدم است

قصیده

شب بخواب استراحت بالش پر زیر سر
بودم و مرغ طبیعت برده سر در زیر پر

جسته از دام حضیض و رسته از پابند اوج
نی بیاد دانهٔ خشک و نی ز فکر آب تر

حیرت آباد تماشا جلوه های تازه داشت
از هجوم خامشی بر گفت و گو بربسته در

شد نگارین جلوهٔ شوخی گلشن آرای خیال
کاکل خم در خمی پیچیده در موی کمر

از صفای سینهٔ او روی در پشت صدف
در بنا گوشش بخود لرزیده هر ساعت گهر

بوسه اندازه چکیدن کرده از سیب ذقن
سبزه آغاز دمیدن کرده از گلبرگ تر

هر گره از طره وا میکرد بر دستار بست
هستیش برده زمام امتیاز از کف بدر

در سراپایش بپاک دیدن نمیشد کار دل
بود چون شبنم ز هر تار رگش چشمی دگر

گفتمش خیر است بر گو باعث تکلیف چیست
دولت بیدار دار و خواب من گویا ثمر

از نیاز من غبار ناز تو اندک شکست
در دل سنگین تو عجزم نمود آخر اثر

گفت میخواهم جبین سایم برسم تهنیت
بر دری کان است این دم قبلهٔ اهل هنر

از تو چشم همرهی دارم چو از تا شید کار
وز تو امید رفاقت همچو سایه با سحر

مستغنیا ز طرفه باشد نه همچو آسمان سرا
تا جبین مردمی بر من نظر باید نظر

ورة التاج شکوه آرایش اورنگ جاه
صاحب جمشید مسند آصف خورشید فر

آن معلی رتبه کاندر بارگاه جاه او
آسمان نه بار نذر رایت خورشید ظفر

از صفا چون مهر در آفاق گیری مستنیر
در صفا چون صبح در روشن ضمیری مشتهر

کشور اقبال از فیض عمیمش مستفیض / خطهٔ تائید از ذات شریفش مفتخر

از ضمیرش عقل خندان همچو چرخ از آفتاب / از وجودش دهر نازان همچو دریا از گهر

سبحهٔ خور تا نهد بر سینه در وقت سلام / دهر از تار طلا دوزد گریبان سحر

عقل کل چون ناشتا مهمان شود بر خوان او / صد طبق معنی کند حاضر برسم ماحضر

چون زند جوش حلاوت نطق شیرین کار او / طوطیان هند را چون پسته گیرد در شکر

هر کبوتر کز لب بامش بچیند دانهٔ / می تواند پرورد گر صد هما در زیر پر

بخت استاد است در خدمت اگر ایما کند / بهر پای انداز او تخت آورد افسر بسر

خامهٔ او کار صد مفلس بسامان میکند / این عجب ماری که اندازد برون صد گنج زر

میزند موج عنایت بحر جودش صبح و شام / کرده دریای محیط آری دو نوبت جزر

از سحاب لطف او بر شاخ مطلب دمبدم / دوستانش را بجای برگ میروید ثمر

تیره باطن دشمنش را چهره از سیلی است سرخ / میزند چون لاله هر دم کاسه در خون جگر

میکند بالجزم چون ضم گشت با تشدید قهر / کسر بخت لوم سوم دشمنش زیر و زبر

گوش دشمن گشت کر از بیم و کرد آخر فرار / شد عیان انمعنی دیگر ز لفظ کر و فر

ذره پرور آنتا با ابر کف دریا دلا / ای که باشد بهره ور از فیض عامت بحر و بر

ای بزیر سایهٔ چتر تو دولت را پناه / وی غبار مرکب تو سرمهٔ چشم ظفر

با همه آهن دلی شمشیر از بیم تو کاست / می خورد خون عدو هر چند لاغر نیشتر

اختیارت بود در فرمانروائی از ازل / تا ابد امر تو نافذ همچو احکام قدر

تا بذات خود کفیل ملک گشتی میکنی / بخت کشت دولت را تازه از آب گهر

تربیت چون یافتند از درگهت این دلیل / فخر بر ذات ملک دارند اگر نوع بشر

پیش رخسار تو بیقدری بود در ماهتاب / وقت گفتارت کمر بندد قد نی شکر

تو جوان بخت جوان دولت جوان طبعت جوان / گر فلک پیر است در خدمت بود دیرینه چاکر

شب بجوشن کشیده پاسدار لشکرت / روز در گردن حمایل تیغ چون سرهنگ در

رو بغربت کرده ام تا بر درت یابم وطن / شد کلید کار من دندانهٔ سین سفر

گشت از خجلت عرق آب فرو شد در زمین / آبله بر پا برسم معذرت آورد سر

گلشن آمال خود را از عرق ریزی سعی / آب دادم تا نهال رنج گنج آورد بر

از سموم دهر در ظل همای دولتت / یافتم جا شد چو تائید الهی راه بر

در ثنای درگه تو همزبانم با خرد / در دعای دولت تو همعنانم با اثر

تا رقوم هندسی را پایه افزاید ز صفر / باد افزون حشمت و جاه تو از وهم بشر

عمر تو صد سال و هر سال تو صد ماه تمام / هر مهی صد روز و هر روز تو صد سال دگر

قصیده

شبانگاه کز گردش چرخ اخضر / شه مشرق آمد بمشکوی خاور

نهان کرد خورشید رو چون فلاطون / سر خم براندود گیتی بعنبر

دبستان ز مهر و ز بو تر آمد / ستاره فرو در تحیت کاورسه زر

جهان گشت از دود مجمر و تیره / برآمد ز بتخانهٔ دهر آذر

کشید از شفق قشقه چون هندوی شب / فلک بر میان بست زنار محور

ز ظل زمین خیمه گشت برپا / بر آن قبهٔ سیم ماه منور

طناب از شهب بود و میخ از ستاره / ز شبنم بهر چار سو بسته جالر

ز بس نقش کاورد نراد گیتی / جهانید مه مهره بیرون ز ششدر

مزین فلک چون جبین عروسان / معنبر هوا چون گلوگاه مجمر

نم شب در افتاد بر سبزه گوئی / سر شاخ مینا برآمود گوهر

شده چشم همخواب با خواب شیرین / گرفتند بادام گوئی بشکر

بر آسوده در خواب خوش مرغ و ماهی ۔ فرو برده سر پاسبان زیر چادر

درین حال من با فلک در شکایت ۔ درین حال من با زمین جنگ گستر

نمک ریخته شور گیتی بچشمم ۔ خسک ریخته دست دوران به بستر

که ناگاه پیر خرد شد نمایان ۔ جبینی منوّر تر از مهر انور

مرا دید چون سر بزانو نهاده ۔ دماغی مشوّش خیالی مکدّر

بصد سرزنش گفت تا کی نشینی ۔ بگرداب غمها فرو برده لنگر

ترا صید فربه بدام از معانی ۔ تو خود مانده چون کیسهٔ خویش لاغر

نه بینی که از نوبهار کرامت ۔ نهال امید جهان گشت نوبر

اگر چندے از اقتضای زمانه ۔ هنر بوده عیب بزرگ هنرور

کنون صاحبی یافت دانش که نازد ۔ بذات همایون او تخت و افسر

محیط سخاوت که وقت عطایش ۔ شود بحر عمان ز شرمندگی تر

جهان سخاوت که از بیم تیغش ۔ در آید بسوراخ روبه غضنفر

سپهر عدالت که باشد یکسان ۔ بدرگاه بارش چه مور و چه اژدر

بود ذات او مشتق از جود و احسان ۔ بلی فیض آفاق را اوست مصدر

تبر دامنی گشت منسوب دریا ۔ ز عفت چو گسترد ذیل مطهّر

چو شب دور نبود زمین زیر پایش ۔ غراب سیه گر نهد بیضهٔ زر

عدو کیست تا دم زند در نبردش ۔ که اینجاست با زال و رستم برابر

گر از مهره جز سر نهادن بفرمان ۔ خدایش معین است و اقبال یاور

چو آرد بکف قوس از سهم تیرش ۔ تهی سازد از بیم قالب دو پیکر

چو زاغ کمانش بآواز آید ۔ عقاب فلک ماند از بال و از پر

در دو چرخ را مهرهٔ پشت از هم ۔ ز بس تابش برق تیغش سراسر

چو نقش چنین سکه را گشت نامش — زده دست رو نقره بر نام سنجر
زنامش که در خطبه شد رونق افزا — رسانیده تا آسمان پایهٔ منبر
عروس جهان بود عاری ز زینت — رسد تا بمشکوی او بست زیور
زبس سجدهٔ اهل دولت براهش — کند زیر پا تاج خاقان و قیصر
چو بیند بکف سبحهٔ گوهرینش — فلک مهره چیند ز دُرهای اختر
ازان شکل محراب گردون گزیند — چو سجادهٔ تا زیر پایش نهد سر
بدست گهر ریز او وقت بخشش — بود حاصل ملک عالم محقّر
زبس بدّ انعام او طول دارد — نبارد شدن سیم و زر عرض فی قدر
جهان از سخا و شجاعت گرفته — یکی بود کافی که گردد مسخّر
اگر دخل مستقبل دهر سنجد — نیابد بیک دفعه خرجش برابر
خلایق پناها فلک بارگاها — همای تو بر عالمی سایه گستر
نگاه تو تا شیر اکسیر دارد — مسی گر به بینی طلائیست احمر
بلب عرض حالیست معذور فرما — که حلم و سخای تو گردیده رهبر
بچشم کرم بین که جوش نجابت — فروغ آورست از جبینم چو گوهر
چه نازم ز آبا که در من هنر نه — بجز مدحت ای قدردان هنرور
ده و باغ و منصب معاش تجارت — همه رفت در دور حکام کافر
رسد رزق بهر یاجوج فاقه — دهد دست از خامه سد سکندر
نه چوب چنارم چرا دست خالی — فکندست در پیچ تابم ز جوهر
تو ای ابر کف گر ز خاکم بگیری — نهالم درختی شود سایه گستر
بیک نم که از ابر بخشش بریزی — شود مزرع خشک امید من تر
تر از ریزه خواران فزون از هزاران — چه باشد فزاید دعاگوی دیگر

چه کم گردد از بیکران بحر فیضت — اگر ملبلی گرد منقار خود تر
زند کوس مدح و دعای تو شعری — فراز نهم بام چرخ مدوّر
الا تا ز انعام فیّاض مطلق — فزون است زرپاشی پنجهٔ خور
گهرریز بادا کفت ابرآسا — دلت باد روشن تر از مهر انور

قصیده

منت خدای را که بتائید کردگار — بگرفت حق بمرکز خود عاقبت قرار
جشن جلوس جوش طرب بسکه عام کرد — غم را نماند در دل عشاق هم گذار
گسترد سایهٔ ابر کرامت بباغ دهر — نخل امید خلق رساند برگ و بار
صد نقش مدعا که ز اندیشه بهر فال — گردید هر یک از تتق غیب آشکار
سامان نوبهار طرب بسکه کرد سر — گلهای خورمی زده بر فرق روزگار
رنگین نموده دست مراد از حنای بخت — دوران ببین چه معنی رنگین کند نگار
دینار بود ثابت و سیّاره شد کنون — گردید خاک روکش گردون هم نهار
شد زیب تخت مقدم سلطان تاجور — ساید بأوج چرخ از آن فرق اعتبار
روشن چراغ دودهٔ عباسیان که هست — نور خلافتش چو مه از جبهه آشکار
حامی دین و ماحی بدعت باعتقاد — ذاتش که دور دهر بأو دارد افتخار
سلطان ملک پرور خاقان بحرده — کامروز تیغ او خبر آرد ز ذو الفقار
آن غازی مجاهد اعدا شکن که هست — ورد کتیبش ظفر بیمین فتح بر یسار
بهرام انتقام عطارد ذکا که هست — جمشید ملک مهر خورشید اشتهار
از گرز هفت جوشن و شمشیر آهنین — سد سکندر است بیاجوج روزگار
تا احتساب او بطبایع خبر نمود — در شاخ تاک نشأهٔ صهباست در خمار

یکسان به پیش مهر تو ذرات بعد خاک — کو ذره پرور است بهر شهر و هر دیار

بر اهل دین دعای تو فرض است چون تویی — زینت فزای چهرهٔ اسلام را اقتدار

شاهان گنج نام نکو را خریده اند — زیرا که مال فانی و نام است یادگار

آفاق گشته ام چه بدهلی چه متهرا — هر جا رسیده ام چه بالور چه گوالیار

در نظم و نثر همچو ثریا و نثره هست — صد دفترم ز سیرت شاهان نامدار

یک بلبلی چو من نتوان یافت نغمه سنج — هستند عندلیب درین بوستان هزار

گوشم شنید و داد گواهی دلم بر آن — از لطف عام تو که فزون ست از شمار

زایمای ابروی تو کلید ست در خورم — تا مخزن ضمیر شود بحر دُر نثار

ز اقسام شعر هرچه تو گویی روان کنم — تا گوش دهر پر شود از دُرّ شاهوار

شطرنج مدح تو به بساط زبان نهم — فرزین و شاه و فیل و شتر اسپ راهوار

لیکن ز کان بکندن جان ست سپیده ام — لعلی که لایق است بدیهیم اعتبار

کوته کنم زبان که درازست انتقال — از طول مدح به بدعائی تو اختصار

تا دست خلق ذیل دعا آورد بچنگ — در معرض قبول بدرگاه کردگار

دست تو باد تا به ابد سایبان ملک — ای نونهال گلشن آمال روزگار

پیوسته باد شامل اقبال و عمر تو — فضل خدا و لطف نبی و هشت و چار

قصیده ۱۲

شب که افراخت بر فلک ز زمین — ظل مخروط خیمهٔ مشکین

مرکز خاک شد ستون بخیال — وز افق دور خیمه به تخمین

ماه شد قبهٔ شهاب و طناب — هم تقفیزان ز خوشهٔ پروین

من ز حیرت چو ریسمان در تاب — هیچ آسا ز غم فرو به زمین

فکر بر خاطر گشاده کمان　　نغمه بقلب دلم کشیده کمین
نرگس آسا ازین ریاض کهن　　سر فکنده فرو بچشم نهین
بر بسیار دیدن گماشته وهم　　از بسیار جهان و گدبین
بزم اندیشه گشته بوقلمون　　از گلستان طرازی تلوین
کرده نیرنگ نوبهار خیال　　پر طاوس و دامن گلچین
که بناگاه بزم شد فردوس　　زان بهشتی عذار حور العین
آمد و راست بر بساط نشست　　رست سروی ز گلشن قالین
شد رگ و ریشه رشک شاخ نبات　　از شکر ریز خنده شیرین
گویی از مه ستاره ها میریخت　　از جبین عرق فشان نرمین
نغمه گداز آن بجوز تاب کمر　　عیش فربه ز جلوه های سرین
از بناگوش و گوشواره عیان　　صبح نور دزد تابش پروین
چشم بر صید مرغ دلها باز　　مژه گیرا چو پنجه شاهین
باهم آمیخته چو سرکه و قند　　صلح با جنگ و ناز با تمکین
چین پیشانی صفا خیزش　　زده مسطر بصفحه نسرین
برق خرمن گداز طاقت و هوش　　زان فسردن عذار خشم آگین
گله بر بوسه راه ساخته تنگ　　راست کرده عتاب خنجر کین
گاهی فراموش کرده عهد وفا　　سست پیمان سخت دل بیقین
ای تو حق ناشناس باطل کوش　　طرفه نا اهل طبع جهل گزین
این غبار کدورت بی اصل　　شد بگرد تو چون دژ رویین
نام تو کرده جای در دل سنگ　　تو فرو رفته همچو نقش نگین
حیف غفلت گرفته سر تا سر　　هند و ایران و روم و مغرب و چین

راست رو ناوکی نشانه نشان | تو نه از زاهدان چله نشین
یاد ناری ز مهربانی شاه | عهد و پیمان و وعده و تلقین
آن کشند و فای الفت و مهر | تاب دادن بسان حبل متین
وان ستردن ز چهره گرد ملال | هر زمانت بدامن تسکین
خاص کردن بمهربانی عام | هر زمانت بمجلس تزیین
گاه دادن هدیهٔ احسان | گه فزودن عطیهٔ تحسین
بود لازم بشکر این الطاف | بر در او نهاده سر بزمین
بدعا دست بر فلک بردن | جستن از زمرهٔ ملک آمین
ساختن رشک نوبهار جهان | بزم او از لطایف رنگین
هم ز عطر مطایبت کردن | مغز اصحاب بزم مشک آگین
دوستان را بآفرین خواندن | دشمنان را براندن از نفرین
گفتم ای قول تو چو قد تو راست | وز کلامت فزوده زیب یقین
زانچه گفتی زیاده تر دانم | لطف او در حق من مسکین
لیک گاهی پرستشی ننواخت | وز پیاپی نیافت دل تسکین
عطر پرور نشد ز مجلس او | جان مسکین بنامهٔ مشکین
تلخ شد کام من ز حنظل یاس | نخل امید بر نداد جز این
من و هردم دعای ظهر الغیب | بهر او کرده ورد جان حزین
او و هم صحبتان نهاده اساس | بزم پرویز و عشرت شیرین
در دو عالم دلی و دینی بود | او دلم برد و ماند پیشم دین
از توکل لباس دین کردم | وز عبادت اساس حصن حصین
بیدلم ساختم بدین ز جهان | مرد یک به که هست خانه نشین

از قناعت لذیذ و شیرین شد ۔ بود اگر آب شور و نان جوین
پا ز دامن نمی‌کشم چون کوه ۔ هست سنگ و قارم از تمکین
دولت فقر سربلندم ساخت ۔ بر شهانم بس است فخر بدین
از بلندی که هست در طبعم ۔ سر فرو نا ورم بچرخ برین
لیک دام وفا گلوگیر است ۔ خار مهر است خوشتر از نسرین
گفت این ترّهات را بگذار ۔ شد گمان تو سدّ راهِ یقین
وهم را بر قیاس چیره مکن ۔ تیره منشین به پیش شمع مبین
بخدائی که حکمتِ او داد ۔ خاک را تمکین و آب را تلیین
برسولی که حب او آورد ۔ در جهان چوب خشک را تحنین
که بسی و اقفم ز خاطرِ شاه ۔ چون خیالش هر است با رو قرین
هر دست یاد میکند پنهان ۔ در دلی کان هست رشک علیّین
در مقام جهان سرای خیال ۔ وارو ست زیر چشم باطن بین
آنکه نقشی بر بخت خامهٔ صنع ۔ چون رخ او بصفحهٔ تکوین
وانکه نخلی نبست دستِ قدر ۔ چون قد او بگلشن تزئین
راهی او افتخار دولت و داد ۔ فکر او اعتبار ملت و دین
خاطرش با خبر از صفا یقران ۔ دل او از شرف بعرش قرین
مهر جمشید چهر عشرت بهر ۔ بدر خورشید قدر صدر نشین
دست او آن سحاب افضال است ۔ که ببارد چو آب در تحسین
بخشش و نان دهی چو عام نمود ۔ گشت کم فقر و فاقه چون تنوین
مجلسش از شگفته رویان است ۔ رو کش کارگاه فروردین
چون بیآید بجشن عزم سوار ۔ شهسواران بیو فتند ز زین

طعنه بر نیشکر زند ز گفتش ‌‌ گر خورد آب زیخ افسنتین

ور ولی گر نهیب او گذرد ‌‌ هر سر موی تن شود زوبین

بسخن کار بسته بگشاید ‌‌ گنج زرین دهد زرای رزین

فتح صد با نوی حصار کند ‌‌ گرد هر دل شجاعتش بیقین

در مقام نهیب او باشد ‌‌ دُمِ روبه عصای شیر عرین

آتش قهر و دشمنش مثل ‌‌ تاب خورشید و صورت برفین

آسمان حلق دشمن او را ‌‌ جُز بپیکان نمیدهد تسکین

وهر از بهر دستش هردم ‌‌ داده ز اقبال و بخت تاج و نگین

مانده خاقان ز هیبت جاهش ‌‌ رو بدیوار همچو صورت چین

رفته بهرام بر درش چو گدا ‌‌ برکمر بسته کاسه چوبین

رایت موکبش نموده ز دور ‌‌ آیت دولتش عیان ز جبین

نجم همیان که خالی و پُر شد ‌‌ پهلوی هر هزار از دست یمین

جود او اقتضای آن دارد ‌‌ که کند گه چنان و گاه چنین

فاضلان از کلام او آرند ‌‌ ارتباط و تفنّن و تزیین

عالمان از کمال او دارند ‌‌ شرح و تفسیر مورد و تلقین

زو بتاویل معانی تاویل ‌‌ زو مبیّن رموز شرع مبین

نکته حال را بقال آرد ‌‌ بعبارات صاف و لفظ متین

از دعا حرز جوشنش در بر ‌‌ وز عبادت بگرد حصن حصین

مسند جاه را بمجلس خاص ‌‌ جز بسجّاده کم دهد آذین

آنکه یا دست رشک قلزم و کان ‌‌ کوه حلمی بمسند تمکین

پرورست از کمال لطف خدا ‌‌ بخت و اقبال شد رهی بایین

از نگاهت فقیر گشته غنی | چون پیاده که میشود فرزین
بود از مدتی بخاطر من | که کشایم ز طبع در ثمین
بهر ترتیب درگهت آرم | نظم و نثری چو نثره و پروین
دست انصاف و چشم لطف کشا | این همین تحفه را بگیر و ببین
این کلام فلان و بهمان نیست | گل سپاس زین ریاض و بهر چیدن
گنج گاوی خاطرم باید | تا ببینی چه گنجهاست دفین
بفراغت نشین به بزم نشاط | گنج در دست و بر زبان تحسین
تا دل نرمسیان شگفته کند | طبع شعری که شد بهار آئین
یافت تطویل طرفه ذیل کلام | کرد اجابت کنون دعا تعیین
دهر را از تو صد شرف بادا | تا مکان را شرف بود ز مکین
سال و ماهت همیشه فرخ باد | تا بود گردش شهور و سنین
و ز زمان و زمین بهر که و مه | دست تو خلق را امان و امین
کردگارت همیشه یاور باد | هم حبیب خدا ممد و معین
دین و ایمان تو سلامت باد | این دعا از من از ملک آمین

قصیده فتح قلعه سیبستپول در سنه ۱۲۷۲ هجری مطابق سنه ۱۸۵۶ء در مدح نائب مناب خاتم المرسلین شهنشاه اسلام سلطان ابن السلطان حضرت سلطان عبد المجید خان صاحب قیصر روم نور الله مرقده

گشت تقدیر الهی حیرت افزای نفوس | از حوادث رو نمود آئینه گیتی عکوس
از قضا تیغ خلاف آورد بیرون از غلاف | روزگار فتنه پرور در میان روم و روس

بسکه باران بلا انگیخت سیل از میغ تیغ — شد سپاه روس غرق بحر خون چون اندروس

داد صدجا پشت خصم و روی گردان شد ز تاب — دوستان را مغز شد شیرین و دشمن شد عبوس

روبهان روس را با صد حیل پربست راه — فیلمانی های خرنج گرگ بند بهای اوس

هر کسی از روسیان را میشدی خاطر نشان — آنچه از پیکان رستم یافت در دل اشکبوس

صد بت چوگان سلطانیش هر سو میدواند — گوی در میدان دعوی چون زده روچان روس

لاغری از بیم جا دادش بچشم سوسمار — آنکه خود را ساخت فربه از طلای پیه سوس

چون شب از روز و چو خفاش از ضیای آفتاب — شد ز بیم اهل دین آن جمع خناسان خنوس

گشت عاجز شاه روس و داد تن آخر بصلح — با کمال اتحاد با هزاران چاپلوس

کار فرما عفو را گردید بخشیدش امان — وارث ملک سکندر جانشین فیلقوس

زین صلای امن شد آفاق ایمن از فساد — دهر رست از فتنه بشد ملک فارغ از فسوس

از پی تاریخ سال عیسوی میخواست دل — تا پدید آید بلوح عاج نقش آبنوس

گفت شعری چون سر اعدا نخستین شد بباد — شد جهان بیت العروس آسا ز صلح روم و روس ۱۸۵۶

عزت اسلام زیبا باد و کسر کافران ۱۲۷۲ — بی سر بدگو زند از سال هجرت بانگ کوس

تا بود بر صفحهٔ اندیشه تصویر خیال — کشور اسلام باد از بیت رشک تنکلوس

آنکه با اسلامیان مانند شیطان کج رود — پشت او از تیر باران حوادث همچو نوس

وانکه آبادان نخواهد ملک دین باد ادام — در کلیسا بوم سان آواره آنشوم کلوس

دم بریده همچو راس و سر بریده چون ذنب — از سعود السعد دولت دوران نحس النحوس

قصیده

ایا نسیم صبا پیک عاشقان صبور — گذر ز کشور پنجاب سوی نیشاپور

ببین بخت چو نزدیک آن دیار رسی   لب ادب بگشا و زمین ببوس از دور
بدرگهی که بود قبله‌گاه اهل هنر   ببین ملاذ جهان طرفه ملجاء مهجور
بخاطر همه دانان چو عقل مأمن باز   بچشم دیده وران همچو مردمک منظور
وران زمانکه بود فارغ از امور زمان   نهاده گوش بطنبور با دل مسرور
پس از سلام و دعا عرض کن ز جانب من   که ای بنصرت و تائید در جهان منصور
بیاد آر که گفتی فرامشت نکنم   بیاد آر که گفتی نسازمت مهجور
نگفته‌ئی که ز تو نگسلم بصد شمشیر   نگفته‌ئی که نبرم ز تو بصد ساطور
مثل درست زد آن آشنای بیگانه   که هر که دور شد از دیده باشد از دل دور
کجا شد آن همه شادی نه از دفینه و گنج   کجا شد آن همه مستی نه از می انگور
کجا شد آن همه مهر و کجاست آن همه لطف   زیاد رفت که ذکری نماند از آن مذکور
من از فراق تو نالنده بر گلیم درشت   بخواب ناز تو خوش خفته بر خز و سیفور
تراز همنفسان شب بسان روز سپید   مرا ز دوری تو روز چون شب دیجور
بحیرتم که کلام ترا چه نام نهم   نه کج نه راست نه کم نی فزون نه صدق نه زور
اگر بکلک بمهری از دولت شد حک   چو نقش سنگ وفا هست در دلم مسطور
مراست کوی تو در سر نه فکر گلشن و باغ   مراست روی تو در خور نه آفتاب و نه حور
من از غصه بمیرم تو زنده باش بعیش   من ار خراب بمانم تو باشی کو معمور
گرا کمان که درین روزگار کج بنیاد   ز شاه میر و ز خورشید تیر باشد دور
بکن بکن که نیابی چو من وفاداری   بصد هزار قرون و بصد هزار دهور
متاع حاصل اوقات عمر تو زده سال   دعای دولت و جاه تو بود بر مقدور
کنون فتاده بغربت من از وطن بیرون   نه از فراق شکیبا نه از زمانه صبور
شکسته بال فتاده در آشیان خمول   نه بوی طعمه و نی رای صید همچو طیور

چنین که چین بجبین است بهر قطرهٔ آب — حباب می‌شکند کاسه بر سر دریا

بدوش خلعت خار اکشد چو گل در باغ — کسی که فرق ندارد ز خار تا خارا

اگر نه شیوهٔ بیقدری جهان آموخت — چرا ز تشنه نوازی گذشته بحر سخا

شکایتی است گره بسته در دلم کسنم — نظر بحکم تو آنرا بطرز تازه ادا

کسی اگر ز تو پرسد چه گویم از الطاف — کسی اگر ز تو جوید چه خواهم از عطا

چنین بجای گذشته لطف و شرف — چنین بمکان که بگیر فتنه با استعلا

تو دانی اینکه مرا نیست در جهان مانند — تو دانی اینکه ترا نیست در سخا همتا

بود بپایت دل من چون خیال سر بسجا — بود بپایت سر من همچو موسی سودا

سپهر باز لگام جهانبان گردد — شوند خلق ز زنجیر ظلم و قحط رها

بشکر تو لب من تر بود بهر کشور — بهر کجا که رسم باد و آورست ثنا

کفی که پنجهٔ الزام میزدی بمحیط — چه شد که زو هم فیضی نمی‌رسد با ما

درین زمانه چو من یکه تاز کشور فضل — درین زمانه چو من حق شناس مدح سرا

به تیغ تا ظفر تازه تر آفتاب عالمگیر — به نیزه خطی خامه تا چتر سخا

نسیم روح فزای شمال نظمش — شده بپایت جهان بهر شمال و صبا

به بزم اهل دول در سخنوری مشهور — به ... سخنور ... شناس ... نگاه

فزون گذشته ز یکسال تازه دیوار — ... که ... اش نماید

بزرگوار از قدر روانیت عجب است — که ظهور ... نوازی کنی ز طبع رسا

نه در وفور کرم هیچکس ترا مانند — نه در ظهور عطا هیچکس ترا همتا

نه صرفه مانع و نی شیوهٔ زمانه مخل — اگر وفور تقاضا که نیست رسم مرا

فنا پذیر بود هر بنا که افرازند — بغیر نام که محکم بود بخشت بقا

همیشه تا که بود خاک را ز باران بهر — چو ابر باد کفت سبزساز کشت رجا

قصیده

که داد دوش بگوشم نوید لطف و عطا — که گشت هر بن مو بر تنم زبان ثنا

گره گشاد بنازم ز کیسهٔ همت — بسان خندهٔ ساغر ز گریهٔ مینا

دران زمان که دلم بود پر ز دست تهی — ز سرد مهری دوران برعشه ام اعضا

عنان سعی برون رفته از کف تدبیر — رمیده آهوی مقصود از کمند رجا

عیال دایره بر گرد من چو نقطهٔ فقر — هجوم کرده غم از چار سوی من تنها

خراب قصر سکون از مرمت خانه — بنای فکر نگون از تشدد بنا

گهی جوارهٔ سنجار در کشاکش فکر — گهی چو غنچهٔ گلگار تر ز شرم و حیا

دراین خیال که از تاب گرمی اندوه — بزیر سایه مرا جا کسی دهد آیا

که ناگرفت ز عین عنایت داور — نمود بخت مرا رهبری بظل هما

بدرگهی که بود خلق را ز غصه ملاذ — بدرگهی که بود اهل خلق را ماوا

جناب آصف ثانی ز فرط علم و عمل — وزیر اعظم پاک از نور عقل و ذکا

نگین خاتم دولت نشان رایت بخت — فروغ ناصیهٔ جاه و نور چشم حیا

سپهر مرتبه دریا نوال و کان احسان — امیر خطهٔ بخشش ظهیر ملک سخا

بجد شگفته گلی از جمال روز افزون — بنقد نهال کرم در کمال نشو و نما

فروغ چهرهٔ اسلام از تقا و ورع — چراغ دودهٔ عالم ز لطف و جود و سخا

ازو زمانه مباهی و زو جهان نازان — که صدر بدر هلال است قدر پاک افزا

نشان خدمت او سرورا ره بدرفتار — سرود مدحت او گنگ را کند گویا

رخش ز پرتو باطن چو گلشن ایمن — دلش ز نور تجلی چو سینهٔ سینا

رسیده هر که به پیشش بمدعا برسید — پریده زاغ ز دیوار او به بال هما

عجب از سیه روزی ایمنی دارد
کشیده سرمهٔ بینش بدیدهٔ حربا

مخالفش بسیه بختی آنچنان ممتاز
که لاف نور زده پیش او شب یلدا

زمین چو گوی ربوده بصولجان قلم
گرفته صید مراد از کمند فکر رسا

کشیده ابروی او طاق کعبهٔ تامید
گشاده جبههٔ او باب جنت الماوا

دو کف دو کفهٔ میزان بخشش داور
دو موج مجمع بحرین در فرو جود و سخا

بچار بالش دولت بمین بخت مکین
زاوج عرش فتوت گرفته استعلا

بیک اشاره ببخشد خزینهٔ قارون
بیک نظاره بریزد دفینهٔ دارا

بجود و همت و دولت ز جملهٔ اعیان
ز هر کدام بری نام اوست مستثنا

ز سنگهای بدخشان بیکی برآید لعل
ز صد هزار خزف یک دُر است بی همتا

بحسن خلق جهان را نموده رشک تتار
بروز خاک درش مایهٔ عنبر سارا

ز رنج حرص جهانی بجود او رسته
که چشم جام شود پر ز ریزش مینا

دماغ گرم کند گر کسی ز انجمنش
کلاه نشاء فرود آرد از سر صهبا

بجامه زیبی او دوخته گهی نظری
به باغ لاف رعونت زده گل رعنا

چه پیش اهل نظر دم زند ز دیده وری
کشد ز خاک درش سرمه نرگس شهلا

زبان اگر نهد حلم او ز راه کرم
بعرض حال گرا از شکوه او یارا

بهر شانهٔ لطفش اگر شکافد مو
رها کند دل وامق ز طرهٔ عذرا

ز یاد خنجر او بهرهٔ عدو باشد
دلی شگافته در بر چو دانهٔ خرما

ز خاک تیره مغز دماغ دشمن خویش
بنوک نیزه برآورده ریشهٔ سودا

ابا خجسته خصال آفتاب و بیدارا
که هست در گه تو اهل فضل را ماوا

ز دست بحر نوالت غریق احسانم
مگر بدست برات عطا همیشه مرا

همه ز منت احسان تو اگر شده خم
بسر فرازی مدحم رسیده سر بسما

کنند خلق عدو را ز قهر شه بنده — تو کشت دوست کنی تر ز ابر جود و عطا

بدست بخشش حق تو لسان کف گهری — سبب نموده مسبب ترا که اعطا

سبب ستودن و دانستن از سبب یکی — که شکر نعمت افزون کند بشاه و گدا

سپاس حق که ولی نعمتی چو تو داریم — علی الخصوص درین خشکسال قحط و وبا

همیشه تا بود از مهر چشمها پر نور — جهان ز پرتو رخسار تو قرین ضیا

همیشه تا بزمین است بهره از باران — چو ابر باد کفت سبز ساز کشت رجا

جهانیان که و مه مر ترا چو شعری باد — گهی بمدحت و گاهی بشکر و گه بثنا

بزیر سایهٔ لطف تو خلق آسوده
تو نخل بارور باد و حافظ تو خدا

قصیده در مدح جناب فیضمآب عالیجاه جناب خلیفه سید محمد حسن صاحب بهادر وزیر اعظم پتیاله

تبارک الله ازین تازه بزم عیش افزا — که شد ز نشئهٔ شادی دماغ بخت رسا

بهار خوری از موسم طرب بشگفت — نهال کام ز ابر امید یافت نما

تهی ز تفرقهٔ طبع غنی وجان فقیر — پر از شراب خوشی جام شاه و کاس گدا

شگفته خاطری از صفحهٔ جبین ظاهر — نشان خوش دلی از خندهٔ عیان پیدا

صدای عیش نوازان شده بهر برزن — بلند زمزمه در هر سرا ترانه سرا

فروغ بخت که ظلمت زدای عالم شد — نمود دیدهٔ خفاش مطلع بیضا

ز روی هر صورت امید می توان دیدن — کنون که مصقلهٔ عیش عام کرد جلا

گل طرب به تبسم ز غلغل بلبل — لب قدح به تکلم ز قلقل مینا

نموده از دم روح اللهی درین محفل — صبا بقالب تصویر شیوهٔ عیسی

[illegible] فهم همچو خاطر نادان — زمانه پر ز لطافت چو نکتهٔ دانا

شده بسیط زمین از بساط اطلس پوش — بطرح بوقلمون جلوه خاره چون خارا

سحاب دست عطا کرده عالمی سیراب — نگه چو عکس در آب گهر نموده شنا

ز ریزش درم بیشمار رونق نثار — نموده پشت سمک بر مثال روی هما

بکار برده سحاب کرم چه تردستی — که خاک غرق شده زیر لولوی لالا

بهر میانه عیان لجهٔ محیط گهر — بهر کرانه روان جدولی ز آب طلا

فزود خیرگی چشم پرتو مشعل — نموده ماه بعینه چو دیدهٔ حربا

هزار شمع خرد یافت حکم پروانه — طلسم حیرت فانوس شد خیال نما

نموده جلوهٔ مستانه رنگ مهتابی — شکست بیضهٔ گلریزی شمال و صبا

قبای تازه ببر کرد سرو کهنه لباس — چنار دست بر آورد و پنجه زد بحنا

هجوم لشکر چاوش و دورباش بهم — وفور عسکر سایس بعرصهٔ هرا

همه بسان فرنگی ارغوان رو سرخ — همه برنگ قزلباش لاله آل قبا

هوا گرفته فش از دوش شان منیر روی — چو پرچم علم سرخ در صف هیجا

گره کشاد ز طبع و جبین و دست و دها — بوقت تهنیت ار گنگ بود شد گویا

فکنده زان فلک تازه گوشوار هلال — بخاک مرکب شه بر سبیل نعل بها

دبیر چرخ کند پیش مشتری تقریر — ثنای درگه سید حسن حسن ادا

بوصف او شده سرگرم ذره تا خورشید — بمدح او شده روتازه قطره تا دریا

باتصال دلش میل کرد چون سعدین — که نظم را بود افزون ز نثر قدر و بها

در آن زمان که بفتوای احسن التقویم — نمود ساعت سعد اختیار بخت رسا

نوای تهنیت از هر طرف باوج رسید — گذشت نعرهٔ شادی ز گنبد خضرا

نمود خامهٔ شعری چنین رقم تاریخ

قرین مهر منور شده مه زیبا

۱۲۷۵

قصیدہ

صبحدم چون شاه خاور زد بفیروزی علم / شد رسا کیفیت صهبای عیش از جام جم

از پی شکر خدا و از صدائی تهنیت / بند وا شد از زبان لال و از گوش اصم

یعنی از فیض دعائی صبحگاه اهل دل / آفتابی بر دمید از مطلع عز و حشم

دید تضمین مصرع برجستهٔ دیوان جود / مستزادی یافت دلکش فرد موزون کرم

دودهٔ کاؤس را کیخسروے آمد پدید / داد زیب افراسیابی خاندان زادشم

سنجری از مسند الپ ارسلان افراخت قد / شه شجاع دیگر از آل مظفر زد علم

شمع دیگر کرد روشن محفل عز و علا / شاخ دیگر کرد روشن سینهٔ اهل همم

آب دیگر یافت گلگشت شهر از جوش فرح / تاب دیگر دید روے دهر از فرط نعم

مهربان مخلصان و قدردان دوستان / صاحب ما آنکه شد از بخت و دولت محترم

از وجود میمنت آمود فرزند سعید / دل بعشرت شد قرینش خاطرش با عیش ضم

بسکه هر سو تافت از سیارهٔ دولت فروغ / شد شب میلاد او از روشنی نوروز جم

لعل کرد از نرمی دل این زمان هر سو نثار / در بدخشان بود کان از سختی جانی متهم

کوک شد آهنگ شادی در مقام حرف صوت / ساز شد قانون عشرت بر نوای زیر و بم

پهن کرد آوازهٔ احسان او دام وفا / بنده کے آزادگان دارند این جشن شیم

کشتهٔ تیغ ستم رستم ز بیم گرز او / در سر سام است از سرسام تیرش کار تم

پیش پیش موکبش باشد دوان صد اردوان / سگ بند از چوب دربانش دو صد بهرام رم

مسند اقبال خود را از مصلا زیب ده / سبحه در دست کف او دام آهوی حرم

دفتر دعوی کند داؤد وطی با نام او / در رموز معنی توحید او حاتم اصم

کرده خندان گلشن اخلاق بر روی جهان / گلبن امید را از چشم گریان داده نم

سایهٔ قدرش کشیده از غنا پرده نقاب
صورت معنی گرفته زیر جلباب رقم

مدغم اندر ذات او اوصاف صناف کمال
از سپهر فیروزمندی نام او با فتح صنم

کرده پر چشم طمع را دستش از بذل و نوال
ساخته خالی دل از غمها با عطای نعم

ارتقای دولتش از مایهٔ دولت فزود
صاحب طبل و علم گردید از سیف و قلم

خامه تا سید سر بر خط فرمانش نهد
یمن دستش گر شد بیدل میگردد رقم

عالمی در دل دعا بر لب ثنا بر کف عطا
بهره‌مندی یافت حسب خواهش خود بنده هم

خواست بهر سال میلادش ندا از هاتفی
گوهر شهوار پیدا آمد از بحر کریم

باد یارب این فرازنده زیب تاج و هم
حل و عقد ملک بر ذات شریفش منتظم

تا رقم افزون شود از صفر بر لوح حساب
ساز دافزون جاه او دارندهٔ لوح و قلم

قصیده

شکر لله خطهٔ پنجاب شد رشک ارم
از وجود میمنت آسود محمد و هم اسم

صاحب ذی رتبه اعلی قدر کز خلق نکو
میزداید خلق را زان آیینهٔ دل زنگ غم

شسته روی خاک را پیوسته از آب طلا
همچو خورشید جهان افروز هر جا زد علم

با کمال دانش و فرهنگ از عون اله
در همه کشور مستقل در همه جا محتشم

بفکند نام ارسطو بر زمین وقت کلام
بشکند سر پنجهٔ حاتم بهنگام کرم

شاه هندوستان کند سر مشق دانش رای او
خسرو غازی تبرستان بیادش تازه دم

صیت اوصافش بلند اشتهار از یار کند
طیب اخلاقش ز تبت روم را خوش داده شم

بی نیاز از اشتها فرسود حرص و آز را
ترک جوشیهای احسانش با طعام نعم

ماند از حیرت دهن وا حلقهٔ خاتم مثال
گر بریزد قطره‌ای از فکر خود در جام جم

دین و دنیا را مسخر کرد از علم و عطا   داد بزم و رزم را آرایش از سیف و قلم

چشم دارم چون لب شاه بوسد از ادب   گر بجنباند لب از عرض تمنا بنده هم

یا ذبا باشد جهان در پیشگاه عزّ و جاه   شاه خورشید و عطارد و مهر ثانی محتشم

قصیده ۱۹

مژده بادا یدل که از یمن دعای مستجاب   نشاء شادی رسا شد در دماغ شیخ و شاب

گلبن دل تازه تر گردید از نوروز بخت   گشت از بیت الشرف امروز طالع آفتاب

روی عالم ارغوانی رنگ از صهبای عیش   زال دنیا شد جوان و یافت ایام شباب

دفتر سال و مه و دور زمان را وارسید   کرد بخت از احسن التقویم این روز انتخاب

پر و بخت سبز خوش رنگینی در کار یافت   از حنای کامرانی پنجهٔ عشرت خضاب

عیش برادل ماند پیچ و خم گیسوی چنگ   شد غزال خوشی پابستهٔ تار رکاب

زهره در بزم طرب آورده با صد التجا   زبس شادروان عیش از گیسوی مشکین طناب

بسکه بالا رفت کار زیر و باغی آن زمان   طیلسان مشتری گلگون شد از [illegible]

تا شفق گون عکس می بگرفت عالم را نمود   رنگ موج جادهٔ سر نقاب از بال غراب

از هوای می دماغ هوشیاران گشت گرم   وز نوای نی برآمد دیدهٔ محمل ز خواب

از وفور جاوشان بشکسته وقت دار و گیر   کاسهٔ کاوس بر فرق سر افراسیاب

گشته شهر از گرز برداران چو دشت کوکنار   داده از ترکش کشان میدان نشان از عقاب

سبزی کشت امل افزود باران نثار   میچکد امروز مروارید غلطان از سحاب

زاهد از نایابی خاک از هم شسته دست   بسکه زنیسان شد زمین طوفانی از خوش آب

کاسهٔ حرص و طمع از بس پری لب بر رسید   بار بر گردون فتادش از دو سخت آمد بتاب

مستحق من بعد با عنقا بود هم آشیان   هر گدای کهنه شد امروز نو صاحب نصاب

درزوایای صطرلاب منجم عنکبوت — می تند از یمن طالع خانه از زرین لعاب

جلوهٔ زرین قبابان موج زن زآب گهر — در نظر فانوسها آمد طلای از حباب

مه رخان از زاهها بر کف طبق‌های نثار — نشأ مستان دو بالا کرده چشم نیمخواب

از ستاره چرخ شادروان مروارید ساخت — شد شهابش میخ سیمین کهکشان زرین طناب

از هجوم روشنای در طلاطم بحر نور — بست جلباب ضیا بر روی شب مشکین نقاب

در کلاه شب ز آتشبازی رندان شکست — بیضهٔ گلریزی مستانه طرز ماهتاب

میشود آیینهٔ او ایمن از زنگ کسوف — زین گل مشعل کند خورشید اگر نور اکتساب

آسمان دُرهای انجم ریخت بر رسم نثار — زیر چشم ماه سیده سیدهٔ عالی جناب

نقد کان هفت و نه سرمایهٔ هشت و چار — ابن حیدر بو الحسن اعلی لقب والا خطاب

از رسانیها بگمتر اتفاقی نیک شد — از رخ افکار معنی پنجهٔ فکرش نقاب

میوهٔ نخل امامت آنکه بر عالم نمود — بوی اخلاق حسن را شهره چون گل از گلاب

شد بحکم فانکحوا بر طبق سنت کامجوی — از پی ابقای نسل پاک تا یوم الحساب

بهر صید مدعا بر رخش همت شد سوار — بخت و دولت همعنان اقبال و عزت همرکاب

مهر را با مه قران شد بخت با دولت قرین — لاله با گل همدم و الماس با لعل خوشاب

هر دو دُر شاهوار بحر نسل مصطفی — هر دو نجم آسمان ذات شاه بوتراب

از نثار دُر بچشم اهل بینش مینمود — عهد بلقیس زمان در آب گوهر چون حباب

تا بماند ثبت بر طومار اخلاص و وفا — داشت شعری فکر تاریخی ز طبع نکته یاب

در کف غواص فکرت مصرعی موزون رسید — گوهر زیبا شد و همسلک با یاقوت ناب

١٢٨٨

باد دایم سایهٔ سید بفرق مخلصان — نسل او چون اصل او پاینده تا یوم الحساب

قصیده

باز شد سرسبز کشت دهر از فیض سحاب
گشت طالع از سپهر ملک گیتی آفتاب

در همایون تر زمانی در مبارکتر دمی
تخت را آراست از پا تاجدار کامیاب

از هواخواهی چو در تقویم ماه و سال دید
آسمان کرد از سر اقبال این روز انتخاب

دیدهٔ اقبال منذان سرمهٔ تائید یافت
شد عروس شادمانی جلوه گر بی نقاب

نشاه افزا نغمهٔ مطرب با نداز زمام
باده با نرگس ساقی ز چشم نیمخواب

از برای زینت گوش ملایک یافت راه
پر فلک شور مبارک چون دعای مستجاب

شد نوای تهنیت هر گوشه آوازه ده
گشت رگهای زمین از مژده چون تار رباب

از دوام حکم بخشش بر سر هم بسکه بخشش
تا شمار امروز خود را کرد کم وقت حساب

یافت کار زرفشانی بسکه بالا هر طرف
مرغ زرین خاست بر دیوار [illegible]

در نثار او گهر را شد زمین بوسی نصیب
سرخ روی گشت حاصل از پی یاقوت ناب

موج زن از بحر احسان هر طرف آب گهر
کشتی حرص از گران باری نگون چون حباب

چون شراب هفت قاضی دید بیخود رون گرفت
مشتری با زهره شد مست [illegible]

هر گز از تردستی ساقی نخواهد خشک شد
تا قیامت زاهد از دامن [illegible] پر آب

از جلوس میمنت مانوس تخت آرای شد
حضرت نواب عالیجاه شاه کامیاب

ملک بخش چرخ رخش جم حشم دارا خدم
شهریار دهر پرور خسرو مالک رقاب

عصر او قصریست در وی پیر و برنا در امان
عهد او مهدیست در وی [illegible] مستطاب

شهر ازو معمور وده چون شهر و مردم در سرور
کارهای جزئی و کلی [illegible]

تا ظل لشش باخبر هر جا رعیت در امان
کار پردازان او هشیار و مردم مست خواب

کنده شیر از هیبت او خار را از پای خویش
یافته [illegible] گنجشک [illegible]

رخی ز بادهٔ فرزان چو قبله‌گاه مجوس ‌‌ دلی سیاه‌تر از کهنه دیر رهبانی

ز خال هندوی او داغ بر دل ایمان ‌‌ ز چشم کافر او رخنه در مسلمانی

هزار کان نمک از تبسمش بجگر ‌‌ بدل ز گیسوی او جمع صد پریشانی

عیان ز چاک گریبانش شرح بستانش ‌‌ کشیده از مژه سیلاب لعل رمانی

ز جنبش در بولاق نبض شوق طپان ‌‌ ز موج آمده در اضطراب طوفانی

ز موج چین ازارش عیان نموده خیال ‌‌ بجای هوس مرده آب حیوانی

علی نژاد محمد حسن حسین نسبت ‌‌ که ساز و برگ نجابت ازوست سامانی

باهل بیت بحکم نسب تولایش ‌‌ رسیده ملک سلیمانیش و سلمانی

بوام کرده ز جبرائیل پرسیدم ‌‌ گل شکفته ببیک از کدام بستانی

کدام چشم بتو سرمهٔ تجلی یافت ‌‌ کدام خانه ز تو کرده باغ رضوانی

جواب داد که من دولتم نتیجهٔ بخت ‌‌ کهین کنیز مهین صدر آصف ثانی

وزیر اعظم عهد مشیر اکرم عصر ‌‌ امین ملت و دین حامی مسلمانی

فروغ بزم صفا آبروی اهل وفا ‌‌ که حکمرانی دلها باوست ارزانی

ز نور خاطر او ذره آفتاب شده ‌‌ ز بحر همت او قطره کرده نیسانی

بفکر پیر خرد کی رسد فضایل او ‌‌ که خویش را شمرد کودک دبستانی

بسی که شد ز غلامیش روشناس جهان ‌‌ به پشت پای زده نام شاهی خانی

بیا بمجلس او تا ترا شود روشن ‌‌ که بگذرد ز فلک پایگاه انسانی

فلک جناب ملک فطرتا مسیح دما ‌‌ که عقل اول فکر ترا بود ثانی

توی که از اثر فیض بخشی لطفت ‌‌ گل ریاض سخن عام کرده ریحانی

بفیض و فضل الهی حضور تو بخشد ‌‌ فروغ بزم سعادت ز نور پیشانی

زمین ز مهر گیا چادر زمرد شد ‌‌ بباغ ملک چو رای تو کرده دهقانی

بمن ز یمن ضمیر مبین فضایل تو هست
هر آنچه بهر ادیم از سهیل نورانی

ز قدر دانی تست اینکه در قلمرو فضل
مسلم است بنام تو حکم سلطانی

ز بی بضاعتی فضل بسکه منفعلم
عرق ز هر بن مویم نموده طوفانی

ز مدح در خور تو گرچه قاصر است سخن
تو پایگاه سخن را نکو همیدانی

ولی ملاحظه شعر ما بدیده انصاف
لطایف سخنم را که هست وجدانی

اگرنه موسی شعرم پی رسن سازان
عصای خامه من ارچه کرده ثعبانی

سواد معنی پیچیده چون کنم روشن
شود ز زلف بتان فرض شانه گردانی

ز پرده سامعه از گوش کر برآرد سر
دهم بناطقه تعلیم گر زباندانی

اگر به رستم زال افکنم سمند بیان
قفاش سرخ کند شعرم از رد تنبانی

کلام من بمثل گوهریست کز پی آن
نموده تربیت روح قدس ربانی

گلی است اگر بچیدم ز باغ مدحت تو
بیا ببو که بفرق تو باد ارزانی

ز چند سال بهجر جناب حسن خصلت تو
دلم هوای زمین بوس داشت پنهانی

چو بار بسته بوقت آمده ظهور امور
شده طایر فکرم کنون پر افشانی

کنون رسیده‌ام و در چشم آرزو کردم
ز خاک درگه تو سرمه صفاهانی

تو کیمیاگر اهل فضیلتی امروز
مس امید مرا کن طلا که بتوانی

سخن دراز شده مدعای حق و دعا
مدام یاور تو باد فیض یزدانی

بسان چهره تو بخش عالم باد
دلت ز نور تجلی چو عرش رحمانی

قصیده ۲۴

دوش آن زمان که چشمه خور ز شام تار
چو پرده بزد سپهر بدامان روزگار

آفاق شد بدیده شناسان سیاه
گیتی نمود کسوت عباسیان شعار

رخسار مهر در ته گیسوی شب نهفت — پروین نمود جلوه تا تاب گوشوار
الماس کار خنجر سپهر از ستاره شد — گستر ز فرش غالیه گون خاک هر کنار
بر سنگ خورد جام شراب شفق ز کوه — وز تیره گی شکافت سر نافهٔ تتار
رو در کنام خویش نهادند وحش و طیر — در جایگاه خویش خزیدند مور و مار
هر جا که بود دیدهٔ بیخواب شد بخواب — هر پهلوی گرفت سر بستری قرار
من لطمه خوار موجهٔ فکرت بحر غم — از دست ضبط رفته برون لنگر وقار
گه کثرت عیال گرفته بجان هجوم — گه حیرت مآل کشیده بدل قطار
از سر پریده بینک بطوفان احتیاج — وز روی رفته رنگ به تشویش قرضدار
لب خشک از تاسف خرج تنزل اسباب — گاهی قرین جبر و گهی یار اختیار
گه در پی معاش و گه اندر معاد غم — گاهی غریق لجه و گه تشنه بر کنار
دم سردی زمانه بفیسرد خون به پی — نخل سکون ز جنبش غم ریخت برگ و بار
بر چار سوی دیدهٔ حیرت نموده وا — تا خود چه گردد از تتق غیب آشکار
ناگاه پیر عقل رسید از دیار قدس — تائید بر یمینش و اقبال بر یسار
لب شکوه خیز و جبهه تر از ننگ کین مهر — وز آستین لطف ستر دار زخم غبار
وقسم گرفت از سر زانو بدست مهر — وز آستین لطف سترد از رخم غبار
کای پیر طفل مشرب و ای طفل پیر طبع — از وضع روزگار چه آئی بزینهار
ای شسته دل ز آیت مهر و نشان صدق — کو دعوی محبت و کو لاف انکسار
از بحر فضل گوهر نابی تو می سزد — حاجت اگر کنند بدیهیم اعتبار
آوازهٔ کمال تو بگرفته شرق و غرب — در شهر و هر مدینه و هر مصر و هر دیار
خاطر مدار رنجه اگر چند گاه شد — سرگشتگی برای تو حاصل ز روزگار
شمشیر را بسنگ نمایند امتحان — زر را عیان ز بوته کند صیرفی عیار

چندی بگرم و سرد جهان میتوان رسید
تقدیر می برد چه بسیرست چه ممی
ورنه نبودی از پی نان کرده کفچه دست
دستت تهی نبود ز جام و سرت زمی
تا مختلط شوی تو کریم و لئیم را
بر بویهای ناخوش و خوش کن مشام وا
آخر شود معرکه کم اصلیش عیان
از هیز چیز خواره و پشت درشت خوی
چون صورت ریا و ریا وز تا یکیست
روی بهی بد هر نه بیند از بهی
از خاندان رستم و دستان عنین نژاد
زانگشت اگرچه روزن روزی گشاده اند
گر ناکسان چو تو وهس بر سر هم اند
تو رستم زمانی و خود را مساز زال
اسفندیار وار برو بین حصار رو
با دوستان بهم شو و از دشمنان ببر
از تیرگی بخت بود اینکه میسکنی
مانند کاه چند روی هر زمان ز جا
روشن گهر بجان نبرد دست از کسی
ز آمیزش زمانه سبک روح فارغ است
دل را منه بغربت و میل وطن مکن

تا خود ز نقد تجربه کردی تو مایه دار
روزی همی کشد چه بسکوچه ور تتار
چون سرو بود کسوت سرسبزیت شعار
اما بسر نوشت کسی را چه اختیار
از گل دماغ تازه و زخمی ز نیش خار
انگاه از سخور نسا فرق تا بحار
هر چند لاف جوهر خنجر زند حبار
مردانه پای در کش و عصمت قوی گذار
از سود خوارگان ریائی طمع مدار
گر در کفنده بر تن شان پوست چون انار
یعنی ز نسل شیر نباشد سگ نزار
از بی نیاز باش کفند دست شان نگار
خود کار شان زمانه نماید بیک شرار
شمشیر خامه در کف میدان کارزار
کم کن خیال حیله روباه گرگسار
فرصت دهد چو دست سرشان به تیغ خار
چون سایه بیل گه بیمین گه سوی یسار
در تند باد حادثه چون کوه پایدار
آئینه را شود دم عیسی بدل غبار
رنگین نشد نسیم ز گلگشت لاله زار
عنقای قاف قدسی و با کرکسان چکار

حب وطن که آیت ایمان بود چرا — حک کرده ز صفحهٔ دل یاری ستم شعار
با آنکه خامه سوز شدی در هوای هند — حسن پرست است نگذارد دل قرار
با آنکه یک جو از اثر طاقتت نماند — از رنگ گندمی جگرت گشته چاکدار
رو شد دلت بیاد صبحان نمی شود — گاهی سحر نسیم بدست از شبان تار
گلنار چهره گان خراسان نمی کنند — سرپنجهٔ عروس مراد ترا نگار
کو آن هوای سیر برانگیختن ز جای — گاهی بجزم کوه گهی سوی مرغزار
کو فکر کشتی که چو بط میرود برآب — گویا دمرکبی که چو باد است در شکار
از نو دمیده سبزه که آراست باغ و راغ — فرش زمردی و بر او ابر در نثار
گاهی دماغ بخت نشاط آورد نسیم — گه طبع خوش شود ز سیر فرح بخش شالمار
گه التزام صحبت روشن دلان شریع — گه اهتمام دیدن ارباب اقتدار
گفتم بلی کلام تو دارد فروغ صدق — ای پرتو سحر ز ضمیر تو آشکار
آئینه وار پیکر موهوم خودم — مینای من پری بنفس مسکینه شکار
همچون غبار پای ز خود برده ام برون — دارم بدوش کسوت خاکی راه دار
لیکن شده است تنگ من در این سفر — تحصیل توشه که توان کرد عزم کار
تنها توان بگام توکل قدم زدن — نی با عیال و عاجز و طفلان شیرخوار
یا بوی لاشه را بکرایه توان گرفت — گر دست هیچ نیست پی اسپ راهوار
مال و متاع نیست اگر بسته تنگ تنگ — زاد راق نسخه ها و کتاب است چند بار
خود حرف خواهشم نه تراود به پیش کس — بی سعی و خواست چون بود انجام کار و بار
خواهم شدن بکعبه و دریاست درمیان — گر شرط عنایت صدر بزرگوار
هر شی ثیاب ال و کرسی جاه و سپهر فضل — دریا کف و سحاب سخا مهر اشتهار
لنطقش بدوش با صدر و تشریف پوش شده — لطفش بگوش سامعه تزئین گوشوار

هرگز ندیده دیدهٔ یکتاشناس عقل — برافسر زمانه چو او در شهوار

آوازه اش سیاه و سفید جهان گرفت — کالبدر فی الدجنة والشمس فی النهار

از یمن نام او که ازو خامه یافت زیب — کاغذ شد از مداد چو سیم سواد کار

ای افسران جهان از علو قدر — وی آب و تاب چهرهٔ اعیان روزگار

زامید قدردانی تو پشت من کوه — وز غصه مهربانی تو بهر من حصار

دارم رجا ز لطف عمیمت که در زمان — برخواهشی دلم کنی از فیض کامگار

از غربتم بسوی وطن رهنما شوی — این ماهی طپیده رسانی بجویبار

ذکر جمیل را و ثواب جزیل را — مانی بروی دفتر ایام یادگار

اشراف پروری است ز اشراف زیب وه — دریاست تربیت کن لولوی شاهوار

گر غور میکنی تو بانواع جا بجا — این پایه عمل به پله فزون آید از هزار

شعری خموش باش که این نکته کافیست — در پیش اهل همت و مردان کردگار

قصیده

صبح که از سرد مهری دم سرما — سوده کافور ریخت گنبد مینا

از نفس سرد زمهریر فسرده — خون برگ حنا زد چو لعل بخارا

چشم کشودم ز خواب تند گشتم — راست نمودم پی نماز مصلا

آب بروی از نم وضو چو رساندم — بهر دوگانه به پیش ایزد یکتا

کام شکر بیز شد ز شهد تشهد — پس بسلام آمد از سلامتی ایما

کرد خمار شمیم باده اشارت — تا کنم از تر دماغ جام مصفا

قمری نطقم به سرو نظم سرایید — بلبل طبعم زند بشاخ گل آوا

بانگ زدم یار را که ای دو سه جامی — خیز و بپیمای و جهد کن چو دلم را

نقل و مزه بیفزا گر تنها طلبت آید — بوسهٔ شیرین بنقل و مزه بیفزا
تا شده در کوشش ابجدیست که بر خطاست — تند و غضبناک و تلخ آن لب یغما
روی فروزنده برق خرمن طاقت — گیسوی آشفته دود خرمن تنها
چون کلمانم تمام نغز و دلاویز — بل چو کلامم تمام خوب و دلارا
زلف چو عود الصلیب یافته درهم — بسته دو دست و دو پای راهب ترسا
تیز بدین رنگ کرد خنجر تهدید — تلخ بدین گونه ساخت لعل شکرخا
کای خرف حرف ناشناس چه داری — دُر ز خزف آب از سراب تمنا
باده کجا نقل کو چه مزه چه بوسه — خواب شبت بهره داد مایهٔ سودا
دست ز دینار پاک کیسه درهم — نقل و می و بوسه خواهی از رخ زیبا
شعر کهی فکر شب به پیش من انگه — چون رسد انشام میدهی باحیا
شاهد بازاری مکر دل تو برد — چون که شکیبا نمیشوی تماشا
نقد خرد رانده درج خاطرت آخر — دلبر جادوگری ربوده بیغما
شرمم زریش سفید صبح نیابت — نیست که دل شد سیاه چو شب یلدا
گفتمش ای ترک ترک جور و جفا کن — با چو توام فکر دیگری بود آیا
خاطر مجنون و جای طرهٔ لیلی — پای دل وامق است و گیسوی عذرا
از تو ندارم دریغ این دل و این جان — نقد روان نقد زیست بته پا
هیچ گهی راز داشتم ز تو پنهان — با تو دلم از خیانت است مبرا
راست بگو تا کدام روز و چه ساعت — خاطرت از من رمیده و نکرده مدارا
شعر چو گویم نخست بر تو بخوانم — صله تو آید بهم به پیش تو یکجا
خواه کنی خرج بهر پسته بادام — خواه کنی صرف در سبزه و منقا
گاه شراب و گهی کباب کنی میل — گه دهن غنچه را دهی گل حلوا

دولت ارشه نیست راست بناکن
تا رود این عقده ات زحل معما

خنده زنان گفت پیش ازین پسرک دو
یک غزل نغز و یک قصیدهٔ غرا

بردهٔ آن را به پیش صاحب عالم
کامده همتت چو اسم داد چو مسما

بخشش او بی بهانه از کف کافی
گشت امید جهان نموده مطرا

کی کرمش دست تو تهی بنهد
چون شود این باورم بگفت تو حاشا

گفتمش آری امید بود مرا گرم
سر و نمودم من از قصور تقاضا

هیچ گرفتن بغیر صله نباشد
خواستن زن سوای مهر وفا

گفت معاذ الله این چه شیفته رایست
وجه وجیهی بود تو فکر مغزا

دیر و درست آمی اگر نشنیدی
ره مده اندیشه را بخاطرت اصلا

خیز و ببر جام و جامه بهر من آور
موسم سرما لباس باید و صهبا

جلوه ببین می بگیر و بوسه بکن میل
طلعت زیبا بسبز و بخلعت دیبا

از سر نو باز ساز فکر بدیعا
تازه تر از نو گل شگفته بصحرا

متن ز دوم و کاغذ و قلم بگرفتم
کردم ازین مطلع بلند تولا

مطلع ثانی

ای دولت آئینه دار صورت معنی
برتو مبرهن رموز مقطع و مبدا

از نظر دوربین خویش تو بینی
در دل هر ذره موج جلوهٔ بیضا

بسکه ز حیرت نظر بود بسوی کل
راه برد فکر تو ز قطره بدریا

مهر اگر نور باطن تو ببیند
خیره شود بر مثال دیدهٔ حربا

حسن صفت کرده حق چو زینت تو ادا
متن کتاب ترا نموده محشا

صیت کمالت رسیده تا ری بهرش
طیب صفاتت گرفته خلخ و یغما

کرده دعای تو ورد شیخ بمسجد — داد ثنایت وهد بدیر سکوبا

گر طرف حسن معنی تو بدید — عشوهٔ یوسف نمی‌خرید زلیخا

بهر گره وا نمودن دل خلقی — هست کف کافی ترا ید طولا

خامهٔ تو چون پی لشام نماید — صفحهٔ کافور چون ز عنبر سارا

همچو عصای کلیم سحر بهم بخشد — دیدهٔ احباب را بکوری اعدا

تا کندش خم بدرگه تو فلک کرد — منطقهٔ خویشتن بگردن جوزا

چون بنهد سم مرکب تو نیفکند — رتبهٔ افسار و بد افسر دارا

تا نشناسد ز کاستن نشود پست — کار هلال ار ز روی مهر تو بالا

آن اگر ره برد به بزه خوانست — پاره شود زنا منلاش سعدهٔ دارا

گوش توجه دمی بجانب من کن — کاین سخنم به بود که لولوی لالا

شکرستان پیش شعر من مثل دان — بانگ لهیق خر و دعای مسیحا

شهر ندارد چو من ظریف تفکر — دهر ندارد چو من حریف تماشا

مادر دنیا ز چون منی است سترون — صفحهٔ گیتی ز خون منی است مطرا

گر قدری قدر دانی بجز دیگری — خاطرم از فکرهای ناخوش دنیا

ابر طبیعت بریختی پی هم در — خاک شدی موج خیز عقد ثریا

با دل شعری چه حد آنکه فروشد — روشنی طبع فی شهین نه شعرا

تا بود اندر زمانه بیش که و مه — فرق مبین میان صعوه و عنقا

باز ترا باد صید کام بچنگال — تا ابدش پر مراد پنجهٔ کسرا

قصیده

آب ارباب هنر بریخت به دنیا افسوس — گریه سر کن ز جهان رفت محابا افسوس

میکند خاک بسر نامهٔ انشای وای — میکند چاک جگر خامهٔ املا افسوس

چه توسن خاک نشین گشت به بیضا صد آه — گوهرش قدر خزف یافت ید بیضا افسوس

گشت بیقدر سخن بر دل دانشورهای — خوار یوسف شده بر جان زلیخا افسوس

پیش کورست بکف آینهٔ اسکندر آه — نرد و جور است بها خاسته دارا افسوس

دست موسی است بآرایش ریش فرعون — شانه کش بر دم خر گشته مسیحا افسوس

خر دجال شتر غمزهٔ رنگین دارد — زانو از عجز زند ناقهٔ لیلا افسوس

صرف الماس ز بلور نه گردیده سفید — نشود سبز ز مهره بر بیضا افسوس

دست انبو شده گاوان چها از سرگین — گشت با خاک یکی عنبر سارا افسوس

کرده از ناز کله کج بچمن نافرمان — سر خجلت بزمین نرگس شهلا افسوس

انگبین خوار شده خار زبان تیز شده است — داغ سودا بجگر لالهٔ حمرا افسوس

سر بدیوار ز حیرت زده چون صورت چین — مانده بی حسن شناسان بت یغما افسوس

چشمک کور زده دیده وران از بستان — نازش زشت رخان داده بزیبا افسوس

شده همرشتهٔ خرمهره درخشان یاقوت — گشته همسلک صدف لولوی لالا افسوس

شیرهٔ تاک شد آمیخته با آب بگر — کرد سر باخت خرد حامی و ملا افسوس

هر طرف خاسته از سوده و انبوده غبار — کهربائی شده کالیوه و شیدا افسوس

میل در دیدهٔ ارباب بصر شد پیکان — میزند لاف بصیرت ز بس اعمی افسوس

شیخ و شاب اند بنا قدرشناسی همت — رفت از پیر خرد هوش ز برنا افسوس

از پی روزی دانا شده منشور قسم — کلک تقدیر زند نقش بطغرا افسوس

بی تمیزی خسان سفله پرستی برداو — بود یا قدر فزودن یافت زخارا افسوس

عزت مرو ز ناکار ریا خوار افزود — خواری اهل صلاح است هویدا افسوس

شور بزاغان نمک خوان مجالس دانند — چشم پوشند ز طوطی شکرخا افسوس

ننگ گیرند بسر شاهد مینا و شراب — ننگ ورزند ز تسبیح و مصلا افسوس

همه جا با همه از ذایقهٔ ذاتی نازان — طعن تلخی زده با شهد مصفا افسوس

همت پست خسان رفت ز قارون هم زیر — کبر نمرودی شان شد ز ثریا افسوس

سخن خانگی شان بزبان وقت کلام — بیمحل آمده چون کاف مفاجا افسوس

قدردانی شده معدوم بفرض اهل کمال — صد سخن گر کند از شکر و ثنا افسوس

کس میاب است مگر صدق و صفا و عصمت — سود عقبا طلبان چیست ز دنیا افسوس

زین خسانی که نیرزند بکاهی ز کسان — خواستن عیب و طلب حیف و تقاضا افسوس

شعری از شکوه مکن هرزه درای چندین — یاد مولی کن ازین گفتن بیجا افسوس

قصیده

مبارکباد عید و طرح جشن جلد نشانش — ز بزم آرای سرکار روزبه تاج اقبالش

فروغ چهرهٔ دانش چراغ دیدهٔ بینش — جناب میرزا آنخنگ گردون امر اجلالش

جمال ظاهر اقبالمندان پرتو رویش — سویدای دل روشن ضمیران عکسی از خالش

عزیز مصر همت یوسف کنعان دلجوئی — که دولت چون زلیخا عاشق سرگشته دنبالش

ضمیرش مرات نقش صفائی اعتقاد آمد — بود از مهر اهلبیت روشن چهرهٔ آمالش

دعایش با اثر همه آشیان گردد بهر ساعت — که دارد نور بسم الله روشن ابجدی بالش

جلای چشم اقبالست از زرین قبای او — بود ضبط الشعاع مهر چون تاری ز سر بالش

جوان بختی که گر بیند بچشم مرحمت یکره — جهان پیر را بیغم کند چون طبع اطفالش

شود از انقطاع دنیا زان بلا کنجها عاری — نماید آل تمغای سعادت چهرهٔ آمالش

هما آید پی کسب شرف بر درگهش هردم — همایون مے شود از سایهٔ دیوار او فالش

ز بام رفعت او صعوه گر دانه می چیند — پدید آید پر و دوشش سیمرغ گردون رتبه بالش

بزیر سایهٔ حفظش که باشد امن جانها
حیات اندر پناه آید ز بیم تیغ قتالش

بود دولت کنیزی پروریش کز التفات او
سر از حلقهٔ چشم بتان بر پای خلخالش

جهان بخشا فلک رخشا بچشم قدردانی بین
باین گلزار معنی و مکن پامال اهمالش

بچشم مرحمت گر بنگری یکره سوی شعری
بخوانی آیت صدق و صفا از چهرهٔ آلش

ز آب خضر دیده آبیاری روضهٔ طبعش
بود سلسال معنی هر طرف جاری ز صلصالش

کلاه فقر او از تاج شاهان باج میگیرد
با طلس میزند پهلو نموده جلوهٔ شالش

باهل فضل می بخشد معالی جای سیم و زر
فصیحان و بلیغان را بود سر مشق اقوالش

رسید آوازهٔ فضلش بچین و هند و روم و ری
بشهرستان شهرت هست شاه طبع طبالش

بهر جا دفتر استادی خود میکشد شاید
کند زانوی شاگردی اگر ته عقل فعالش

نماند هیچکس را گوش بی آوازهٔ گوهر
اگر فکر معیشت در جهان نگذارد آمالش

فسرده پنجه اش در آستین برد تهی دستی
کجا امکان جالش جای باشد چون سیه چالش

نوای گنجسرو دوران اگر دل میسدی اورا
بسنجستان زر و در سیم زر پال و گوپالش

بدفترها چو بنویسد دعاها و ثناهایت
دم ماهی شود کوهان گاو چرخ ز اثقالش

سخن را ختم کردن بر دعا شد از ادب تلقین
خدایا عمر او کن روز افزون همچو اقبالش

زمان را از پی سال گره یک رشتهٔ فردا
که باشد ثابت و سیاره هر یک نقطه‌ای سالش

بود تا قبلهٔ حاجات فیض عام ربانی
دعاها مستجاب در طریق خیر اعمالش

قصیده

ساقی ز خواب ناز کشا دیده صبحدم
وقتیست بس مبارک و عهدیست مغتنم

هر جا فسرده خاطری آمد باهتزاز
باز از دم مسیح زند باد صبح دم

بکشای بند شیشه و پر کن ز باده جام
جهدی که بر مناره موذن زند علم

دفع خمار شب نمی ناب کردن آنست | تا در نماز وداد عبیه ثابت شود قدم
شب رند باده نوش و سحر پیر خانقاه | ساغر بدست و سبحه بدست دگر بهم
عیاش وضع صوفی قلاش طبع بین | فارغ ز هر چه هست بهر چیز متهم
نی نیست دلخراش نه هستی سخن تراش | نی در حدوث بسته و نی خسته از قدم
کرده فرامش آنچه بیاد آورند خلق | الا دعای دولت خاقان محترم
فرمانروای ملک دل و مقتدای دهر | ذوالمجد ذوالمفاخر و ذوالجود ذوالکرم
دین پرور خدای شناس و رسول دان | از تاج فقر زیب ده کسوت حشم
دانای راز مبهم و بینای سر غیب | در پهلوی دلش چو سفالست جام جم
جمشید بزم عشرت و خورشید چرخ فضل | جوهر نمای سیف و طراز نده قلم
ملکش بسرور خیز و طرب زا بود چه دور | ریزند نیل در خم و آید برون بقم
عدلش مخالفت ز طبایع نمود دور | یکسان بگوش میرسد آواز زیر و بم
امروز خاک بزم که از دست او شده | چرخ پر از ستاره ز بس بخشش درم
بر هر طرف نگاه کند فتح حاضر است | آهوی مدعا ز کمندش نکرده رم
اوج فلک ز درگه او کهترین مقام | فوج سعادتست ورا کمترین خدم
عمر ابد بدست جاهش بسته عهد | آب بقا سحاب کف او خورد قسم
آیند هر صبح بدرگاهش اهل فضل | لبریز دامن همه از غایت کرم
شعربان زنند بشیر بخششش بهر نفس | همیان اگر دمی بگلو آورد درم
خورشید پایه ابر کفا بحر مشربا | ای در پناه ذات تو دین و دول بهم
آوازه است عنان دلم این طرف کشید | تا بینم آنچه یافته در گوش مرتسم
دیدم فزون از آنچه شنیدم ز مرده گشت | ذهن و ذکا و علم و عمل بخشش و کرم
امسال کرده عزم وطن جای در دلم | همچون کبوتری که پرد جانب حرم

دارم عیال عاجز و طفلان شیرخوار | رہ بخت جز سواره نیارم زدن قدم
خواهم توجهی که کشای گره زکار | قدر کریم واجر جز بایست رسد بهم
شعری به پیش صاحب همت عجب مدار | گر بر کنارت آورد از لجهٔ الم
یکتا کف نیاز بدرگاه بی نیاز | بهر دعای حضرت نواب محترم
یارب مدام دار دلش شاد و دوست کام | بنما محافظش بجهان نون و القلم

قصیده

ضیائی سعادت فروغ نمایان | عیان هست امروز از چهرهٔ خان
سپهر سخا آفتاب مروت | جهان کرم عالم جود و احسان
نگین یافت تا نامداری ز نامت | ازین نام زیر نگین است دوران
زمین و زمانه باین نام نازد | که نامش کلیدیست بر گنج احسان
در درج دانش مه برج بینش | سحاب حیا لجه بحر الفیان
زشرم سخنهای عالم فروزش | گهر گشته تر در ته بحر عمان
زصد گنج یک نکته افزون شمارد | سخن چو سخنگو سخنور سخندان
گه رزم صولت گه بزم عشرت | بدانش فلاطون بگفتار سحبان
بهنگام تسخیر گر عزم دارد | زمین است سرگشته گوی بچوگان
به نیزه رباید کله را ز قیصر | بناوک برد چین ز ابروی خاقان
فتد در کفش شاخ نخل تمنا | که بخشد ثمر هر یکی را بهر آن
رگ ابر احسان گهربار دارد | چو با نیزهٔ خامه آید بجولان
چو از بند یابد کمندش رهائی | بدام قضا او فتد صد قدرخان
چو بر رخش اعدا کشی برنشیند | رود دشمن آن سو ز صحرای امکان

کف بحر ریزش بود وقت بخشش   چو ابری که بارد گهرهای غلطان
زبس جود و بخشش زبس لطف و رأفت   شده کان چو دریا و دریا شده کان
بهندوستان او نشسته بتمکین   شد آوازهٔ جود او در خراسان

بمغرب بیکدم رسد پرتو او   ز شرق علم چون زند مهر تابان
امیر است و با هر فقیرش مدارا   بزرگ است و کوچک نوازی فراوان
فلک بارگاها ملک پایگاها   تو دانی که هستم من نیک خواهان

ز دست تو دیدم چو پروردگیها   که گشته تفیده ز احسان باران
بهر جا رسیدم ثنائی تو گفتم   به پیش اکابر به نزدیک اعیان
درت مأمن اهل فضلست امروز   ترا دوست ارباب دانش بداما‌ن

مرا التجا نیست جز در بر تو   مرا نیست امید جز تو بیاران
اگر حاصل بحر و کان را ببخشی   بیک نکتهٔ خوش سپهوا است ارزان
تو پروردهٔ زیر ظل عنایت   بفرقم فکنده سایهٔ ابر نیسان
اگر شعری امسال ز هند آمد   بسالی دگر در خراسان و توران
بماند ز ما یادگار این سخنها   سخن را بقا باقی را فنا دان
خوش آن کس که نامش بود اهل دانش   به نیکی بهر شهر و کشور بکیهان
چه زرها که گشتند از کان نهفت   چه دزدها که آرند بیرون ز عمان
همه سال عیش است و سامان عشرت   همه عمر بزم است و دیدار یاران
بود مال آبی روان گشته در جو   چو آید برود و چون رود آید آسان
تهی دست باید دل خوش نباید   کشانی دگر در هر راهست هر آن
خدایت بپاید و دین شاد دارد   ز هر فتنه و غصه حفظش نگهبان
مسرت باد و سبز و بخت باد گلگون   دولت بادشادان لب بادخندان

قصیده

طرح هر عشرت که در عالم مقدر یافتند
صورت هر عیش کان در دل مصور یافتند

جلوهٔ هر مطلبی کان دیده اند اندر خیال
نقش هر ساز و نوائی کان میسر یافتند

از کمال شوق دوشادوش در هنگام بار
جمله را بر درگه شاه مظفر یافتند

شهریار عصر خورشید زمان جمشید وقت
آنکه درگاهش ملاذ هفت کشور یافتند

ذات او در بزم و رزم و دانش و جود و سخا
هرچه سنجیدند در دل زان فزون تر یافتند

وقت درشن چون پرویش دیده روشن ساختند
آفتابی را فرا از طاق و منظر یافتند

چشم محبوبان عالم عاشق رخسار او
بر در و دیوار قصرش شکل عبهر یافتند

صبح انفاسان که از صادق پیاپی دم زنند
مهر پیش رای او از ذره کمتر یافتند

نافهٔ آوازهٔ خلقش جهانی را گرفت
پادشاهان مجلس خود را معطر یافتند

امر او دیدند نافذ در جنوب و در شمال
حکم او از باختر تا حد خاور یافتند

بهر دفع چشم بد چون صبح میسوزد سپند
صد چو هندوی فلک بر دور مجمر یافتند

نسر واقع صعوهٔ افتاده زیر درگهش
نسر طایر را ببامش چون کبوتر یافتند

هر کجا بر عزم سیر دشت در گردد سوار
بسته بر فتراک اسپش دست قیصر یافتند

از کمند او نیارد شد برون فرق ظفر
باز او را صید دولت زیر شهپر یافتند

چون کند آهنگ جنگ چون نماید عزم رزم
فتح را همچون یزک بر دور لشکر یافتند

در صف میدان او از حمله‌ها کم شد عدو
فرق او را در ته سم تکاور یافتند

بسکه ماند از هیبت درگاه او از نور دور
چشم بدخواهش چو با دام مقشر یافتند

دشمن جاهش بزیر چوب هر سگبان او
همچو روبه مانده در جنگ غضنفر یافتند

عدل او دست ستمگاران زبس کوتاه کرد
شمع را بی بیم از آسیب صرصر یافتند

مستی از انواع لطفش عام شد در هر سوا
بسکه ایام از نشاط عدل او دارد سرور
هر کجا از کوه و در از یمن عهدش دم زنند
اختلاط او بدولت هست چون بو با گلاب
لمعهٔ پیشانی او آفتاب عالم است
لطف او و لهائی از جا رفته را آرد بجا
هم نشانش با عطارد کی فرود آرد بسر
بسکه آثار سخایش هر طرف دیدند عام
در نظر تاثیر اکسیرش بود از یمن بخت
آب اگر میخواستند از وی گهر آمد بکف
کان بهنگام سخایش خشک افتاده ز شرم
از سخنهایش که قند پارسی انبار کرد
آب حیوان معانی بخشد از ظلمات لفظ
فوج در فوج آمدند اهل سخن چون ذات او
کمترین شاگرد او بودند لیک از فرط لطف
هر که سر بر درگه او شام چون خورشید سود
پروش هر کو سحرگه جبههٔ خود را نهاد
گر خسی آرد کسی باغی و گلزاری برد
این زمان شد ثبت طومار کرم بر دست او
از کلامش گوش خود آنانکه پر در ساختند
فاضلان هر زمان و رهبر زبان مدحش کنند

آب را هم نشاء صهبای خلد یافتند
سال صد نور و زاز تقویم وجنتر یافتند
میوهٔ دلخواه از سرو و صنوبر یافتند
ربط او با بخت همچون شیر و شکر یافتند
از برای شاهد اقبال زیور یافتند
حلم او بر کشتی عالم چو لنگر یافتند
بر درش ترک فلک را هیچو چاکر یافتند
خاک را هم طبلهٔ یاقوت احمر یافتند
صد گدا را از نگاه او توانگر یافتند
خاک اگر جستند از درگاه او زر یافتند
با کف جودش ز خجلت بحر را تر یافتند
طوطیان هند دامان پر ز شکر یافتند
خضر را لب تشنهٔ آن چون سکندر یافتند
پادشاه قدردان نکته پرور یافتند
هر یک از تحسین او بر فرق زیور یافتند
صبح چون دیدند او را تاج بر سر یافتند
شام همچون ماه رخسارش منور یافتند
مدح گر گفتند یک بخشش بکثر یافتند
نام حاتم زیر کلک حکم بد قمر یافتند
صد هزاران معنی اندر لفظ مضمر یافتند
هر یکی از وی چو اسپ و خلعت و زر یافتند

خسروا عالم پناها تاج بخشا سرورا — ایکه دولت پیش تو چون حلقه بر در یافتند

شعری آمد بپرورت چشم از تو دارد هر دمی — چونکه ذات آفتاب ذره پرور یافتند

از بزرگان زمان مشمول انواع عطاست — یافتند او را بهر دولت ثناگر یافتند

باد عمر و دولت و جاه و جلالت مستدام — چون ز فیض صحبت کام دل میسر یافتند

درة التاج شهان دهر بادا گوهرت — کز کف دامان خواهش پر ز گوهر یافتند

قصیده

شد فصل زمستان و هوا سرد وزیده — یارا ز خشکی نفس خویش دمیده

چون شمع ز بیمهری دی گشته چنر دا — خود را به پرده فانوس کشیده

از بسکه عزیز است بخورشید نشستن — مرغ نظر از سایهٔ مژگان پریده

لب تشنه چو سیراب شود برنزند دم — تار نفس از آب بزند کات بریده

چون پرده با دام بود پوست نمایان — صد خار براندام ز هر سو خلیده

یخ بند و اگر حرف برآید ز لب کس — اینست که جانان سخنم را نشنیده

شد کشته ز بس نار شجاعت هم د — در زیر زمین شیر چو سوسن خزیده

چون دانه نار است نمایان بدن خون — از خشکی دی پوسته براندام کشیده

امروز کند ابر شکوفه بسر خاک — هر شیر که از مادر ایام مکیده

برگشته گر بزند جهانی ز کف ابر — کاین نامه سیاهی ست که دامان شلید

چون ژاله ز بس سرد شده دانه تسبیح — این مهره ماریست که انگشت گزیده

واند سخن سحر چنگ سرما — از کرم ولی ماهی بر تابه تپیده

خون بند دو تن شنید و جان بقشراری — کز دست بر و دست نتوان گشت سپید

الا ز کف کافی فیاض جوان بخت — کو شهره شهر است باخلاق حمیده

سردار بهین رتبه و زردار بهین قدر / آن در تن اعیان جهان مردم دیده

نام و لقبش کرده گهرست تر ک کان / یکبار لبیب از بزرگی تو رسیده

چون نام بگفتی تو لقب نیز بما فکر / بهر لقب چیده پی نام گزیده

دانش که ز فکرش شده مرهون عنایات / چون پیر غلامیست که او نو بخریده

هر نوع کمالی که توان گفت پرستش / از باغ فضایل گل امید بچیده

دریای محیط از اثر فیض عمیمش / چون قطرهٔ آبیست ز انگشت چکیده

برگشته ز حیرت کرش گوش خلایق / کآوازهٔ او چرخ نهم طاق خمیده

آندم که کند عزم با آهنگ سواری / هندوی فلک در جلو اسپ دویده

ای تازه بهار کرم ای نخل تمنا / کز خلق تو ایام همه نافه شمیده

چون غنچه گریبان جهان کرده معطر / بار آنچه خلق تو چون صبح دمیده

دولت که بسرسبزی خود نام برآورد / سرولیست که در گلشن جاه تو چمیده

آفاق معطر شده از نافه برست / کآهوی تو بر مرتع اقبال چریده

دل بستهٔ تو دیده کشاید رخ بخت / آزاد شد آن بنده که بر تو گرویده

در بزم تو آشد فرودا انجم گردون / خنیاگر تو پردهٔ ناهید دریده

ز افگندگی اینگونه بلند است که گردون / یکباره درت دیده صد بار خمیده

پیوسته براه است که خواهشگری آید / گوش تو که صد مژده ز تائید شنیده

گر با کف تو بحر زند لاف مروت / هر لحظه رخش از عرق شرم نمیده

صد خلد عیش و باغش نرساند / هر ست که بی عدو ز مهر تو پوشیده

قربان تو با واسر بدخواه که بر در / بسمل صفت از خنجر حلم تو طپیده

رجعت زده دعوت خود گشت مخالف / صد شربت اندوه کشیده ز کمیده

عریان تنی دشمن تو کیست که پوشد / چون پیله بخود ز آبدهن جامه تنیده

در معرکه که فضل سخن جانب شعری — بارمح قلم طرفه سواریست جریده
از صدمهٔ افواج معانیش بیکجائی — بدخواه ز رخ رنگ و ز سر رنگ پریده
خواهد که بپوشش بتشریف عنایات — ای چرخ ز تو غاشیه بر دوش کشیده
اعضا نتواند که کشاید ز ره دوست — چون کودک خوردی که بزانوست خزیده
از فرط محبت بمدیح تو سر آید — گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
گسترده بود خوان عطای تو بدنیا — تا نام بگیتی بود از نان و عصیده

قصیده

باز شور طربم از دل غمگین برخاست — که لب مژده دهان زمزمهٔ شوق آراست
باز گوش دلم از مژده پر از صوت و صداست — که مهیا ز پی تشنه نوازی دریاست
مهر سرگرم که تا ذره وجودی یابد — ابر در جوش که بر سبزه که نشو و نماست
سعی مرغیست که بال و پر وی تائید است — شوق نخلیست که بار و بر وی بخت رساست
کشش مهر برد پایهٔ شبنم بفلک — در پر کاه پریدن اثر کاه رباست
دیده از گریهٔ شادی گهرافشان گردید — پیش چشم بنشست آنچه دل من میخواست
صفحه ام نازفروش است بر خسارهٔ حور — راستی را قلمم شاخ درخت طوبی است
پای امید من از بند تعلل وارست — اثر امروز به تائید هوا خواه دعاست
وقت آن شد که کند دیده بمنش روشن — خاک آن پای که او سرمهٔ چشم ضیاست
گوهر درج وزارت مه اوج اقبال — که قبای نسبش دوخته آل عباست
جوهر ذاتی او صیقل مرآت وجود — در نجابت شرف آدم و فخر حواست
شرف اندوز ز آوازهٔ او اوج و حضیض — که مباهی بوجودش ز سمک تا بسماست
عقل با این همه دانی نتواند کردن — شرح اوصاف کمالش که برون از احصاست

بست قانون ره صحت بیمار روان — که اشارات کلامش همه آیات شفاست
تیر تدبیر صوابش بود ایمن ز خطا — قدر اندازی حکمش ز کماندار قضاست
رای او منتظم سلطنت ترک و فرنگ — خلق او نافه فروش نفس چین و ختاست
نرم چون موم دل خسرو روم از دم او — چرب و شیرینی وضعش همه جا شهدآلاست
دیدهٔ عقل شود خیره چو حربا از مهر — کز رخ شاهد معنی کف او پرده کشاست
مهر را خواند اگر ذره نگنجد به فلک — سینهٔ او که ز انوار تجلّی سیناست
زینت صفحهٔ ایام ز نوک قلمش — بر سر نامهٔ دانش سخن او طغراست
درش آغوش کشا داشت بروی سایل — که صریرش بسر خوان کرم شور گداست
ابر فیضش نفسی گر بترشّح آید — هر گیاهی که بروید ز زمین مهر گیاست
ایکه آیات تقدس شده نقش دل تو — وی که آثار سعادت ز جبینت پیداست
گر دعا حاصل اوقات گرامی باشد — یادگاری که بماند ابد الدهر ثناست
تخم اخلاص تو در مزرع دل کاشته ام — دادم از اشک نیاز آب که در نشو و نماست
از تنک مایگی فضل بسی منفعلم — که کم از قطره ام ورد سخن با دریاست
مور اگر پای ملخ نذر سلیمان آرد — کرمش عذرپذیر است که سرگرم عطاست
نخل امید یقین است ثمر خواهد داد — موسم صدق و زمان کرم و فصل وفاست
غیرت و مردمی آیین بزرگان باشد — زده ام دست بدامان تو این طرفه رجاست
از تهی دستی خود گرچه دلی پر دارم — دوختم کیسه بخلعت که فرح افزا جاست
شعرکی ای بلبل دستان گلزار سخن — از دل و جان اثرا صرعه ز طلبکار دعاست
تا دعا کیسه بر امید اثر میدوزد — همتت عقده کشا باد که مفتاح عطاست
سایه بخش و ثمر آور بمحبان باشد — ریشهٔ نخل جلال تو که در آب بقاست
رایض حکم ترا رام بود توسن دور — بخت و اقبال بفتراک دوان از چپ و راست

قصیده در مدح جم حشم دارا خدم فریدون فر هوشنگ فرهنگ نظام الملک جناب حضرت نواب محبوب علیخان صاحب بهادر والی حیدرآباد دکن دام اقباله و ملکه

در گلستان سخن شد طبع من گوهرنثار / خامه‌ام زد بار نشتر بر رگ ابر بهار

برگ عشرت از شگفتنهای طبعم یافت گل / هست یک حرفم فزون صد پرده زآواز هزار

پردهٔ صهبای طبعم عالمی را سبز کرد / گوئیا شد موج زن آب طلا از جوی تار

سرنوشت کهکشان از خط مسطر روشن است / مهرهٔ کاغذ شد از جوش ضیا خورشیدوار

بسکه زیب دیگر است امروز نذر خاص عام / چشم شبنم زیر گل شد و چمن آئینه‌دار

از صفا خیزی چو رنگ شیشهٔ ساعت نسیم / شد ز دلها صورت معنی بعینه آشکار

خیره دارد دیده را اوراق افشان طلا / بسکه تأثیر صفا زد جوش از اجزای غبار

خامه‌ام پیوسته از کاغذ نمیگردد جدا / می‌نهد از بار میوه بر زمین سر شاخسار

ابر طبعم مایهٔ صد بحر دارد چونکه ریخت / گوهر شهوار بر فرق ثنای شهریار

زیب تخت سلطنت آرایش صدر جلال / گوهر اکلیل نگین جوهر تیغ وقار

عرش رفعت چرخ همت مهر بزم و ماه عزم / مشتری فطرت عطارد فطنت بهرام کار

حضرت نواب ما محبوب علیخان این زمان / آفتاب تکمه افروز است تاج افتخار

با کمال دلخوشی در عقد فرمانش رسید / شد عروس مملکت را تهنیت او چون نثار

پیش پیش او روان صد اردوان چون شاطران / هر کجا لطف شها بهرام گو بیند چو یار

می‌نماید عرض از بس جوهر صدق و صفا / تیغ قلی آهنین دل کرد شاه زنگبار

بسکه خاقان بسته بر چین قبایش نقد دل / بر دماغ خود کشود و طبلهٔ مشک تتار

سرخوشی‌ها عام از ناموری انصاف اوست / گر نمک شد نشأ و چاک گشت از گیتی خمار

گنج بخشی‌های او را بسکه بیند هر نفس / خیره همچون سوسمار است از پی افسوس بار

حاصل اوقات هریک نیست الا نشاط / در زمین ملک باشد دست عدلش دانه‌کار

زین سحاب مکرمت گر قطره آرد بدل
ملکت را دامن از دستبرد حادثات
جنبش گرز ورا گر بگذراند در خیال
از سفیدی تا سیاهی میکند روشن بکم
چون بهم گوران شکافد فرق شیران خنجرش
چهره بندد لشکر تا سیه گردش چار سو
روی دشت از کثرت نخچیر چون پشت پلنگ
میکند در ناخن شیران نی از تیر خدنگ
نسر طایر گر بپرد پر زند هیبت واقعی ا
باد پایان در تک و فیلان شتابان در عقب
دوستان را دلفروز و دشمنان را خانه سوز
از پیوست هایی قسمت دشمنش را مانده است
شد مقرر پای تأییدش چو آید در میان
کارپردازان او سر مشق نیکو خدمتی
دادگستر شهریارا ملک پرور خسروا
بر تمارت دیدگان دهر باشد این زمان
دست داده کارداران ترا از اقبال تو
از سجود درگهت چون ماه نو بالیده جبین
یاوری بخت رسا کرد اینکه هست از مدتی
از تو وارد نازها در بزم اعیان زمن
تا در حق از برای خلق محراب دعا ست

صد چمن گلدسته بندد باغبان از شاخ خار
تشنه از رای متین پروردگان روئین حصار
می شود خاقان چین را جام عشرت سوی دار
چون شود شام و سحر بر ابلق همت سوار
پوست بر تن اژدها را میدرد همچون انار
چون نماید بر سمند بادپا عزم شکار
سینهٔ ماران هوا گر در شاهین آتشکار
می کشد بیرون ز مغز اژدها گردش دمار
چون عقاب تیر او گیرد هوا آغاز کار
باد صرصر تختیان بر را گیرد مهار
در سواری چون ز نعل او همش خیزد شرار
خشک مشت استخوانی در بدن چون کوکنار
شاهد مطلب هواخواهان او را در کنار
دیده اند از حسن او صناعش بیرون کردگار
آنکه پشت آسمان بوسد زمین انکسار
سایهٔ دیوار تو ظل هما در روزگار
انتظام و بند و بست و امر و نهی و گیر و دار
میسر در پای شفقت هر که گردد بختیار
شهری از جمع دعا گویان تو اندر شمار
هست از مدحت نگین خاطر او نامدار
باش خورشید جهان افروز اوج اقتدار

تا میان نون گردون نقطهٔ باشد زمین
بادو دور دهر را بر مرکز حکمت مدار

قصیده در مدح جناب فیضمآب معلی القاب عالیجاه فلک پایگاه گردون خنگ جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیتهیه دام اقباله

طوطی کلکم که آب خضر در منقارش است
جلوهٔ عمر ابد در شوخی رفتارش است

بر بساط نقرهٔ قرطاس گر غلطد چه دور
از خمستان معانی مستی سرشارش است

مرغ و ماهی چون سلیمان بر خطش سر می‌نهند
لحن داودی بصد آهنگ در منقارش است

مردهٔ دل را دهد احیا باعجاز سخن
از دم عیسی نفس ورنای موسیقارش است

نقطهٔ گوی زمین در چنبر چوگان اوست
مرکز دور زمان در حلقهٔ پرگارش است

در شبستان هفت پیکر نقش بست از فکر ان
زیب بخش صد خورنق پنجهٔ معمارش است

دیدهٔ حیرت نگاهان بسکه نرگس زار اوست
نوک مژگان بتان خار سر دیوارش است

از خزانش نوبهاران جوش یکرنگی زند
جلوهٔ اردی بهشت از بادِ اسفندارش است

تهمت افسردگی زور دل ایام شد
هر دم از آتش زبانی گرمی بازارش است

گرچه می بوسد زمینش سر فرو بارد بچرخ
تا زبر عالم بفیض دولت سردارش است

صیقل مرآت فطرت جوهر تیغ ذکا
آنکه ابر سایه گستر دست گوهر بارش است

زینت تخت ریاست رونق اکلیل جاه
دیال سنگه آنکه خنگ چرخ زیر بارش است

جلوهٔ صبح لقا از جبههٔ تابان او
پرتو خورشید بخت از چهرهٔ زرتارش است

از علو همتش اقبال رو در اعتلاست
مایهٔ آگاهی بخت از دل بیدارش است

صد دل رم خورده را پابند احسانش کند
شاهد دولت کمند از گیسوی خمدارش است

بر زبان های رعایا نیست جز تحسین او
گوش شاهان بهره ور از خوبی اخبارش است

بر رقوم بخشش او صفر افزاید قلم
چاره بهر زهر غم این مهرهای مارش است

که کون ارچه طریق فساد می‌پاید
فساد را ز چرا کون را برد فرمان

بحکمت نقطه ز پرگار کن چسان بنمود
چگونه دایرهٔ کاینات زد دوران

اگر وجود بکار است پس عدم از چیست
وگر مراد عدم از وجود قصه مخوان

چو ضد ضعیف حریف است نقش اول تر
بهار موجب تخمین پس چراست خزان

فگند خود بخود الهام در دل من رخت
که اختلاف ظهورات نیست موجب آن

زباغبان قضا نیست چشم یک رنگی
شگفته اند چو گلهای انجمن الوان

درشت خوی نباید از نشیب و فراز
ببین درست که هموار نیست وضع جهان

صفای مشرب دریا و موج این احکام
وقار کوه گران حادثات با دوران

فتاده خلق بسر پنجهٔ قضا و قدر
دوان بهر سو مانند گوی از چوگان

یکی بنام نکو شهره گشته در هر شهر
یکی بزشتی خود بر زبان اهل زمان

گذشته حاتم و شد روزگار عمرش طی
نگذشت قصهٔ نام نکوش طی ز[illegible]ان

چو ذکر خیر بود عمر ثانی ای دانا
بخیر کوش که باقی بدهر حسب و بدان

ز نفرین حجاج گرچه مسلم بود
بآفرین لایق گر گبر بود نوشروان

ز عیب دیده بپوشند زیرکان دانند
که مقتضای وجود بشر بود نسیان

مروت است و وفا حسن خلق و همت جود
ز آفرینش ایشان مراد خالق شان

درین زمانه روانی که این صفات در وست
عیان بود ز عنایات کردگار بدان

چنانکه جوهر تیغ شجاعت و انصاف
چنانکه گوهر بحر مروت و احسان

سخن شناس و خردمند قدردان باهنر
حلیم طبع و فتوت پسند و فیض رسان

بدل چو مهر منیر و بکف چو ابر مطیر
بعقل کهنه چو پیر و بهمت تازه جوان

جهانیان طرف او بوقت جود و سخا
هلال وار بانگشت می‌دهند نشان

ز نردبان سخا بر فراز ذروهٔ جاه
فگنده مسند ذکر جمیل از اعیان

نسیم نطقش نخواهد نافه یافت بچین — دهد ز نطق تر آب شکر بخوزستان

ز اختلاط برد کار بسته در پیوند — ز التفات دل خسته را دهد درمان

تواضعش ز بنفشه نشان دهد پیری او — اگرچه دارد ریحان عمر در ریعان

هم در شناسی آیینه وار بی مانند — بجوش لباسی چون سرو در گلستان

ز قطره صورت دریا گرفته در مقیاس — ز ذره راه بخورشید برده از امعان

نموده جمع زر آما بکیسه درویش — که از یکی بهزارش عوض دهد یزدان

بزم عیش کشیده می از قران بخت — بصدر جاه فگنده بساط عزت و شان

فروغ ناصیه بخت و نور چهره حسب — امین مملکت و فیض بخش پیر و جوان

مشیر خاص مدار المهام حیدر خان — بخیر خواهی منظور شهریار جهان

فراز صدر وزارت چو آفتاب بچرخ — سوار توسن دولت چو جان بجسم روان

بحجت همچو ارسطو بپایه افلاطون — بتخت جاه چو خورشید در ارتفاع مکان

بپایگه بخشش شاهنشه است و کفگیر — که از وساطت او فیض برده خلق جهان

قلم بپیشش ابیت لیک گوهر بار — سفید کاغذ سیمی و نی طلا افشان

بزرگوار اواسط و دیگران دانند — که قدر لولوی لالا ز جوهریست عیان

سخن ز جوهر ذاتی بلند پایه بود — که سفله راست ز پستی فکر او پنهان

صفیر بلبل عرش است گفته شعری — که وحید سدره نشینان بود از این الحان

دهد ز معجزه عیسوی نشان نفس — شنو تو این مشنو هیچگه نهیق خران

بزم عشرت تو در خورست الباقی — بباغ مدحت تو لایق است این ریحان

تو بحر و تربیت در مناسب است بحر — تو کان و پرورش لعل لازم است بکان

مراست نیش تو خوشتر ز شهد مردم هر — مراست حنظل تو به ز شکر دگران

کنون مصمم است بخاطر که در وطن بچید — شوم چو مرکز از دایره گرفته کران

بلبلان مست را باید صلائی تازه داد — حالیا بلبل و قدح گل در چمن خواهد رسید

فارس مضمار دولت رونق ایوان جاه — زینت میدان و زیب انجمن خواهد رسید

مهر اسمعیل آید مژده از بیت السلام — کز برای تاج او دُرّ عدن خواهد رسید

آبروی عالمی افزاید از جوش فرح — هوش در سر باز آید جان بتن خواهد رسید

چون بهر آئینهٔ روشندلی آید پدید — در مشام بخت بوئی از ختن خواهد رسید

سایه بخشد نونهال بخت بر فرق سران — از حسین آوازهٔ خلق حسن خواهد رسید

کهنه نخلها می پرد از دل محبان را این — نازپرور تو سفر چون در وطن خواهد رسید

صلهٔ هر بیت من گر خانه بخشد رواست — حق شناس است او بقدر داد سخن خواهد رسید

گر دعا غایب بود حاضر کنم پیشش بیا — چون خبر از مقدمش شعری بمن خواهد رسید

قصیده در مدح جناب فیضمآب جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان وزیر بهاولپور

در فصل نوبهار که گل در چمن رسید — نرگس رسید لاله رسید و سمن رسید

از پردهٔ حجاب ز در آمد نوای عیش — نور یمن بخت ز طرف یمن رسید

در سینه ها سرور سرود و قلب ها طرب — نوری که بدیده آمد و جانی بتن رسید

سروی بقد طراوت صد نوبهار داد — شمعی ز چهره نور ده انجمن رسید

هر جا سحاب فیض بگسترد سایه را — هر سوی بوی نافهٔ خلق حسن رسید

با پنجهٔ ظفر شده سیف مراد یار — نور محمدی باویس قرن رسید

پیچ شمائلش تا حد کنعان و مصر رفت — یعقوب را چو یوسف گل پیرهن رسید

آنگه گهر بهر طرفی گشت موج زن — بر افسر زمانه چو دُرّ عدن رسید

کلک سخا بهر رقمی صفر زد هزار — الحال روزگار بداد سخن رسید

شاها ز رشتهٔ نی لطفت بود امید — تا پر شد هم جهانی و گویم بمن رسید

شعر می است بیچ خوان فی دعا گوئی قاآن — گر شد بملک غربت اگر در وطن رسید

قصیده فی البدیهه

صبح چون زاغ شب پر اندازد — در هوا بیضهٔ زر اندازد
طشت افلاک را مشعبد دهر — ناگهان مهرهٔ خور اندازد
در بر خویش لولئی دنیا — شسته دیبای ششتر اندازد
از خطوط شعاع زال زمین — بر سر و فرق زیور اندازد
ساقی مه جبین من فی الحال — می رنگین بساغر اندازد
رخت اندوه از سراچهٔ دل — از رخ خویش بر در اندازد
شاهباز طبیعت خود را — بهر صید کبوتر اندازد
بحر طبعم بتجربهٔ سخن — هر طرف موج عنبر اندازد
در بستانم قلم تو گوئی چرخ — تیر را در دو پیکر اندازد
در ثنای گزیدهٔ آفاق — بر زمین نقش محور اندازد
مهر روشن ضمیر صبح نفس — کز رخش پرتو خور اندازد
آنکه دستش چو ابر نیسانی — هر زمان لولوی تر اندازد
جود او معن را خجل سازد — طرح الزام جعفر اندازد
مدائنم عرض طول دهد — چون نظر سوی دفتر اندازد
جام جمیال را کند لبریز — سیم در کاس قیصر اندازد
از صنم نقش با صمد خواهد — گر نظر سوی بتگر اندازد
سر فشان تیغ او چو پور پشنگ — بر زمین صد چو نوذر اندازد
ذات او مسند ریاست را — رنگ فیروزه منظر اندازد

هیبتش چون رسد بجان خصم / بستر از نوک نشتر اندازد
کاخ را رشک آسمان سازد / چار بالش بمنظر اندازد
ماه نو را رکاب دار کند / زین بپشت تکاور اندازد
گر زند دم خلاف حکمش کس / خنجر او را بخنجر اندازد
وا ورا در بدیهه گوئی من / لطف تو گر نظر در اندازد
نان سعیم فتد بروغن بخت / گوهرم عیش در بر اندازد
زآن دو لب حرف خلعت و انعام / همچو قند مکرر اندازد
هر زبان جهانیان شعری / بهر نام تو منبر اندازد
بر بسیط زمین بساط مدیح / زین زمان تا بمحشر اندازد
با دو دست ثمر فشان سخا / تا نهال قلم بر اندازد

قصیده

ای بنام تو زنده جان سخن / از تو گویا شده زبان سخن
مطلع مهر معنی است دلت / روشن از نسبت دودمان سخن
نیست موئی بجز میان بیان / در میان تو و میان سخن
شعر را تو بر آسمان بردی / از تو افزود عز و شان سخن
بیگذار و بمین همت تو / آسمان سر بر آستان سخن
همعنان ظفر روی تنها / رستم آسا بهفتخوان سخن
چو تو در زیر چرخ کیست دگر / قدر انداز شخ کمان سخن
تا قیامت بود چو استادی / شهره نام تو بر زبان سخن
هر زبان از دیار قدسی هی / خلق را بهره ز ارمغان سخن

یافت از معنی نگارینت   رنگ شنگرف داستان سخن

عبد چو سبحاق ریزه خوار شود   گر شود توی تو میهمان سخن

جام داوی ز باده شیراز   سعدی پیر شد جوان سخن

سیر شد چشم ناشتا خواران   تا صلا داده بخوان سخن

یافت رنگینی خیال ز تو   ساز و برگی بزم پان سخن

هیمنت زیب شد ز فکر تو شعر   سبز و ده بود از زبان سخن

لفظ و معنی ردیف هم کرده   فکر تو میر کاروان سخن

از حلاوت فزای معنی   کرده پر مغز استخوان سخن

دُرة التاج روزگار کهی   گوهر آری برون ز کان سخن

از کلام تو چرب گشته هنر   که بر دغن فتاده نان سخن

شعر شیر خواره شروانی   هندوی تست برکمان سخن

میشود روشن از تو چشم کمال   سرمه بخشی باصفهان سخن

دل زیارت بیت گشته   نکته یاب و دقیقه دان سخن

اولین پایه ات بود کرسی   چون برائی نردبان سخن

هر ستاعی که در نگین آید   از تو انبار و دکان سخن

چون بتو صبح نسب نمائی وا   آشکارا بود نهان سخن

چشم دانش توی بدل سوگند   دل معنی توئی محبان سخن

کرده قدردانی شعری   زیب ست ز تست جان سخن

از زبان سخنوران آمد   آفرین بر تو قدردان سخن

در زمان تو آمد از تائید   قلم صنع در نبان سخن

بر آید ز عهده تو کسی   چون برائی باستخوان سخن

نیر جمیل باشد در کیسهٔ خویش زخیره ... ذکر جمیل باشد در دهر عمر ثانی
گر دورم از در تو همت بود بر تو ... پایم سبک بلغزد از بار سرگرانی
از رنگ چهره ام خوان آثار درد مندی ... گردون نمیتوانم تقریر ناتوانی
دل داد از طپیدن طبل زخود رمیدن ... هر لحظه مرغ جانم پر زد ز بی نشانی
تابنده ام سر من ساید بدرگه تو ... دستم بدامن تست گر رانی ار بخوانی
همواره بوده در دهر بیمایه و توانگر ... چون من بجان فروشی چون تو بدل ستانی
هستم چنان که بودم باشم چنان که هستم ... بر درگهت چو شعری ثابت بجان فشانی
غیرت نمیگذارد چشم از زمین بپوشی ... همت نمی پسندد گر حال من بدانی
گر خشک شد کنارم در سینه بحر دارم ... هر دم سفینه آرم پر لؤلوی معانی
گردت چو غوث اعظم از خاندان کرم ... مداح او مرا هم دانی چنانکه دانی
سودای خط کشیده لافد غلامی من ... در گوش حلقه دارم از درگهش نشانی
گردن نمی توانی هرگز مرا سر روا ... ز اوراق خاطر من چون نقش او بخوانی
نتوان بچشم کم دید مداح بارگه را ... جم رتبه است مورش با شوکت کیانی
دستت چو ابر نیسان سرمایه بخش صدکان ... هر کشت من چه باشد گر قطره چکانی
باشی به بخت و دولت مهر سپهر عزت ... تابنده چهرهٔ تو از نور زندگانی
هر لحظه مژدهٔ تو از بخت و قف گوشت ... هر دم نوید تازه از اقبال جاودانی

قصیده در مدح جناب فیضمآب جناب خواجه مختار شاه صاحب اشانی پیر اعظم کشمیر دام اقباله

بسیر عالم معنی چو ساختم شبگیر ... ز بلبل قلم آمد بگوش بانگ صفیر
که چون ز هند رسیدی پس از دوازده سال ... غنیمت است بهار و شگوفهٔ کشمیر
به فصل دی که بود خود مراجعت لازم ... که هیچ دانا نخود به قید بی زنجیر

شکوفه یاد ز صبح وطن دهد امروز — ز شام غربت ما آمده مشو دلگیر

بفرق هر مرصع ز شاخ گل بشمار — ز سبزه در ره پاکن خیال فرش حریر

دماغ ساز ز کیفیت هوا تا زن — بخواب باز شو از خوشدلی بکن تعبیر

بهای باده و وجه طرب اگر باید — مده بسخوی ز دست نوال خواجه امیر

سحاب بخشش قلزم عطائی کان ایثار — سپهر مرتبه خورشید رای صبح ضمیر

جناب حاجی مختار شاه فخر زمان — که بهره یافته از وی همه صغیر و کبیر

نگاه خشم چو آهن بوقت عفو چو موم — بدل بزرگ و بهمت جوان بتجربه پیر

بیک اشاره دو صد ملک جان کند آباد — بیک نگاه دو صد ملک جان کند تسخیر

وجود او سبب خیر خلق عالم شد — بهر زمانست اگر یافت این قدر توقیر

چگونه کار نیابد بوجه نیک نظام — بملک جاه شد او پادشاه و عقل وزیر

عجب مدار که تاثیر حسن نیت اوست — اگر موافق تدبیر او شده تقدیر

هزار نسخه نویسند بر زبان مردم — سخا چو آیت جاه ورا کند تفسیر

فتد برونق امیدواران هر که و مه — ز چرب نرمی خلقش کند چون تقریر

زده بخطهٔ کشمیر خلق او نفسی — دماغها شده در هند بهره ور ز عبیر

کند بغرب زوایای تیره را روشن — چو مهر ز شرق زند آفتاب عالمگیر

هزار شکر خدا را که آنچه بشنیدم — زیاده دیدمش از لطف کردگار قدیر

ازین سپس من و ریس ثنائی او در هند — ازین سپس من و ذکر دعاش در کشمیر

فلک شکوه ملک سیر تا بدرگاهت — من و امید بزرگ و چنین نثار حقیر

هدیهٔ بلخ و مجلس سلیمان را — بیا درآر و بزرگی نما و خورده مگیر

نظر بجانب شعری ز گوشهٔ چشمی — که توشهٔ سفرش بس بود همین توقیر

همیشه تا که بود ابر در گهر ریزی — همیشه تا که بود آفتاب در تنویر

چو داد کندن ریشش بیاد لحیانی
ثمر نداد جز انگبین ثمره رمال

قصیده در مدح جناب فیضمآب معلی القاب گردون خنگ جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیتهیه دام اقباله

ای رخت آئینه داری شوکت اسکندری
جام جمشید است عیان از حلقهٔ انگشتری

هست چون گوی زمین سرگشتهٔ چوگان تو
حلقهٔ پیش سنانت دور چرخ چنبری

برمراد دل بساحل کشتی دنیا رسید
همتت تا بادبانی کرد و حکمت لنگری

صیت احسان تو از بس شهرهٔ عالم شده
شهرتاوان آفرین خوان از بهیت پروری

میکند طول امل را ضرب در عرض خیال
بذر احسانت رقم سازد چو کلک دفتری

از برای کامیابی مخلصانت را بس است
همت او و کوشش از لشکر و یزدان یاوری

مایه ور از طیب خلقت گشته مشام قوم
خاک هندستان ز بند اره روزانه عنبری

چون شعاع مهر بهر جا که احسان تو یافت
هر گدا را کیسه شد گنج از طلای اکبری

انتظام ملک تو سر مشق دانایان شده
پادشاهان را کند قانون عدلت رهبری

بهر تمکین زد سکه تا سردار دوران دیال سنگه
این لقب شد شهرهٔ عالم به نیکو اختری

لشکرت سازد سوسن زار از خنجر چو دشت
چهرهٔ گلنار دشمن میکند سیسبری

عیش را فربه کند شمشیر تو در وقت جنگ
چون میان دلبران هر چند دارد لاغری

چون بعزم رزم پارستم بلایان تو خنگی
شش جهت را لرزه میگیرد ز گرز ششپری

فلک بخشا چرخ رخشا ابر کف دریا دلا
ای به پیش رای تو چون ذره مهر خاوری

مدتی شد تا بمدحت دفتری کردم رقم
هر یکی پیشش ز خوبی طبلهٔ دیبه دری

قند شیرین معنی هر چند ام طوطی مثال
در بروا فی لفظ سیرابم زلال کوثری

دستگاهی فرصت حاصل نشد از شغل ملک
خوانیم پیشش دمی بنشینی بپایهٔ مدحت گری

از سر نو باز طرح تازهٔ انگیختم
گر زمین پوست کنم تحصیل گردون چاکری

هر کجا سازم گذر مدح ثنا کارم بود
روشناس عالمم ازین شعر و شاعری

تا ز فیض تازگی هائے نسیم نوبهار
زینت گلشن بود از ز دست گلهای طری

باش بر تخت جلالت آفتاب ملک گیر
همچو شعری عالمے سر سبز از فرمانبری

پرورشهای نهالت آرزو را شد ثمر
سر فگندن زیر پایت نیست کار سرسری

دادیم تا بار اندر بارگاه احتشام
نخل امیدم ثمر گردید در بار آوری

تو یا مرت سرد لیکن از کف احسان تو
تازه در کشمیر اطفالم به عشرت پروری

ذره تا خورشید میداند که مداح توام
بر جبینم سکه زد نام تو از نام آوری

عشرت و همت دو تن از کارپردازان تو
از هواخواهان من پس در شفاعت گستری

قصیده ۴۳

توی که فیض الهی نهاده افسر تو
همای بخت کشاده است بال بر سر تو

نگاه گرم به رویت کسی نبارد کرد
تو آفتابی و جمع صفات محور تو

درین زمانه چو ذاتت کسی نمی یابم
خدای یار تو و جد تو پیمبر تو

بسان ابر که هر خشک و تر کند سیراب
کشاده بر سر ما دست فیض گستر تو

همیشه غرقهٔ بحر تجلی ازلی است
بطور نور دهد خاطر منور تو

بجون جد خودت نیست بیمی از محشر
شفیع خلق تو باشد شبیر و شبر تو

چو پیر جام رسد مستیم با وج سپهر
بکام ار برسد جرعه ز ساغر تو

درین زمانه عنایت ز دور هست کاست
برات فیض الهی بود بدفتر تو

بجون حضرت حق مطبخ سلیمان است
بمور و مار بود عام نان لشکر تو

هزار فایدهٔ فیض بسر سحر باشد
ز مطبخ ازلی رایت مقدر تو

در آشیان فلک پر نمیزند بسیرن / چو شاهباز کشد پنجه کبوتر تو
سخن ز شان تو چون میکند که می زیبد / سپهر نیلگون کبودی ز سبز آخور تو
ز آفتاب حوادث ترا چه غم باشد / سحاب فیض الهی ست سایه گستر تو
ز مردمی نظر لطف تست سرمهٔ بخت / نهاده چشم خلایق بحلقهٔ در تو
بچشم مهر ضمیران چه جلوه می بخشد / صفای صبح ز عمامهٔ مدور تو
ز دقتی است که شعری بمین بخت شده / محب و معتقد و مخلص و ثناگر تو
ز التفات تو یابد مراد دنیا و دین / برای یک نظر آمد بدر منتظر تو

تواریخ

تاریخ وفات والدهٔ ماجده غفر الله لها و جعل الجنة مثواها یکشنبه [illegible] ربیع الثانی سنه ۱۲۳۵ ھ

دریغا مادرم ام حسن بگذشت از دنیا / بگیر و دست فضل خالق بیچون و ماندش
ز خارستان گیتی بست چشم از التفات او / بباغ خلد حور العین بوده آرزومندش
جهان غم دیده طفلی را که بی مادر نمی ماند / لب صد داد و مدارا کی تواند کرد خورسندش
چو بسپردش بحق آدم مرهم زخمش کند شاید / بدل انج یتیمی داشت در دنیا جگربندش
پی تاریخ فوتش قدسیان را ورد [illegible] / [illegible] آن گفتند [illegible] خداوندش
۱۲۳۵

تاریخ وفات حقایق آگاه خواجه محمد خلیل الله قادری قدس سره جد مادری مصنف

از جهان خواجه خلیل الله رفت / بشاشش ز بهشت آمد بوی
دهر را کرده معطر هر سو / ذات او همچو گل از خوبی خوی

تافت از کثرت سموم عنان
گرد سوئی حرم وحدت روئی

آب با آب به پیوست بهم
بر لب بحر چو بشکست سبوئی

سال تاریخش اگر می پرسند
بلبل شاخچهٔ سدره بگوئی
۱۲۴۲

تاریخ برادر فقیر غفر الله له

از جهان حافظ محمد مشتری
شد بجمعهٔ هشتم ماهِ صیام

هم برادر بود و هم یار و انیس
مهتر و بر تربیت و انتظام

خوش بیان درویش و آگاه و فقیه
در فنون ظاهر و باطن تمام

سال فوت او ز دل کردم طلب
گفت بوده شاعر شیرین کلام
۱۲۴۹

باز سال رحلتش میخواستم
گفت رضوان خواجهٔ جنت مقام
۱۲۴۹

تاریخ همشیره غفر الله لها

شد کنیز خدیجه از دنیا
پیش زهرا مکان پسندیده

بهر تاریخ آن ستوده خصال
دلم از رنج فکرها دیده

داد آواز از نه سدره
هاتفی ایزدش ببخشیده
۱۲۴۹

تاریخ وفات والد مغفور غفر الله لهما

خواجه صدرالدین که بوده والدم
رفت و نام نیک را با خود سپرد

شور محشر دید هر سو آشکار
هر که بود از پیر و برنا طفل و خورد

عالمی شد در وفاتش اشک ریز
کار خود هر یک به بی بصری سپرد

دیده پر نم شد ز بس بگریستند
خون در اندام محبانش فسرد

عقل این احوال داین تاریخ خواست | گفت مہر یک خواجہ صدر الدین بمرد
۱۲۵۰

ایضاً تاریخہ

بہین صدر دنیا و دین خواجۂ من | چہ سان رفت در خاک از قصر دولت
پدر بود و استاد و مرشد و لیکن | مرا بیکس انگند در راہ کربت
قضا ساخت در عین طفلی یتیم | جدا کرد چون دُر ز بحرم بحسرت
نہ مادر نہ جانے پدر نے برادر | چو طفل سر اشکم بداماں حیرت
اگر خون بگریم چہ حاصل ز گریہ | وگر زار نالم چہ بہرہ زولت
مرا دست بگرفت و بسپرد باحق | کہ از کس نمیداشت چشم مروت
چو تفویض کارم بحق کرد بابا | مرا جان بابا ز حق چشم رأفت
پئے سال تاریخ او فکر کردم | بوقتی کہ نے عقل بودم نہ فکرت
چو برداشت پای از بساط اندران دم | ندا شد کہ آرایش صدر جنت
۱۲۵۰
خدایا بدانے کہ آرایش از خود | بیفزود بر صدر بزم رسالت
کہ ارواح این ہر سہ تن را ہمیشہ | دہی جائے در سایۂ ابر رحمت

تاریخ سال تاہل

چون ببانپور گذارم افگند | سر نوشت قلم یزدانی
چو ہرم دید در انجا ساغر عیش | او لہم یافت در انجا ثانی
ساغر عیش خمارم شکست | شب غم شد سحر نورانی
سال تاریخ ز دل جستم گفت | پنجم شہر حمید الثانی
۱۲۶۹

تاریخ وفات مرحومہ غفر اللہ لہا

دریغا که ساقی دور زمانه — بیفگند در ساغر عیش من سم
انیس شب و مشفق روز من کو — که از بار هجرش شد پشت من خم
جهان فراخم ز غمش تنگ گشته — بهشت است بی او به چشمم جهنم
دلم خواست تاریخ فوتش نوشتن — که تا یادگاری بماند ز ماتم
بگفت از سر کرب و اندوه ناقفا — شب جمعه بیستم از محرم
۱۲۵۵

تاریخ انگشتر

ساخت انگشتری سلیمان شان — رشک خورشید از زر کانی
سال تاریخ خواست زرگر عقل — گفتمش خاتم سلیمانی
۱۲۴۲

تاریخ عمارت

خواجه سرائے عجب آراسته — طبع وے از غایت بخشش عجیب
از پئے تاریخ بنا گفت دل — کرد بنا خواجه سرائے عجیب
۱۲۴۸

تاریخ

چو شعری دوم یار شد کتخدا — رفیق موافق شدش همگسار
بپرسیدم از سال تاریخ گفت — بدست آمده گوهر شاهوار
۱۲۶۰

تاریخ عمارت

این قصر که سر کشیده بر چرخ — از همت خواجه یافت بنیاد
تاریخ رقم نموده شعری — آباد سرای عشرت آباد
۱۲۵۸

تاریخ تولد

مژدهٔ مقدم نکو گهری — مقبل اول بچرخ و اختر گفت
نام او گر قمر ولیکن شمس — خویشتن را ز ذره کمتر گفت
آنکه او بر مثال جد و پدر — روزگارش امیر و صدر گفت
وانکه بخشش خدای بخشنده — در همه کار یار و یاور گفت
بر جبینش چو کرد بخت نظر — زینت تخت و زیب افسر گفت
بی نهایت شمار عمرش را — گردش چرخ و سیر اختر گفت
سعد اکبر دم ولادت او — لقب خویش عبد اصغر گفت
عقد او با عروس بخت قدر — امر معلوم مقدر گفت
کار فرمای شرق و غرب آمد — شاه چین و ختن بقیصر گفت
شعری این مژده چون شنید از من — سال میلاد ابو المظفر گفت

۱۲۶۰

تاریخ کتخدائی

شکر لله که فضل و لطف احد — بخت را یار گشت و گردید
رفته از سینه چرخ گرد ملال — شسته از دیده دهر گرد رمد
از زمانه زمان اندُه رفت — وقت شادی و خرّمی آمد
صفر خواهد ز ذرّه افزون تر — شادی ازوه اگر رسید بعد
دوستان را چو تیره شد قد راست — گو بدشمن که چون کمان خمید
گشت قایم عماد عیش بچرخ — بر سر پشت خصم هیچ و نند
دست انبوی طوی عشرت نو — گوی پهلوی کرد بجید وعد
جشن عیش خجسته فرجامی — ۱۳ ب در جبهه داد و آب بکد

آنکه تلقین احمد دانش
یافت از فیض باطن اب وجد

آنکه سقف زبرجدین طارم
عسجدی کرد از حد امجد

گرد کاشد بلیغ او ابلغ
گر خرد جید است او اجید

جزو مد کرده بحر بخشش او
جام پر کرده هر یک از زرند

آن کند دست جود او با خلق
که بهار آن بخاک آن نکند

داد ترتیب جشن در کشمیر
کز ختا و ختن رسید رسد

عام شد فیض بر وضیع و شریف
بهره ور عالمی ز نیک و ز بد

هر یکی همچو کوه لعل بغرق
خلعت زر چو آفتاب بقد

ساخت هر رشته لعل با الماس
کرد یکجا سعید با اسعد

بهر تاریخ سال شعری گفت
ماه در برج مشتری آمد

۱۲۵۹

تاریخ وفات مولوی محمد میرزا صاحب خوشنویس زرین قلم مصنف

کرد رحلت از غم آباد جهان در باغ قدس
میرزا بابا که رفت آوازهٔ فضلش بری

دانش و فرهنگ و خورسندی عزیز خلق او
خوش نما چون شیر و شکر دلربا چون مشک و می

ابن مقله خط او را مهر و مک چند اشتی
بر نگین جبهه هم یاقوت کندی نام وی

از پی ست ها ی سو و اخشک شد مغز دوات
خامه را سوراخ در پهلو ز افغان همچو نی

چون ز دنیا پا کشید از بهر سالش هاتفی
گفت یا ارحمت حق بر روان پاک وی

۱۲۶۱

تاریخ وفات

فغان از گردش دوران ناساز
که آهنگ مخالف داد سازش

ز دنیا بست رخت آخر عزیزی
که پرورده جهان با عز و نازش

زهاد بی نیازی رفت برباد — عجب کونه شد امید و روانش
پی تاریخ فوتش فکر کردم — دلم میسوخت از سوز و گدازش
بگوش دل رسید از عالم غیب — بیامرزد خدای بی نیازش
۱۲۵۹

وله

صباحی منور تر از روی جانان — زخانه برون تا ختم بیت خوانان
دماغی ز بوی معانی معطر — دلی از ضیای مبانی منور
ز کیفیت اعتدال طبیعی — نهال غرور در نمای ربیعی
جهان دیدم از شادمانی شگفته — عروس زمانه بزیور نهفته
بهر سوی سامان شادی مهیا — بهر جانبی کیقبادی مهیا
دهانها ز حرف سعادت قرین — بیانها ز تقریر دولت مضمون
نوای مبارک بگردون رسیده — هوای سعادت بهامون وزیده
چو گلدستهٔ خرمی بوی کردم — پی کشف این سر بدل روی کردم
عیان شد که سر زد ز برج ولادت — مهی رونق افزای شهر هدایت
چو آبای خود مفخر دین و دنیا — چو اسلاف خود مرجع پیر و برنا
زمین قدومش که با دا مبارک — جهان ست تاج سعادت تبارک
نهالی چنین شاخ چون گستراند — نه سایهٔ خود جهانی نشاند
شود وادی غیر ذی زرع دنیا — پر از میوه های هدایت سراپا
چو این مژده در گوش من جای کرده — پی نظم تاریخ دل راست کرده
خرد سال میلاد این نور دیده — بگفتا که رخشنده ماهی دمیده
۱۲۷۸

تاریخ وفات خواجه محمود حکاک که دوست و رفیق محرر سطور بود غفر الله له

ای دریغا که چرخ مینا رنگ — عمر فرسای گشت و عیش زدای

نامور نقش خاتم همت — از جهان رفت و شد بهشت آرای

خواجه محمود کو بحکاکی — ساختی بر نگین خاتم جای

دیده بر سیر هشت خلد نهاد — رخت بربست ازین سپنج سرای

چون گهر کند دل ز کان جهان — از پی تاج حور زیب افزای

سفت از مثقب تحسر دل — کند از کاوش تفکر رای

هر کسی چون کمانه قامت خم — هر یکی برمه وار بی سر و پای

اشک بگسیخت سبحهٔ بلور — آه شد در زمانه نیل سای

چشم از هول دل جگر را خست — شد دهان فرنگ نوحه سرای

مو برآمد ز چشم در بگسیخت — لعل سرخ زرد شد چو کاهربای

ریخت از دیده آب مروارید — جسم سیمین الهره سرشک افزای

گشت یاقوت سرخ و زرد و کبود — رنگ پرواز گردش از سیمای

یافت نقش مثلث الماس — حکم تربیع پیش صاحب رای

نجم فیروزهٔ کهن تو گشت — شد چو سنگ یده سرشک کشای

رو خراشید بسی ز خون جگر — شد عقیق یمن پیوسته زدای

از الف سینه سلیمانی — تار تار از زمانه شانه نمای

پنجه در خون خویش زد مرجان — چون صدف گریه اش گره در نای

شد دو تا [illegible] اشکال — شد دو سی چرخ نیل قبای

گشت زیره ز بیم چندین طارم — ز افعی غصه تیغ زمرد سای

دل تاریخ یکی مصرع گفت / مسجد و پانچه و چاه و مکان
۱۲۵۶

تاریخ عمارت مسجد

یافت تعمیر مسجد عالی / که ورش را فلک ثنا گفته
سال تاریخ این خجسته بنا / هاتفی خانهٔ خدا گفته
۱۲۶۱

تاریخ تالیف نسخه

نسخهٔ تالیف کرد واعظ احمد بنام / آنکه ز تیغ زبان قاطع زور آمده
ماحی خیر الورا قامع شرک و هوا / بهره‌ور از فضل حق منیر نور آمده
کرد بحجت کلام از ره صدق مقام / شعلهٔ ادراک او مشعل طور آمده
بسکه ز عین صواب داشت دلیل و جواب / منکر حق را بتاب دل چو تنور آمده
زان خط حجت نگاشت یافته والها فزا / لب بشکر خنده یار دل بسرور آمده
یافت چو قرطاس سبب زان قلم دلفریب / در پی حوران لقا حسنش نور آمده
حمله هزار ارچه کرد دشمن نامرد لیک / منحرف آخر ز جهد هم بقصور آمده
کشور پنجاب را داد ز سنت ضیا / زاهد نشر اتفاق دفع فتور آمده
گشت لب اهل دین حمد سرا آفرین / دشمن اگرچه بکین سخت کفور آمده
عزت اهل یقین شهره شد اندر زمین / وقف بر افواه گشت چون بصدور آمده
شعری شوریده حال کرد چو از دل سوال / گفت بتاریخ سال حق بظهور آمده
۱۲۶۱

تاریخ انطباع

بحسن اهتمام پیشوایان ره سنت / که گل از انفعال طبع شان غرق عرق باشد

همی هر دو سبط مصطفی و وارث عرشش — که مثل شان یکی کم دورۂ این طبق باشد

زکلک طبع ظاهر نسخه در علم و دین گشته — که دشمن را جگر همچون قلم چون پوست شق باشد

بگفت از غایت اندیشه تا سال اتمامش — بشادی زیب گرامی طبع اهل حق باشد
۱۲۷۳

تاریخ عمارت

بزرگ خورده وان یک خانه جنت — طمع کار چون حسن بهتر مالش

باستحکام آن بس سعی ها کرد — که دارد پای زیر و چیده حالش

چو صرف آن مقام آمد زر غصب — مقام مغصب شد تاریخ سالش
۱۲۷۳

تاریخ تعمیر مسجد

بحمد الله بتایید خداوند — بنا شد مسجد چون چرخ والا

منور چون درون حق پرستان — مصفا همچو فردوس معلی

ضیای مهر از سقفش مبرهن — فروغ صبح از صحنش هویدا

پئ تاریخ سال این عمارت — دلم را چشم خواهش بود بالا

بگفتا از سر اندیشه هاتف — عبادت خانۂ عالی زیبا
۱۲۶۵

تاریخ تعمیر مسجد و خانقاه

بنا شد خانقاه و مسجد شاه — بحمد خوش شیخ پیر و برنا

زیارت خانه تاریخ زیارت — بدل الهام شد از فیض والا
۱۲۷۴

پئ تعمیر مسجد هست تاریخ — عبادت خانۂ زیبای اعلی
۱۲۷۳

تاریخ تعمیر مسجد

ز گوهر پاشی این مهر سایه
کنار بحر شد آغوش دایه

ببین آن مه‌جبین سر پایهٔ عهد
گذشت از مهد عماری پایهٔ عهد

پی شکرانهٔ این درگه انگیخت
چو باران ابر نیسان بس گهر ریخت

بتاریخ قدوم از لب تراوید
رسیده نونهال از باغ امید

۱۲۷۱

بود تا ماه و سال و هفته و روز
بنزم عمر باد و مسند افروز

مبارک مقدمش جان جهان را
تبارک افسرش پیر و جوان را

دعا از بنده و از خلق آمین
قبول از خالق الانسان من الطین

تاریخ وفات جناب میر لطف الله صاحب قادری کشمیری

قلم امروز خون از دیده بارد
که شرح ماتم عالم نگارد

جهان در چشمها دارد سیاهی
جگرها داغ از مه تا بماهی

طپید از بسکه در هر سینه دل
جهان شد پر ز مرغ نیم بسمل

اگر از دیده پرسی اشکبار است
وگر از سینه گوئی فگار است

نگه از رنگ گرد رخها پریده
سپهر از صبر گرد خاطر رمیده

دهان خشک است اگر گشت حرف زن
نفس تنگ ار کشاده هست افغان

الف بر سینه بس خلقی کشیده
جگرها گشته چون نار کفیده

جهان شد تازه از آه جگرسوز
ز جیب شب برون آورده سر روز

دل تسبیح صد سوراخ دارد
که از هر رخنه آهی برآرد

ز بار درد خم شد پشت محراب
که برده موج سجاده را آب

ازو مسند مگر قالب تهی کرد
که طول آرزوها کوتهی کرد

چرا از بال اسپان خون روان است
که طوفان خانهٔ زین را عیان است

بفرق پیل از پا تهم چو افتاد / گزین ابر سیه طوفان خون زاد
فرو شد در زمین شمشیرش چون آب / سپهر از اشکباری موج گرداب
نجابت را کمر زین بار بشکست / ریاست زین سیاست رخت بربست
وزید آیا چه بادی بی‌نیازی / که طی شد دفتر مسکین نوازی
چرا ارباب حاجت خون نبارند / که وقت التجا رو با که آرند
خزان اوراق آن گل تا بهم ریخت / کتاب فضل را شیرازه بگسیخت
بسر کف میزند زین غصه قلزم / که شد ابر سخاوت از میان گم
زند بر سینه کان سنگ از غم تنگ / که آن گوهر نهان رفت از چنگ
مریدان بی امام خویش خسته / پریشان تر ز تسبیح گسسته
دریغ آن جامه زیب مسند آرا / دریغ آن حزم و رزم و بزم پیرا
دریغ آن صاحب طبل و علم آه / دریغ آن واقف لوح و قلم آه
سروش از روی آمین این ندا داد / مقام میر بر عرش برین باد
۱۲۷۳
دگر تاریخ از کلام غیب ان شد / مقام وی بهشت جاودان شد
۱۲۷۳

تاریخ وفات

دریغ عبدالرشید آن مرشد عهد / روان کرده بفردوس برین مهد
دل از دنیای فانی داشت پر درد / سوی باقی سرای خلد رو کرد
چو عنقا روی از مردم نهان ساخت / بناف قرب ایزد آشیان ساخت
سحابی خواست از دریای عرفان / بارض قلب بلان و جوش طوفان
ز هر یک قطره دریا اشتلم کرد / چو زد خود را بموج بحر گم کرد
حقیقت هر کرا گردید مشهود / سحاب و قطره و دریا یکی بود

تفاوت گر عیان گشت از ظهورات — ز استعدادها شد فرق حالات
ز هر روزن فروزان نور مهر است — اگرچه جای او چارم سپهر است
چو هر آئینه را رنگی دگر داد — ز هر یک لاجرم عکس دگر زاد
تقابل از میان چون گشت مفقود — باصل خویش روی آن نور بنمود
پی تاریخ سال فوت آن فرد — دل شعری بسی اندیشه میکرد
سروش غیب از چرخ مقوس — ندا زد بلبل باغ مقدس
۱۲۷۱

تاریخ وفات جناب میر لطف الله

سید پاک نسب لطف الله — بهر تاریخ وفاتش ناگاه
نور گرو از سر جنت ظاهر — سیم ماه ربیع الآخر
۱۲۷۳

تعمیر

چو آراسته گشت این بنای دلکش — نگاه از تماشای گلدسته بسته
نشسته دیا بیت از شادمانی — ز سال بنا گو دیار بهشته
۱۲۸۲ ۱۲۸۲

تاریخ حفر چاه

چو رونق یافت این نخل از خواجه — نهاده افسر دولت بتارک
خرد تاریخ گفت از روی عزت — مبارک بر مبارک بر مبارک
۱۲۶۳

تاریخ حفر چاه

چون ازین چاه نهال امید — آب بر کام دل عالم دید
تر زبان شد قلم از سال بنا — چشمهٔ فیض هویدا بادا
۱۲۶۳

تاریخ وفات مولوی غلام رسول قصوری

از جهان مولوی غلام رسول	بمقصود جنان چو کرد سفر
سال تاریخ فوت او شعری	خواست ز اندیشهٔ خرد پرور
هاتفی گفت از سر حسرت	شب آدینه بود و شهر صفر ۱۲۴۳

تاریخ تعمیر

بنا شد منزلی از حسن تنبیت	چو شیرین بوسهٔ خوبان مالح
رقم زد خامه‌ام سال بنایش	عبادت خانهٔ زهاد صالح ۱۲۴۶

تاریخ وفات مولوی غلام علی گوجرانوا

شد بدار الجزا ازین دنیا	با هزاران هزار خسته دلی
سال تاریخ فوت او بشمار	نام او مولوی غلام علی ۱۲۷۳

تاریخ تعمیر

صفا پرور لبان سینهٔ پاک وفا کیشان	بفیروزی بنا چون یافت این کاشانهٔ قدسی
در اندیشه بافکرت نهادم رو بخواهش را	پی تاریخ سالش گفت دولت خانهٔ قدسی ۱۲۷۰

تاریخ مقدم

بحمد الله که شد پنجاب رشک گلشن جنت	بیمن مقدم خان خادم کیوان ارم ایوان
چو دیدم عشرت عام جهان تاریخ وجدان	بپرسیدم ز دل گفتا قدوم خان عالیشان ۱۲۶۳

تاریخ وفات ملا یوسف ناشته

نخل شفیلتی که ز کشمیر سر کشید
از صرصر زمانه بخی پو رپست شد

تاریخ رحلتش پی اخوان چو خواستند
اندیشه از غبار تحیر ز دست شد

یعقوب چون شنید بگفت از سر اسف
یوسف به بند گرگ اجل پای بست شد

۱۲۶۳

تاریخ ورود

دل گفت که خواجه با صفا می آید
جان گفت برای دل ما می آید

تاریخ قدوم خواستم گفت خرد
بحر کرم و کان سخا می آید

۱۲۶۳

ایضاً

صد شکر که خواجه باز آمد امسال
شد کاسه و کیسهٔ اهل مالامال

تاریخ قدومش دلم از فکر شنید
آمد گهر سخا بدرج اقبال

۱۲۶۴

تاریخ رسید مصحف مجید

این مصحف دلکش بمن از درگه حی
چون گشت عطا بمن شد دل بردم پی

تاریخ وصولش بدلم شد الهام
فرقان مجید شافع قاری وی

۱۲۶۶

تاریخ ورود تحایف اهلبیت رسالت صلی الله علیه واله وسلم

از لطف و عنایات رسول الثقلین
شد خطهٔ کشمیر پر از زینت و زین

تاریخ ورود این تحایف دل گفت
آثار مبارک از علی و حسنین

۱۲۶۷

تاریخ تعمیر

این خانه که طاقش شده با دولت جفت
از هر طرف آن گل اقبال شگفت

تاریخ بنائی او ز گردون جستم
بیت الشرف انجم اقبال بگفت

۱۲۵۱

تاریخ پیاله

این ساغر بلور مرصع بگهر	آبی خجلست لبیک پر آتش تر
چون زینت ترکیب پذیرفت ز چرخ	تاریخ عیان بود ز لفظ ساغر ۱۲۶۱

تاریخ شکریه صحت و شفا

در خانه ام از شومی جرم و ذلت	چندی بودند پای بند زحمت
شد فضل خدا شامل و تاریخ شفا	فرمود که یافتند هر یک صحت ۱۲۷۸

تاریخ ورود سعادت ورود

تاریخ ورود این گرامی اعجاز	میخواست دل از خاطر الهام طراز
از مبدأ فیاض ندا خورد بگوش	نقش قدم رسول شد دیده نواز ۱۲۸۱

تاریخ حفر چاه

چون کند عبدالکریم فرخنده شیم	چاهی ز پی تشنه لبان عالم
تاریخ بنای آن ز سر دشتری	از چاه کریم فیض آب زمزم ۱۲۷۴

تاریخ تولد

این تازه گهر ز بحر حق آگاهی	آمد ز کرم در رو ز مه تا ماهی
تاریخ ولادتش چو شعری میخواست	دل گفت که تاج و تخت شاهنشاهی ۱۲..

تاریخ زفاف مطلع نگارت

ای تازه نهال بخت عالی بنیاد	دل گوشش تاریخ زفافت بنهاد

از بخشش غیب مصرعی شد موزون	پیوند با این نخل دهد بار مراد ۱۲۷۶

تاریخ وفات

چون شیخ عزیز شد بحکم قادر	در کلکته سوی ملک باقی سافر
تاریخ وفات کلک شعری بنوشت	بوده نهم از مه ربیع الآخر ۱۲۷۹

تاریخ تعمیر مسجد

زهی نواب عالیشان معین الدوله صفدر خان	که در تعمیر مسجد شد موفق از خدادانی
چه مسجد قبله‌گاه عابدان و معبد نیکان	مکان فیض بانی مقام لطف سبحانی
بنا میفرمود از بن همت که تسخیر دو عالم کرد	خریده دولت باقی عقبی از زر فانی
پی تاریخ سال این عمارت شد اشتم فکری	خرد گفتا به هندستان بنای کعبهٔ ثانی ۱۲۹۳

تاریخ وفات وزیر اکبر خان بارک زی

غازی شیر شکن اکبر خان	که گلستان خراسان بشکفت
کرد جاروب ز شمشیر بدست	گرد ظلم از چمن کابل رفت
در جوانی سفر عقبی کرد	روح او مژده فردوس شنفت
مردنش شد غم اکبر زان دل	سال تاریخ غم اکبر گفت ۱۲۶۳

تاریخ وفات خواجه عبدالاحد

از خواجگان احرار عبدالاحد بکشمیر	افسوس در جوانی رخت حیات بربست
تاریخ سال فوتش شعری چنین رقم زد	یکجای نفس قدسی با روح قدس پیوست ۱۲۶۷

تاریخ وفات

آه کز تند باد مرگ شکست ‌ ‌ ‌ شمع زهاد شیخ نور الدین
از حضیض جهان به تنگ آمد ‌ ‌ ‌ کرد ماوا میان خلد برین

۱۲۶۹

تاریخ کتخدائی

شکر لله شد جهان رشک نگارستان چین ‌ ‌ ‌ زاینچنین جشنی که رونق یافت ازان روی زمین
حبذا جشن همایون مرحبا جشن طرب ‌ ‌ ‌ کز زمین آوازه شد از عیش تا چرخ برین
شد قران نیرین سعد در برج شرف ‌ ‌ ‌ بخت و دولت همقرین اقبال و عزت همنشین
لاله گون شد از نثار لعل سم بادپای ‌ ‌ ‌ چون کف دریا دلان شد پر گهر دامان زمین
عقد پروین را فلک افشاند در وقت نثار ‌ ‌ ‌ گشت چون مهر شد با یاقوت این در ثمین
خواستم از طبع شعری سال این فرخنده جشن ‌ ‌ ‌ گفت با مهر مشتری با زهره باشد قرین

۱۲۶۵

تاریخ ورود

شکر صد که یافت سرسبزی ‌ ‌ ‌ گلشن آرزو ز بخت سعید
گشت شاداب قطره تا دریا ‌ ‌ ‌ شد برومند ذره تا خورشید
از نوای قدوم هادی ما ‌ ‌ ‌ حادی عیش برکشید نشید
گفت تاریخ مقدمش شعری ‌ ‌ ‌ باز آمد ضیاء چشم امید

۱۲۶۳

تاریخ تولد

شکر صد نسیم تائید ‌ ‌ ‌ گلی از گلشن اقبال دمید
خورمی در دل یاران آمد ‌ ‌ ‌ نور در دیده احباب رسید

خاطرت ماست ز طالع خورسند — بدعا هر چه همچو است بدید
از پی دایگی او بفلک — شیر آورده به پستان ناهید
بسکه بر خویش بیالید از و — مهد را پایه بگردون برسید
سال میلاد در قمر و شعری — از جبین نور سعادت تابید
۱۲۸۱

تاریخ تالیف

بنام ایزد مرتب نامه شد — که نور افزود از آن در چشم احباب
بهار از چهره آرایش یک فصل — بهشت از جلوه پیرایش یک باب
متانت را ز لفظش پشت بر کوه — سلاست را ز مضمونش بجوی آب
ازین جام جهان بین ریخت از تاک — چو تار عنکبوت از هم صطرلاب
چو شد این نامهٔ رنگین مرتب — بصد آیین بصد تزیین بصد تاب
پی تاریخ سال اختتامش — شد از کلکم عیان تاریخ پنجاب
۱۲۶۹

تاریخ خضر پیر میر

کند چاهی براهِ خلق خدا — از دل فیض بخش میر کبیر
خضر فکرت بسال تاریخش — تر زبان شد که خضر جاری میر
۱۲۵۸

تاریخ عزل کمپنی

چو شد کمپنی عزل فرسوده حشمی — شه انگلستان بآیین عیسی
زمن سال تاریخ را چند پرسی — که روشن شود از چراغان او بیا
۱۲۵۵

تاریخ شادی

مبارک که از یمن اقبال و دولت / نهال امل یافت از خرمی بر
زکیفیت نشاء سرخوشی ها / زند موج صهبای خم و جام و ساغر
شکرخواب شوخان زچشم اوفتاده / زبس ریخت در راه بادام و شکر
صبیحان و سبزان برنگین ادای / چو منقار طوطی و بال کبوتر
زسرحد پنجاب تا کوه جموّن / در و دشت شد غرق در نقره و زر
نثار درم شد ز مه تا بماهی / زرافشانی عام از ذره تا خور
گدا کرد کچکول را گنج قارون / طمع را شده چشم دست توانگر
شده هار گلها ز نسرین انجم / مزعفر قبا گشته از تابش خور
بهنگام سعد و زمان همایون / چو همرشته کردند یاقوت و گوهر
بآئین تنبول بر کف گرفته / گهر چرخ و مه پاره ز مهر افسر
چو تاریخ سمت ز اقبال جستم / بگفتا شده اقتران مه و خور
۱۹۱۸

تاریخ قدوم

مبارک که گشت از عنایات یزدان / چو طبع سخنور جبین ها کشاده
که آمد که آمد بجو آب رفته / که آمد که آمد پر و تاب باده
چو کلک مذهب که زر ریز آمد / کز آب طلا جدولی گشت جاده
شده سبزه پامال سم سمندش / به پیش سواریش گلها پیاده
زتشریف خود خلعت لطف دادی / کنون افسری کرد بر دوست زیاده
زهی راهی قرة العین بینش / بچشم محبان ز نو نور داده

چو تاریخ مقدم زمن جست شعری
بگفتم زهی خواجه و خواجه زاده
۱۲۶۵

تاریخ توبه عبدالرحیم

مولوی عبدالرحیم از توبه شد چون کامجو — منکر از پشت طاقت پیر با پیکان شکست
سال تاریخ هدایت خواستم از روح قدس — از ظهور دین حق گفتا دل بیدین شکست
۱۲۶۹

تاریخ وفات رحمه شاه مخدومی

شد شیخ رحمت الله ازین دار غم فنا — بر شاخسار سدره چو بلبل غزل سرای
چون رحمت خدائی شده شاملش بجو — تاریخ سال فوت وی از رحمت خدای
۱۲۶۳

تاریخ ساختن زین فیروزه

ای نور خرد را رخ زیبای تو مطلع — هرچند رفیع است فلک در گهت ارفع
بر او هم تو زین طلا باد مبارک — تا از زر خورشید شود دهر ملمع
شعری پی تاریخ چنین گشت گهر ریز — زین نو ز کار فیروزه مرصع
۱۲۶۱

تاریخ تولد دو طفل توام

ز نخل برومند ملا سعید — دو فرزند توام خدا آفرید
پی سال تاریخ آن هر دو تن — دو تاریخ دل کرد القا بمن
برای یکی لفظ بخت جوان ۱۲۵۵ — برای دگر لفظ غنچه دهان ۱۲۵۵

تاریخ تولد دو طفل توامان

منشی راست قلم نجم الدین — آنکه شاخ املش بالیده

توامان زاد دو فرزند او را	گشت بادام دو مغزش دیده
سال تاریخ رقم زد شعری	بر یکی شاخ دو گل بدمیده ۱۲۶۸

تاریخ تولد

بروز عرفه کلا خلیل فرزندی	ز رب کعبه عطا شد بنام اسمعیل
برای سال ولادت چو خواستم تاریخ	بخاطرم شده الهام نور چشم خلیل ۱۲۶۹

تاریخ تولد

بید الحمد از عنایات اله	آنکه عالم آفرید از کاف و نون
نخل امید زمین آمد ببار	تهنیت شد تا سپهر آبگون
داد شعری سال میلادش رقم	گوهر از کان سخا آمد برون ۱۲۷۴

تاریخ حفر باولی

زهی خواجه امیر الدین که نامش	پی تشهیر او شد گرم هر سو
ز عین وسعت مشرب سزیده	بخوب و زشت فیض بزمش او
بصحن خواجگان حوضی برآورد	کز و آورد هر کس آب بر رو
دلم تاریخ جوی از خضر شد گفت	نمایان باد فیض جاری او

تاریخ شادی

چو شد حافظ عزیز احمد ز مردی	ببزم کامرانی عیش فرما
ز دل سال زفافش خواستم گفت	که از تو یافت نور چشم اعمی ۱۲۷۵

تاریخ خضر چاه

چو میر آفتاب از برائی خدا — بر آورد چاهی بصد آب و تاب

بتاریخ گفت از لب چاه خضر — عیان بر زمین چشمهٔ آفتاب

۱۲۷۵

تاریخ تعمیر

خانهٔ میر آفتاب بساخت — کرد جا اندران چو دُر بصدف

خواست مشتری ز چرخ سال بنا — شد ندا آفتاب و برج شرف

۱۲۷۶

تاریخ تعمیر مسجد

زین خجسته مسجد عالی اساس — اهل دل را طبع چون شمشاد شاد

هست ابراهیم نام بانیش — آنکه داد همت از امداد داد

توشهٔ عقبی بنائی مسجد است — این عمل از بهر این آزاد زاد

خواست مشتری سال اتمامش ز فکر — تا بماند زین نکو بنیاد یاد

از لب زمزم ندا زد جبرئیل — ثانی بیت الحرام آباد باد

۱۲۴۵

تاریخ تعمیر مسجد

شکر لله یافت چون تعمیر این خیر البقاع — شد بلند آواز ذکر از خاک تا عرش برین

پنج نوبت میزند در گوش او پنج وقت — آنچه یکبار از خدا آورد جبریل امین

منبرش از پایهٔ والا بگردون برده سر — طاق محرابش خم آموز سر مردان دین

سقف او بر طاق عابد سایهٔ عرش مجید — چار دیوارش برای زاهدان حصن حصین

کلک شعری سال تاریخ بنایش زد رقم — کعبهٔ ثانی شد آباد از محمد قطب الدین
۱۲۷۶

تاریخ وفات میر ولیشاه اندرابی قادری

دریغا که از ترکتاز قضا — لب عالمی گشت شیون سرا
فلک گشت بر مردمان قهر مهر — زمین جامه در نیل زد چون سپهر
نفس شیون آرا زبان شعله خیز — نجم آرام فرسا طرب در گریز
چه سیل بلا گرد طوفان که باز — بفرق جهان دست غم شد دراز
چنان دیده از دود اندوه دوخت — که بر چرخ خورشید را دل بسوخت
زمین گریه در مردم افگنده جوش — ز دیوار و در ناله آمد بگوش
ز باغ سیادت درختی فتاد — کز و هر یکی یافت بار مراد
ولی نام شاهی ز آل علی — ولی نور حق از رخش منجلی
فروزنده بدری بر اوج کمال — صفا خیز بحری ز موج جلال
ز محنت سرای جهان رخت بست — ته سایهٔ عرش رحمن نشست
بواماندگان بر سبیل کفیل — وکیلش خدا شد فنعم الوکیل
ازین واقعه شد چو دل پر ملال — ز تاریخ رحلت نمودم سوال
خرد گفت سال وفاتش شنو — بیفزوده آرایش خلد ازو
۱۲۷۴

تاریخ وفات

ای وای که این زبیدهٔ عصر — رو جانب سیر خلد بنهاد
تاریخ وفات او ندا شد — زهرا و رسول شافعش باد
۱۲۷۳

تاریخ ولادت

از قدوم این گل گلزار مجد و اعتلا ‏— صبحدم باد صبا بس مژده دلخواه گفت
ز ارتفاع طالع مسعود او وقت صعود ‏— سعد اکبر نکته‌های خوش بمهر و ماه گفت
پیر خم گردیده پشت آسمان از بهر این ‏— رو بمحراب دعا کرد و دعاء الله گفت
بس شنیده قول ز آثار سعادت در وجود ‏— پیر بینش از فراست خاطر آگاه گفت
خواهد او بر اوج جاه مصر جان گشتن عزیز ‏— از ته دل این سخن یوسف فراز جاه گفت
امتداد عمر او در اداد چون تقدیم عرض ‏— رشته طول امل را عقل بس کوتاه گفت
فکر شعری از پی تاریخ سال زادنش ‏— شد قمر تابان باوج آسمان جاه گفت

۱۲۷۱

تاریخ ولادت

مرحبا و حبذا دبنیک باش و شاد زی ‏— پیش پیش اقبال و دولت عزتش همراه گفت
در زمین منظور لطف و شاه جلالش سرور ‏— در زمان تایید مندش محرم درگاه گفت
صدر آرای جلالش خواند هر کس ز آستان ‏— آفتاب اوج اقبالش سحرگاه گفت
در صنوف وصل بی‌مانند خواندش هر که دید ‏— در فنون علم ممتازش دل از اشباه گفت
سال تاریخ ولادت چون ز شعری خواستم ‏— آفتاب مشرق اقبال و زیب جاه گفت

۱۲۹۳

تاریخ کتخدائی تاج الدین

مبارک که از یمن تایید و بخت ‏— رسوم طرب را فزون شد رواج
ز آمیزش اختلاط نشاط ‏— بهم عیش و عشرت نمود امتزاج
ز سامان شادی و فرح بس بپا ‏— مزاج زمان یافت نیکو علاج
جهان از شب سور روشن نمود ‏— ببین و شماهای شبهای داج
طرب بسته احرام این بارگاه ‏— بمیقات فرخنده مانند حاج

خلایق شتابان سپیدا سفید　　چو شطرنج گشته آبنوس و عاج
بدامان درم برده اهل نیاز　　ز دلها فراموش شد احتیاج
جهان را سراسر گرفت این طرب　　ز باغ ارم خواست نخل خراج
همه نکته خوش می ورنهاد　　همه خواهش عشرت اندر مزاج
پی سال تاریخ جشن سعید　　نهادم بفکرت تریخ از ابتهاج
قلم کرد بر لوح خاطر رقم　　با قبال زیبا گهر یافت تاج
　　۱۲۷۶

تاریخ وفات شیخ ابراهیم

فغان از گردش گردون و سیر مهر و ماه او　　نگاه عمر سائی غم فزای عیش گاه او
درین گلشن نمی بخشد ثمر شاخی بجز حسرت　　گرانی میکند چون کوه بر دل برگ کاه او
عروج نشهٔ شادی خمار غم و ماه اخر　　حضیض چاه در دنبال دارد اوج جاه او
درین میدان خرد ور چون کشاید چشم عبرت بین　　ته پا ریزهٔ الماس پندارد گیاه او
دریغ از پا در افتاد آن نهال گلشن عزت　　که بر اوج سما افرازی همی سودی کلاه او
پدر بوده خلیل الله و ابراهیم خود نامش　　همیشه کعبهٔ دلها عمارت سهم و راه او
باستغفار جرم خود لسان حال او گویا　　مجال قال تا دیده زبان عذر خواه او
سبک جولانی عمرش کمیت قضا بنگر　　سبق در وقت رفتن برده بر تور نگاه او
پی سال وفاتش داشت شوری فکر تاریخی　　دران حالت که گردون رخنه شد از تیر آه او
ز فیض روح قدسی مصرعی برجسته شد موزون　　بگو دارا خلیل الله بادا آرامگاه او
　　۱۲۷۰

تاریخ جلال الدین ابن حسام الدین ابن جمال الدین

بحمد الله ازین بخت بلند　　دمید از گلستان جان نونهال

حسام خرد داد جوهر که تافت ۔ جمال جلال و جلال جمال

خوشا غرّهٔ شادمانی که یافت ۔ ز مه پارهٔ مطلع دل هلال

با وج کمالش رسانا د حق ۔ نگهدارد ش هم ز عین کمال

برد تا غبار غم از سینه ها ۔ بحسن عبارات و لطف مقال

پی سال تاریخ میلاد او ۔ کشیدم بسلک معانی لآل

دل از ره دانش چنین زد رقم ۔ شرف یافت جان جمال از جلال

۱۲۷۵

تاریخ غلبهٔ زبردست خان

از زبردستی خان ذیشان ۔ با مکان مژده یکین میگوید

عزت او که در آن عزت ماست ۔ فخر ارباب یقین میگوید

آنکه از همت مردان هرکس ۔ در گهش حصن حصین میگوید

هرکه دیدیم نوای شادی ۔ از یسار و ز یمین میگوید

حق ز ره رفت غبار باطل ۔ تهنیت چرخ برین میگوید

مدعی ریخت لکام یکبار ۔ عذرها سر بزمین میگوید

مهره چین شد ز بساط بازی ۔ طرح منصوبه چنین میگوید

سر بدیوار زد از حیرت غم ۔ در ختن صورت چین میگوید

رشتهٔ خام گسستن دارد ۔ عنکبوت این بطنین میگوید

چون در افتاد بر افتاد حسود ۔ در بدیوار همین میگوید

شعری از غایت شادی تاریخ ۔ خواری دشمن دین میگوید

۱۲۸۵

تاریخ ورود موی مبارک بامرتسر

بعد الحمد از درود موی گیسوی نبی — کشور دلها معطر گشته چون کوی نبی
گرچه رفت از آتش کین گشته دلها بیاد — خاک ما سیراب گردید از نم جوی نبی
سینه های عاشقان کز گرد کلفت تیره بود — ساخت همچون طور سینا پرتو روی نبی
موی گیسوی رسول الله گردید عطرسای — مشک آگین شد مشام عالم از بوی نبی
مردم از شوق زیارت زائر بیت الحرام — کرده پا از سر شتابان عالمی سوی نبی
فتح ابواب بهشت و سد ابواب سقر — هست موقوف اشارتهای ابروی نبی
خواستم سال ورودش را ز شوری زد رقم — شد فتح باب و مشهد یاد گیسوی نبی
۱۲۶۱

تاریخ وفات شیخ جمال الدین

شیخ آن جمال الدین که همیگفت عالی — صد آفرین بهمت گردون گرای شیخ
تنگ آمد از جهان و ترنج از همدمان نهفت — تا انتقا چه کرد بتعجیل رای شیخ
شک نیست رهنمش کشد اندر کنار لطف — چون شیخ رهست کار کنون با خدای شیخ
درهای خلد وا شد و شد چون فراز بند — بگشت وا ز همت مشکل‌کشای شیخ
دل داشت بهر سال وفاتش نظر بغیب — رضوان ز خلد گفت بفردوس جای شیخ
۱۲۶۶

تاریخ وفات شیخ عبد الوهاب پیلو

چون خواست ز خلد شورش روز حساب — دل گفت چراست عالمی دیده پر آب
آورد جگر چو مد آهی بیرون — گفتا که بمرد شیخ عبد الوهاب
۱۲۶۶

ایضا تاریخه

تا ماند شیخ داز و ماند این فسانه بدهر — که خلق و همت و لطف و عطا و تمکین داشت

بنیکنامی بود و بنیکنامی رفت — خدا ببخشد اورا که خورد و برد و گذاشت
ازان بلوح مزارش بخورد و برد و بمرد — بیادگاری تاریخ کلک فکر نگاشت

۱۲۷۶

تاریخ وفات میان احسن اللہ گنائی غفر له

ای دریغا ز دیدهٔ اعیان — شد نهان روشناس روی زمین
آنکه فقرش نموده رخ زغنا — وانکه تمکین فزوده از تلوین
یادگار سلالهٔ اعظم — افتخار جهان برای زرین
خلق او همچو نام او احسن — کار او جمله مورد تحسین
اعتقادی بوجه احسن داشت — با بزرگان خورده وان بیقین
زان بحالش بسی عنایت داشت — شه امام علی امان امین
واو ازان حسن اعتقادش به — که بگویش چو گنج گشت دفین
تا ره شکر و تکبیر از وی — از جواب و سوال از تلقین
جائی بخشد بسایهٔ طوباش — نهدش در کنار حور العین
بهر سال وفات او شعری — داشت اندیشهٔ برای متین
ناگه آمد بگوش از سر هوش — شده ماوای وی بخلد برین

۱۲۸۰

تاریخ وفات

ای وای که زین سرای فانی — زد کرد بسوی ملک عقبی
آن صدرنشین بزم عزت — وان قدر فزای پیر و برنا
می برد بسر سجاده و اقبال — مشهور بسیت بحسن خلق و تقوی
شد جانب خلد داغ فرقت — بنهاد بسینهٔ احبا

تاریخ رفتم نمود شفری — آرام گهش بهشت باد ۱۲۸۲

تاریخ وفات میر آفتاب

آه که رفت از جهان میر بسن شباب — کرد دل عالمی از غم دوری کباب
مهر تمام آفتاب بود زر روشن دلی — خاطر هر ذره از کرمش کامیاب
شمر و پدر خوانده اش بود بحید آنکه داشت — سال بر دن از شمار سیم قرون از حساب
زان شده تاریخ او سر زجهان چون کشید — سایهٔ عرشش بحید ده گه آفتاب ۱۲۸۱

تاریخ شادی

دگر موسم نوبهار آمده — نهال تمنا ببار آمده
دل غنچه وا از نسیم بهار — کف گلبن از خورمی در نگار
لب بلبل از خرمی در نوا — ز اوراق گل خوانده درس وفا
شده سرو در پیش گل خورده دان — که از زر کند حلقهٔ قمریان
زبس عکس گل موج زد هر کنار — حنا یافت بر شاخ دست چنار
می لعل ریزند در پای خم — ز منقار کبکان طاؤس دم
کمر بسته اعیان دولت تمام — که بزم طرب را دهند انتظام
سپیجان ایران بلیجان هند — سپاهان ملتان و سبزان سند
ز کشمیریان نزاکت نیوش — ز پنجابیان رعونت فروش
خرامان بهر سو چو کبکان مست — یکی جام بر کف یکی گل بدست
معطر کرده گل گیسوی عطر سا — ز شاهد پرستان زاهد نما
مقیش جبینان خورشید تاب — زده چشمک برق ریزه سحاب

پی سال میلاد فرزند امجد / خرد گفت آقا غلام محمد ۱۲۶۵

ای غلام محمد ار پرسند / سال میلاد از تو اہل کرم

جان من در جواب شان میگوی / کہ غلام محمد نعیم ۱۲۶۵

باز تاریخ سال میلادش / شد ہدا در عالم مبارک بخت ۱۲۶۵

تاریخ تولد میرزا غلام احمد نامی قادری طال اللہ عمرہ فرزند دوم

چون غلام احمد و چرخ / خورشیدش خواند بی محابا

تاریخ تولدش عیان شد / آمد غلامت رشید آبا ۱۲۶۳

دیگر

سال میلاد غلام احمد نفیس / ہاتفی گفتا نہال باغ اقبال آمده ۱۲۶۳

چو لطف حق غلام احمد داد / مژده مشتری بروی بخت کشاد

خرد گفتا پی تاریخ آن سال / گل زیبا و میدان باغ اقبال ۱۲۶۳

دگر تاریخ میلادش ز بالا / بگوش آمد مبارک بخت بادا

شد ز میلاد غلام احمد / خاطرم رشک فزای خورشید

بہر تاریخ تولد گفتم / یادگار رشید چشم امید ۱۲۶۳

غلام احمد داد چون فضل حق / گلستان طبع سراسر شگفت

ز دل سال میلاد او خواستم / یکی تو گل باغ اقبال گفت ۱۲۶۳

غلام احمد چون نزاد سال میلادش / سرود بلبل خاطر بہار باغ نبی ۱۲۶۳

تاریخ تولد غلام قادر قادری مرحوم

آن دم که غلام قادر آمد بوجود — تاریخ ز نام او نمودم مسعود
گر یک صد و یک سال عمرت افزود — تعداد سنین عمر او خواهد بود
۱۲۷۳

تاریخ تولد غلام صدیق اکبر قادری طال عمره

مردم دیدهٔ من اکبر را — پسری داد خدای متعال
نام او کرد غلام صدیق — که شود جلوه گر از اوج کمال
هست امید که روشن گردد — خوبی حال وی از صدق مقال
سینه ام گشت ز عشرت لبریز — خاطرم شد ز خوشی مالامال
سال تاریخ رقم زد شعری — اولین نوگل باغ آمال
۱۲۷۸

تاریخ تولد

بحمد الله بفضل ایزد پاک — بهار آمد بهار باغ اقبال
مبارک گشت بر یاران شب و روز — همایون شد بما زان مه و سال
طلا شد ریگ در جیب منجم — گهر شد قطره اندر دست رمال
چو بلبل زد نوا شعری بتاریخ — گلی آمد عیان از شاخ اقبال
۱۲۷۶

تاریخ زفاف

مژده باد ای دل که از یمن دعای مستجاب — کار حسب مدعا از فضل یزدانی شده
آمد از تائید آب رفته در جوی امید — لعل چون همرشته با یاقوت رمانی شده
سال این جشن همایون کلک شعری زد رقم — از مه زیبا سرای شاه نورانی شده
۱۲۷

تاریخ قدوم

مژده باد ای دل که باز آبی بجوی ما رسید
سایهٔ ابر کرم بر مزرع دلها رسید

بوی و رنگ صورت و معنی بهم آمیخته
بهر تفریح دماغ آن گل رعنا رسید

کو بزرگ و خورد شادان شو که عیش آماده شد
سرو دل گو باش خرم چون چمن پیرا رسید

بر جبین صد آبروی تاب از خاک کوی مصطفی
خوش چو اختر مهر دیدهٔ بینا رسید

تلخکامی ها گذشت و در روش نزد آن لب شکرین
زان لب شیرین اداییهای بزم آرا رسید

بهره ور گردیده از خوان نوالش شیخ و شاب
آرزوی بهر امید دل بینا رسید

بهر تاریخ قدومش دوستان گفتند دوش
قبلهٔ امید ما از یثرب و بطحا رسید
۱۲۵۳

تاریخ قدوم

بحمد الله که ایام نشاط و وقت ناز آمد
نوای خوشدلی در گوش از راه حجاز آمد

شناسایی گهر افزود قدر و قیمت دُر را
بهر یک پایه والا شد زبان امتیاز آمد

لب خاموش عالم شد بشور تهنیت گویا
دل افسردهٔ اهل جهان در اهتزاز آمد

ز فیض مقدم او کار بی برگان بسامان شد
که با صد سازکاری بخت و دولت کارساز آمد

همای از عرب افگنده بر هندوستان سایه
ز اوج اعتلا پرورده عزت فراز آمد

کبوتروار بر گرد حرم این بار شد طایف
ز اوج مکرمت آخر بدست شاه باز آمد

بخاک درگه شاه رسل چشم آشنا کرده
ز ملک تازیان با بخت نازان رخش تاز آمد

بدست آمد در آخر سکهٔ نقش مراد او
ز شوق درگه شاه رسل چون درگداز آمد

ز پیر عقل شعری خواست چون سال قدوم او
بگفت از غایت شادی همای بخت باز آمد
۱۲۵۵

تاریخ قدوم

بحمد الله عنایت های یزدان کارساز آمد
زمان عشرت و هنگام عیش و وقت ناز آمد

ازین انفاس جان پرور شگفته غنچهٔ دلها — بخاطرها نهال خورمی در اهتزاز آمد

بخندد دوست گو این دم که دشمن گریه‌ها واله — موافق گو بخود بالد مخالف در گداز آمد

دعاها را اثر با فسر تعظیم حبا داده — بناز و آرزو کام دل اهل نیاز آمد

ریاض خواهش از فیض سحاب لطف شد تازه — بهار آرزو را مژده صد برگ و ساز آمد

نواها از قدوم خواجهٔ ما آید از هر سو — ترا او دواه لب جان مژده چون خاطر نواز آمد

پی تاریخ مقدم داشت شعری فکر تاریخی — بشیر عشق گفتا آبروی بخت باز آمد

۱۲۷۶

تاریخ ختنه

مژده کز دست کار اقبال — مزرع سبز عیش شد پی جو

بزم سنون ختنه طرح افگند — بهر دو نهال تازه و نو

خواجه عبدالله آنکه دولت او — یاد داده زمان کیخسرو

آنکه آموختند از و اعیان — بخشش کیقباد و دانش زو

از پی انتظام رونق جشن — سروران چون سپهر و تنگ و دو

از زمین تا بآسمان پرگرد — دهر را همچو کائنات الجو

خاک را در شعاع زر بگرفت — آفتاب عطا چکید پرتو

سرخها و نو سروران بدرش — تهنیت خوان ز لندن و مسکو

سیمکاری نموده وقت نثار — زال زر بر مثال رستم گو

چون ازین جشن هر طرف گردید — گوش احباب هوش مژده شنو

بهر تاریخ نزد رستم شعری — بگرفتند گل ز شمع نو

۱۲۸۹

تاریخ ختنه

شور جشن ختنه سنون چو شد هنگامه گیر — بخت گو تا کوس شادی بر سر گردون دهد

دهر بهر تبریک خواهان چون شفق دوراز افق — بادهٔ گلرنگ در جام زمردگون دهد
چهرهٔ زر تا نیاید در نظر عمامه ها — شالها بر دوش زیب اطلس و اکسون دهد
صاحب ما از کف دریا نوال خویشتن — عیب بر عمان شمارد طعنه بر جیحون دهد
کم نگیرد وقت هنگام نثار از بدرهٔ زر — ورنه بکشاید دل خاک و زر قارون دهد
چون دلش پر گشت از وضع عطای نوح تعلق — از حباب خویش دریا ساغر دارون دهد
از پی تاریخ سال ختنه شعری داشت فکر — گفت دل تاک از بریدن برگ بار افزون دهد
۱۲۸۴

تاریخ ختنه

صد شکر که در بزم ارم زینت مسنون — یاران قدح عیش بصد ناز گرفتند
چیدن کرده کمندی بجت از سعی سا باز — آهوی طرب را بتک و تاز گرفتند
از جوش حلاوت شده شیرین دهن خلق — کز شاخ طرب میوهٔ اعزاز گرفتند
سرسبز نمودند قلم ها پئے تحریر — انجام نکو را همه ز آغاز گرفتند
بر چیس رد انرش ره یا دکشان تا — انجم همه چون زهره بکف ساز گرفتند
زنها و برستند ز افسردگی طبع — گرمی دل از شعلهٔ آواز گرفتند
احباب چو تاریخ بجستند ز شعری — گفتا گل و شمع بیک ناز گرفتند
۱۲۸۴

تاریخ عمارت

این خانه چو سر کشید بر ماه — شد مجمع دوستان دلخواه
تاریخ نوشت کلک شعری — با زیب سرای عشرت و جاه
۱۲۷۸

سرای بهجت آمد سال تاریخ — چو اول خانه نو یافت بنیاد
۱۲۶۳
دویم خانه چو شد معمور و تاریخ — خرد گفتا سرای بهجت آباد
۱۲۸۱

سه مکان یافت چو نقش تعمیر — بتفاریق زمان ماضی و حال
گفته شعری پی هر یک تاریخ — بدرخشانی یاقوت و لآل
زد رقم از ته دل حال چنین — خانهٔ دولت و جاه و اقبال
۱۲۸۱

تاریخ ختنه

مبارک باد که تائید اقبال — جهان آراست او نو بزم جم را
بحکم شست خیر البرایا — صلا زد خواجه اعیان عجم را
برای جشن فرزند گرامی — بهر سو ریخت دینار و درم را
زبس سامان مجلس شد مرتب — نمایان کرد گلزار ارم را
ز انواع قباهای طلا زیب — نمود آرایش خیل و حشم را
ز هاتف خواستم تاریخ فرمود — زبان تهنیتی شد از قط قلم را
۱۲۸۴

تاریخ خرابی شاه دهلی

آه و افسوس که این چرخ ستمگر بدغا — خون ابنای ترا ریخت تیغ ای دهلی
آه مظلوم شد و کرد کدورت باهم — بست بالای زمین کله چو تیغ ای دهلی
سال تاریخ خرابی ز ادای جستم — خورد در گوش من از غیب دریغ ای دهلی
۱۲۷۴

تاریخ وفات سراج الدین ابوظفر بهادرشاه

سراج الدین ابوظفر که بود شه بهادر بنام شهره — ز تخم تیمور آخرین گل بباغ دهلی ز بخت بشگفت
ز پادشاهی بسان خاتم پیغمبری نداشت در گیتی — کمینه بازی نمود گیتی گرفت آنهم ز دست او مفت
نگه سراپا نشد ز پشتش نموده با خویشتن سوی افق — که حق احسان شاه لندن فراموش کرد بخت وا آشفت

دلش چو آئینه زنگ کینه گرفت و حلم جلاش واوند | ز تخت شاهی بزیر آمد بجای که غربت تو زجفت
جهان بدشمن به ماتم او چو گشت تیره بچشم مردم | ولم بتاریخ سال فوتش سراج تیمور گل شده گفت ۱۲۶۹

تاریخ وفات سلطان عبدالمجید پادشاه روم غفر الله له

سلطان عبدالمجید که بخت سعید | ز خطبه و سکه در جهان رونق یافت
چون یافت وفات سال تاریخش شد | ماوایش زیر سایهٔ عرش مجید ۱۲۷۸

تاریخ جلوس میمنت مانوس سلطان عبدالعزیز غازی شاه روم خلد الله ملکه

خسرو غازی شهنشاه زمان عبدالعزیز | شد چو بر جای برادر صاحب تاج و سریر
دین و دولت یافت زینت ملک و ملت انتظام | بلبل آرام زد از گلشن عشرت صفیر
پادشاهان سر نهاده بر خط فرمان او | تهنیت گویان هجوم آورده از هر سو سفیر
الفت اضداد با هم داد بر از عدل وی | باز دید از قاز و از نره شیر از بره شیر
چون جهان بگرفت این آوازه و شعری شنید | گفت تاریخ جلوسش خسرو آفاق گیر ۱۲۷۸

تاریخ ساختن سپر ملکه

رعایای لاهور از بهر شاه | بترکیب نو شد سپر شاکدر
بدوشی که زد پشت دولت قویست | چو خورشید تابنده باد از سپهر
بتاریخ زد کلک شعری رقم | بشاه ظفر ماند زیب سپهر ۱۸۶۴ع

تاریخ عمارت عجایب خانه امرتسر

حاکم وقت فلک مرتبه کوپر کا درا | برلب خلق بود نام نکو افسانه

درّة التاج خرد لایق اکلیل کمال | از همه چیده و سنجیده و برگزیدانه
باکف کافی و با دانش و فکر وافی | تجربت پرور بیداردل و هردانه
طرح افگند بنای ز عجایب مملو | که شد از حیرت آن عقل ز خود بیگانه
هرچه باشد ز نوادر همه در وی پیدا | نقد اطراف جهان کرده بیک پیمانه
آنقدر موی شگافیست بصنعت که اگر | بصد انگشت شمارد و نتواند شانه
داشت شعری پی تاریخ بیاد انظری | هاتفی گفت بنا ساخت عجائب خانه
۱۸۵۶ء

تاریخ اجرای ریل در پنجاب

مبارک باد جشن عام هردم پیر و برنا را | که شد بر خشک و تر جاری سوم خیر دنیا را
نخست از تار برقی گرم شد آوازهٔ عشرت | کنون از ریل آهنگ دگر زد کوه و صحرا را
بحکم نافذ سرکار والاشان انگریزے | نمایان انتظام کار شد ادنی و اعلی را
رعیت پروران طرز رعایت را نوی داده | پی جان بخشی خلقی عیان آئین عیسی را
زند تا چشم بر هم مشرقی مغرب سا گردد | ببال برق در پرواز وا رد مانده برجا را
سوار ریل چون باشد تعجب نیست در یکدم | سحر امروز اگر خواهد بگیرد شام فردا را
چو شد پای عدو تاریخ سالش زد رقم شعری | که نموده مسخر شاه ما از ریل دنیا را
۱۸۶۱ء

دیگر

دولت سرکار چون بازوی همت کشاد | صید مطالب نمود بستهٔ فتراک ریل
ساز شد از تار برق شعلهٔ آواز مدح | کرد بفرق دعا حلقه به پیچاک ریل
دست دول صاحبان واد به پیچ جهان | خاک چو سیاره گرد گردش افلاک ریل
چنبر گیتی کشود حلقهٔ گردون ربود | گوش ملک کر نمود شور طربناک ریل

۱۹ شعبان ۱۲۰۰ غره ۵ صفحه

تحفهٔ کون و مکان نذر کف این و آن — بسکه بیاک کیسه کرد کوشش بالا کی ول
فکر ارسطو بماند باز پس از این مقام — روح فلاطون بکرد رفت ز ادراک پل
شعری شیرین مقال گفت بتاریخ سال — چرخ دهد وسید هم بوسه زهی خاک پل
۱۲۶۱ھ

تاریخ ارتفاع منارهٔ ساعت امرتسر

مژده باد اهل عالم را که از تائید و رای — هر یکی در سایهٔ اقبال و دولت یافت جای
موج دریای عنایات شه لندن فزود — سبزی کشت امید خلق از سر تا بپای
گرم شد آوازهٔ احسان گهی از تار برق — گه ز پشت ریل روی تخت را آمد جلای
پیر دیرینه را جوان تر میشود هر دم امید — باد ایام بهار از قرن شد عیش را
در زمان دولت آنری بل سر رابرت — مانت گمری آن فتح ممالک کشور کشای
انکه لفتنت گورنر با بها و نام اوست — حکمران کشور پنجاب با تدبیر رای
صاحب ذی رتبه والاشان میجر منکلوڈ — وانکه فارنگٹن کمشنر خواندش خلق خدای
دیگران ڈپٹی کمشنر میجر مرسر علم — در امورات جهان دانشور کار آزمای
تا شود اخبار ساعات شب و روز آشکار — شد مناری از پی آوازهٔ دولت بپای
ربع مسکون را رساند مژده آوازه داد — راست چون سروی بود در باغ دنیا جانفزای
زد رقم شعری پی تاریخ سال از روی جاه — این منار ساعت پنجاب آمد چرخ سای
۱۲۸۱ھ

تاریخ مقدمه

چون که دیوان عصر کرپا رام — آنکه او گوهر ست و کلک صدف
وانکه هنگام جو دوا بیثار سش — لعل بیشده ... ز خزف
آمد از درش سری گنگا — از طرب دامن ... گرفت

نوا زد بلبل فطرت بتاریخ ‌‌ ‌ ‌ کبوتر با کبوتر باز با باز
۱۲۸۲

تاریخ زفاف

سعید والا اسعد عبد الاحد ‌ ‌ ‌ ‌ شد بحکم فلک جو اعشرت پذیر
تافت از زرین حمایل خنجرش ‌ ‌ ‌ ‌ چون خور از خیط الشعاع مستنیر
گفت هاتف سال تاریخ زفاف ‌ ‌ ‌ ‌ از سر اقبال کار خیر بسیر
۱۲۸۲

تاریخ تولد

چو روشن کرد چشم عالمی را ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ دودمان ارجمندی
اگر تاریخ و نام از من بپرسی ‌ ‌ ‌ ‌ بگو خواجه سعید نقشبندی
۱۲۷۵

تاریخ تولد

بفضل خداوند جان آفرین ‌ ‌ ‌ ‌ جهان گشت روشن ازین نور عین
چو جستم ز تاریخ میلاد و نام ‌ ‌ ‌ ‌ خرد گفت سید غلام حسین
۱۲۶۳

تاریخ تولد

چو افزود حق نور چشم علی ‌ ‌ ‌ ‌ ازین مژده جان نو آمد بتن
چو از نام و تاریخ کردم سوال ‌ ‌ ‌ ‌ ندا شد غلام محمد حسن
۱۲۸۱

تاریخ تولد

بمیر عبد الوهاب را فرزند ‌ ‌ ‌ ‌ داد حق صد طرب بدل آمد

سال میلادو نام شعری گفت ‌‌ ‌ ‌ میر سید ضیاء الدین احمد
۱۲۸۴

تاریخ تولد

روی بنمود این گل گلزار بخت ‌ ‌ ‌ ملک دل را نو بهار آمد پدید
خواست شعری سال میلادش ز فکر ‌ ‌ ‌ گفت هاتف بختیار آمد پدید
۱۲۶۸

تاریخ تولد

تافت زین خورشید چون بیت الشرف ‌ ‌ ‌ شد شبستان مشرقستان جمال
دُرّ و دُم ایثار شد همچشم بحر ‌ ‌ ‌ دامن امید از موج لآل
هر یکی زو سال میلادش رقم ‌ ‌ ‌ گفت شعری اختر جاه و جلال
۱۲۸۰

تاریخ تولد

هزار شکر که روشن شد از عنایت بخت ‌ ‌ ‌ ز نور مهر و مک مهر دیدهٔ مردم
دماغ شاه و گدا یافت نشأ عشرت ‌ ‌ ‌ شراب عیش سبیل است هر طرف خم خم
چو باز شد کف اعیان بریزش دُر و لعل ‌ ‌ ‌ بط شراب چو طاؤس شد هر صبح دم
سهیل چون بسهیلی رساند مژدهٔ بخت ‌ ‌ ‌ نواخت زهره بقانون عیش ابریشم
ز عام بخشش خلعت جهانیان نازند ‌ ‌ ‌ بهشت گرمی سنجاب و نرمی قاقم
چو سال مولداد خواستند شعری گفت ‌ ‌ ‌ شنو ز برج سعادت عیان شده انجم
۱۲۶۸

تاریخ ورود

ابا رفیع جنابا که از فلک هر دم ‌ ‌ ‌ خطاب در گه تو عرش احتشام آمد

ز صبح سائی خاک درت چو نور اندوخت — هلال یک شبه همچون مه تمام آمد
ز باغ بخت تو سر گرم نشأ فیض است — مدام بادهٔ مطلب ترا بجام آمد
بتافت روی توجه ز دستگیری خضر — بدامن تو کسی را اگر اعتصام آمد
ز جود تو نشده دامان تشنگان پر زر — خیال سیم بعهد سخاوت خام آمد
ز بین خواجهٔ عالیجناب شمس الدین — نسیم گلشن قدسیت در مشام آمد
نشان صدق تو هست این که صبح بیعت — چو آفتاب ضیا بخش در ظلام آمد
مرید صادق آن پیر کاملی آری — که خاص در حق تو این قبول عام آمد
ز نور دیدهٔ خود ساخت چشم تو روشن — که جوهر نظر او علی الدوام آمد
سعادت ازلی باد یاورت زانرو — عیان نشان سعادت ز بازنام آمد
اگر ز سال ورودش ز من خبر پرسی — شنو همای سعادت ترا ببام آمد
۱۲۸۳

تاریخ تولد

مژده بادای دل که ایام کرم آمد پدید — آفتاب برج دولت صبحدم آمد پدید
بر سر کیخسرو دوران برآمد تاج زر — در کف ساقی عشرت جام جم آمد پدید
لالهٔ از بوستان بختمندی رو نمود — غنچهٔ از گلبن باغ ارم آمد پدید
زینت دیوان بزم و رونق میدان رزم — کارفرمایندهٔ سیف و قلم آمد پدید
اهتمام تو بکار دین و دنیا شد عیان — انتظام تازهٔ نخل و حشم آمد پدید
کشت امید هواخواهان شد و شاداب تر — ریزش دینار و باران درم آمد پدید
بهر تاریخ ولادت کلک شعری زد رقم — گوهر شهوار از بحر کرم آمد پدید
۱۲۸۶

عمر و بخت و جاه او افزون بود در روزگار
با اجابت این دعا از لب بهم آمد پدید

تاریخ ورود نعلین شریف

شکر خدا که بیضهٔ اقبال شد رسا — شاخ مراد داد برون میوهٔ عطا

نعلین حضرتی که ز نعلین خود فزود — شد مشرف بعرش زمین عز و اعتلا

آمد بمین سمت دریادلی بکف — شد خاص و عام بهره ور از فیض ابتدا

تاریخ خواست شعری و الهام شد چنین — نعلین عرش سای محمد رسول ما

۱۲۸۰

تاریخ عمارت

خواجه فرمود کوشکی برپای — که مبارک بود همه سالش

سال تاریخ زد رقم شعری — آسمان سای کاخ اقبالش

۱۲۰۸

تاریخ بنای مسجد

از سال خواهشش که بود سال نام او — چون مسجدی نمود واحد داد آشکار

سال بنا اگر ز تو شعری طلب کند — بردار پای مال و بگو مسجد ضرار

۱۲۶۸

تاریخ وفات میرزا حبیب الله قاآنی شیرازی

در مدح شهان داد سخن داد چو شعر — قاآنی شیرازی ازین دار فنا رفت

تاریخ وفاتش طلبید از شعری — فی الحال چنین گفت که زینت شیراز رفت

۱۲۷۰

ایضاً

چو شد از رشتهٔ شیرازه این گلدسته پیچ — بسعی ناظر ابراهیم ممتاز از سر افرازی

پی شهزاده سلطان خان که مهر خاوری ارزد — علی الجمهور از طبع منیر شش چشم انبازی

ز فضلش بهره خوار مرحمت خاقانی و باور دست — ز دستش ذوالحسین کرمر دگر باشد دگر رازی

اشارت سنج دقانون دان ایما فهم نازک بین | شناسای رموز فارسی و نکتهٔ تازی
پی شیرازه بندی خواستم تاریخ و شعری گفت | چه وه شیرازهٔ مجموعهٔ اهلی شیرازی
۱۲۸۰

تاریخ تیاری بوستان

از چمن پیرائی این بوستان | شد بجنت بلبل شیراز شاد
از نسیم سعی میر نکته دان | غنچهٔ سحر پرورد بیشش کشاد
کرد شعری سال اتمامش رقم | بوستان در دلپذیرش آباد باد
۱۲۷۴

تاریخ تیاری گلستان

شد بحمد الله مرتب نامهٔ کز دیدنش | دل شگفته و طبع خرم گشته و جان تازه شد
از طلاکاری اوراق گلستانش بدهر | روح سعدی در میان باغ رضوان تازه شد
دوستان جستند شعری سال اتمامش ز من | روح قدسی گفت در گوشم گلستان تازه شد
۱۲۷۸

تاریخ اختتام نسخه

گشت چون اختتام این نسخه | زینت انفسی و آفاقی
شد تاریخ سال اتمامش | گشت ارشاد خواجه ام باقی
۱۲۷۵

تاریخ کتخدائی

مژده عالم را که مطلب یافته | مزرع امید ما سیراب شد
هر طرف سامان شادی آشکار | بهر او خاطر احباب شد
شد قران دو ستاره وقت سعد | این سخن ظاهر ز اصطرلاب شد

خلعت زرکش چو دادش زیب بر — جلوه گر خورشید عالمتاب شد
جای خود را شادمانی گرم کرد — فرش هر سو قاقم و سنجاب شد
نشأ اندر مغز بیداران فزود — نرگس ساقی که مست خواب شد
از پی تاریخ این فرخنده جشن — نکته‌ای چون خواهش اصحاب شد
زد قلم این مصرع موزون رقم — جفت با فیروزه لعل ناب شد
۱۲۸۱

تاریخ مقدم

مبارک باد امیدواران دهر — که در شهر امید گاهی رسید
ز دولت رسد مژدهٔ خرمی — که اقبال هم در گواهی رسید
بکام محبان شود روزگار — زمان را دم عذرخواهی رسید
شد از مقدم مهر روشن جهان — شب تیره را صبحگاهی رسید
ز بس عام شد بخشش سیم و زر — گدا هم بسامان شاهی رسید
رخ نیکخواهان ز تأثیر عیش — بگلناری از رنگ کاهی رسید
کنون مستمندان بکام دلها نگاه — رسید آنچه از کم نگاهی رسید
گرفتار ظلمات هجران کنون — ببالد که خورشید جاهی رسید
ز شعری شنیدم بتاریخ سال — که فیض سحاب الهی رسید
۱۲۸۱

تاریخ شادی

بحمد الله بکام نیکخواهان — [illegible]
محمد تاج دین از بخت فیروز — [illegible]
اگر بودش گلی سروی [illegible] — [illegible]

پی رونما هریکی هدیه داد — ولی داشت شعری فکرت شعار

خرد گفت تاریخ از روی جاه — که گلبن شگفت از نسیم بهار ۱۲۸۱

خداوارد این هر دو را بهره مند — با اقبال و دولت بعزّ و وقار

تاریخ وفات شیخ المشایخ زمانا مرشدی جناب شیخ احمد تاره بلی کشمیری قدس سرہ

چون مرشد ما شد بمقام سرمد — دل خواسته سال تاریخ وصالش زخرد

زد دید چو سر زبار دنیا دل گفت — بر عرش برین بود مقام احمد ۱۲۶۸

ایضاً تاریخ

نائب مصطفی خلیفهٔ حق — فخر اسلاف مرشد امجد

رفت وازبهر سال رحلت او — فکر تاریخ داشتم زخرد

سر زدنیا کشید چون گفتند — قطب الاقطاب شیخ دین احمد ۱۲۶۸

ایضاً تاریخ

شیخ احمد مرشد عالی جناب — در جهان زین منزل دلگیر رفت

سال تاریخ وصالش خواست دل — گفت شعری هادی از کشمیر رفت ۱۲۶۸

ایضاً تاریخ

چو مرشد شیخ احمد شد بخلد برین — تو این نکته را بشنو از نادری

بگفتا بد بود ہم عہد و عمر او — چو بود عابد از پارسا گوهری

تولد ز شیخ احمد کبروی ۱۲۰۱ — وفاتش ز شیخ احمد قادری ۱۲۶۸

وله تاریخ بطریق صوریه

شیخ احمد بود دنیا بسر هفتاد و هفت / سی و شش سال او بجای پیر شیخ دهر گشت
یک هزار و دو صد و یک بود کاندر وجود / کرد رحلت در هزار و دو صد هفتاد و هشت
۱۲۷۸

تاریخ وفات

دریغا عالم و کامل فقیه و سید فاضل / چو نام خود سعید و چون دل خود واقف دانا
ز دنیا رفت و فارغ از بلاهای مردم شد / که کارش با خدا افتاده او در کار دنیا
ز شعری خواستم تاریخ سال رحلت او را / بگفتا آه میر اندرابی رفته از دنیا
۱۲۷۸

تاریخ وفات

ای دریغا که دهر کم فرصت / غصه پیوند گشت و عیش گسل
چرخ گویا ز دست ایام / کرد فرو نشاط را باطل
کشتی کس نرست از گرداب / باند این بحر را بود ساحل
چرخ آماده است و بی باک / دهر استاده است و با غافل
بایدش شد ز صورت نوعی / هر که باشد ز عالی و سافل
از فنا کار او تمام شود / هر که بینی ز ناقص و کامل
نیست واقف کسی ز حکمت حق / عاقل اینجا مشابه غافل
ای خوش آن بی نیاز ازین دنیا / که بود جان او بحق مایل
نه بهر پیشه پیش بین باشد / ملک آجل بلذت عاجل
بمقتضای خدا رضا داده / صبر و تسلیم را بود شاغل

سازد انا الیه ورد زبان	که با صل است و فرع باو اصل
صبر بخشد خدای ورنه بود	تاب نار فراق بس مشکل
گشت خواجه علی و خواجه ولی	هفته‌ای همچو گل نهان در گل
بهر تاریخ فوت این دو عزیز	کرد فکرت بجا خطر منزل
زین دو غم چون دو ماه آه کشید	گفت شعری دو داغ بر یک دل
	۱۲۷۹

تاریخ وفات

آه خواجه حبیب و خواجه سلام	دو برادر نکو سرشت بهم
در دو سه روز از جهان رفتند	جای شان در دو سه گشت بهم
بهر تعمیر کاخ عقبی رفت	هر دو کردند چون دو خشت بهم
گریه سر کرد مسلم و کافر	ناله زد مسجد و کنشت بهم
رشته‌ی این دو ناتمام بجا	زال دنیا بد رو زشت بهم
بی اثر سعی شد که رفتن شان	کلک تقدیر چون نوشت بهم
آسمان و زمین ازین حسرت	تخم اندوه و غصه کشت بهم
سال تاریخ فوت شان بجو است	هر که بوده ز خوف زشت بهم
آه از دل کشیده شعری گفت	بر سیدند در بهشت بهم
	۱۲۸۶

تاریخ وفات

رفت افسوس حکیم حاذق	پیر بخش آن بجز و ارزانی
آنکه میرفت بیماری بدن از او	علت جسمی و رنج جانی
می شنودی دل افلاطون شاد	حکمتش در علل یونانی

صورت معنی ازو روشن بود — گر قبایی هست و گر برهانی
سال فوتش ز خرد جستم و گفت — سیوم از شهر جمید الثانی
۱۲۷۸

تاریخ خانه دامادی محمد خطیب

رسمی است اینکه گره ز کشمیر آورند — تا نادیان هند و به سبجه عنبر سبب
شد بچه خطیب سوی هند بهر آن — تاریخ رفتنش شده بچهٔ خطیب
۱۲۶۰

تاریخ وفات شیخ احمد لیسوی

منتسب با خاندان لیسوی — شیخ احمد فرد و کامل مرد راه
ورد با جام شهادت را کشید — شد جهان در چشم احبابش سیاه
سال فوتش خواست شعری عقل گفت — مقتدای پاکبازی رفت آه
۱۲۸۴

تاریخ وفات شیخ محمود ابن شیخ ضیاء الدین هگیر

ای دریغا رفت ازین دار فنا — شیخ محمود آن جهان فرو پر ضیا
در جوانی داغ پور نوجوان — دید با عز شهادت در وبا
دو وبا دید و شرفت از جهان صبیر — شد دو بالا اجر او پیش خدا
گشت از تسنیم و کوثر تر زبان — گرچه شد لب تشنه زین دار فنا
منصب نگذاشت از سر دنیای دون — زود جان دریافت جانان در بها
از پی تاریخ سال فوت او — داشت شعری فکر از طبع رسا

کرد رضوان از سر یاری خطاب
عاقبت محمود شد محمود را
۱۲۸۴

تاریخ وفات سید احمد ابن میر یاسین صاحب قادری کشمیری

در نیستا میر احمد سرور دین
بزرگی خورده دان بزم ارشاد
چو رفت او از جهان هر کس برای
رقم زد خامه ام از طبع جید

بهار بوستان آل یاسین
غلامش عالم او از خلق آزاد
ز شعری خواستندی سال رحلت
بود مسند نشین خلد سید
۱۲۸۴

ایضاً

سید احمد که در طریق هدا
چون برون کرد پای شعری گفت

همه بر وفق دانش و دین رفت
رونق افزای آل یاسین رفت
۱۲۸۴

ایضاً

چون کرد بخلد رو سید احمد
شد سال وفات صوری معنویش

آن کو اختر آل یاسین آمد
هشتاد و چهار و یکهزار و دو صد
۱۲۸۴

تاریخ وقوع واقعهٔ وبای عام

بهند و سند و خراسان و خطهٔ کشمیر
ز غیب زمزمهٔ کل من علیها فان
ز مرگ لاله عذاران سرو قد گردن
چو هر یکی ز بزرگان و صالحان زمان
شنید از پی تاریخ نوشت شان شعری

قضا چو تیغ وبا از نیام قهر کشید
بگوش هر بد و نیک و بزرگ و خورد رسید
کبود جامه شده پیرهن چو صبح درید
بکام شهد شهادت ز دست مرگ چشید
خدای عز و جل جمله را بیامرزید
۱۲۸۴

تاریخ وفات

رفت چون خیر النسا بنت حسام الدین بخلد
یافت جا بر صدر جنت از ره ورع و تقا

[illegible]

خواست شعری سال رحلت شد ندا در گوش هوش | جای وی بادا زیر سایهٔ خیر النسا
۱۲۸۵

تاریخ مقدمیه

صاحب جم حشم آفاق ولی‌نعمت ما | شد بشادابی کشمیر که فیض ابر مطیر
سر نهادند بخطش همه سنبل‌مویان | در جنان خجل پری کرد سلیمان تسخیر
بود چون منتظم ملک برای صاحب | هند شد باز ز خورشید رخش نور پذیر
زد رقم از پی تاریخ ورودش شعری | باز رونق ده پنجاب رسید از کشمیر
۱۲۸۵

تاریخ شاه برج

مانند چشم خوبان این خانه شد مرتب | چون مردمک گرفته سردار درمیانش
تاریخ سال هجری میخواستم ز شعری | بنوشت کاخ دولت با جاه آسمان‌ها
۱۲۸۶

ایضاً

این کوشک مقرنس چون یافته صورت | آمد بگوش شعری از غیب این نکو فال
تاریخ عیسوی هم بنویس با دل خوش | عشرت سرای سردار آباد باد ز اقبال
۱۸۶۹ع

ایضاً

ز سردار شد شاه برجی بنا | ز پالش اگر آسمان خشت باد
ز تاریخ سمت رقم زد قلم | که برج شرف جای خورشید باد
۱۹۲۵

این روشنی دیده چو گردید عیان | شد غنچهٔ دلها ز ظهور او شگفته
شعری پی تاریخ ولادت بنوشت | جاوید عنایت از خداوند جهان
۱۲۸۶

چون گوش دلم مژدهٔ تایید شنفت | این نوگل امید رضا ظاهر شد
یکبار دو تاریخ ولادت شعری | نیکو اختر دگر بلند اختر گشت
۱۲۸۶ ۱۲۸۶

مبارک سید عالی نسب عبد الاحد آمد — ز شهر حضرت بغداد و افزود افتخار من

چو از دریای فیض مرشد [illegible] — جواهرهای معنی ریخت و جیب و کنار من

پس از عمری بکام نیکخواهان یافت قسمت — ز خاک کوی مرشد سرمهٔ چشم انتظار من

دلم بشگفت از فیض نسیم التفات او — بصد رنگ طرب گل کرد هر سو نوبهار من

سر اعدا نمودم پایمال و سال مقدم شد — که آب رفته باز آمد بجوی روزگار من

۱۲۸۷

تاریخ وفات

شد غلام رسول از دنیا — میل شد گلشن جنان او را

وقت رفتن سروش رحمت داد — مژده بر رسم ارمغان او را

او مجرد که چشم بوده براه — حور در خلد جاودان او را

پدرش دید داغ یعقوبی — گم چو شد پور نوجوان او را

بر رضا دادن ز صبر جمیل — شد بترجیح تر زبان او را

شکر بر حسن اختتامش کرد — رفت در یاد حق چو جان او را

زد رقم سال فوت او شیری — که بهشت برین مکان او را

۱۲۸۸

تاریخ وفات

چو شد پیر زالی پسندیده سیرت — ز دنیا بامید الطاف رحمان

خدایش بود مونس کنج غربت — چو یاد خدا بیش بود همره آن

بطاعات عاشق چون صرف اوقات کردی — عیان شد ز رخسار او نور ایمان

ز خوف خدا بود گریان همیشه — رجا عاقبت کرد لبهاش خندان

دلم خواست تاریخ فوتش ندا شد — بدنیا و دین شاد فیض شاه جیلان

۱۲۸۸

تاریخ تعمیر آستانهٔ فیض کاشانهٔ جناب شیخ حمزه کشمیری قدس سره

خواجه محی الدین بتوفیق اله	بهره یاب همت و امداد شد
دلکشا حمام و اعلی خانقاه	کرد تعمیر و از آن دلشاد شد
شیخ شیخان شیخ حمزه قطب دهر	ناصرش از راه استمداد شد
کرد حسن نیت او را قبول	بانی آن زآن باستعداد شد
شد نزول رحمت حق را محل	مرکز آن حلقهٔ اوراد شد
عارفان و عابدان را شد مکان	مسکن ابدال با اوتاد شد
کلک شعری سال تاریخش نوشت	کاخ دین از حق قوی بنیاد شد
	۱۲۸۸

تاریخ اخبار

دیباچهٔ نسخهای بینش	سرلوح کتاب آفرینش
مجموعهٔ دفتر بلاغت	گلدستهٔ گلشن فصاحت
یک صورت و صد هزار معنی	یک نکته و بیشمار معنی
اخبار حقیقی و مجازی	ظاهر شده از لسان تازی
پرورده بصیقل فصاحت	زنگار ز مرآت طلاقت
دلها ز معانی بدیعی	در سبزی موسم ربیعی
طوطی سخنان هند پرور	از لفظ عرب بکام شکر
کرده نمکین لب بلیغان	پرورده خاطر فصیحان
جان بخشی صورت معانی	سرچشمهٔ آب زندگانی
این مطبع تازه بارک الله	کز لوح و قلم نمود آگاه

از صاحب او چه مبطر ازم / کاغذ باید ز نور سازم

بینا نظر دقیقه پرداز / دانا دل سربلند ممتاز

نامش که جهان ازآن علیم است / چون خلق محمدی عظیم است

چون پنجهٔ همتش قلم یافت / اخبار بطرز نو رقم یافت

بر شاهد هر خبر که پیوست / چون لیلی حلهٔ عرب بست

هر لب بفصاحت دُر پُر / هر گوش ازان چو طبلهٔ دُر

چون شعر نکته سنج بشنید / بشنیدن چه بچشم خود دید

هجری تاریخ را گهر سفت / با نفع عظیم جاودان گفت

۱۲۸۸

اخبار عظیم مجد ای دوست / از سال مسیح مخبر اوست

۱۸۷۲

تا گوهر هر نهفت اسرار / در حقهٔ دل رسد بیکبار

هر نکتهٔ آن بجبین امداد / آویزهٔ گوش عالمی باد

بر صاحب او رسد کماهی / اخبار ز بخشش الهی

تاریخ تالیف کتاب

بنام ایزد از رهی فضل و عنایت / مرتب شد این نسخهٔ با کرامت

ز اخبار سید ز اقوال جید / ز عصر ولایت ز عهد نبوت

کلامی متین و دلیلی مبرهن / بقانون سنت بآئین ملت

بتعظیم اصحاب خیر البرایا / که بودند هر یک نجوم هدایت

از ایشان شده دین اسلام روشن / وز ایشان شده کفرها پایمال نکبت

بود بغضشان را مکافات دوزخ / بود حبشان را مقامات جنت

گهر سنج ذکا سنجهٔ نابداری / جواهر فروش اقالیم شهرت

بتوفیق خیرش خدا باد یاور
بشرع نبی چون دمش استقامت

پی سال تاریخ تالیف نسخه
ز شعری طلبگار گشتم بمنت

بموج اندر آمد دل بحر ریزش
چنین گفت از راه فضل و بلاغت

بشمشیر دین پای حاسد قلم کن
بتاریخ گو مذهب اہل سنت

۱۲۸۹

تاریخ وفات

ای وای غلام مصطفی رفت
چون شمع ز پای تا بسر سوخت

شد تنگ فضای دهر بر من
طاؤس خیال بال و پر سوخت

نتوان بکسی خبر نوشتن
این غم پر مرغ نامه بر سوخت

می بود مرا بجای فرزند
زان دل بفراق چون پدر سوخت

تاریخ وفات او ز شعری
پرسیدم و زود رقم جگر سوخت

۱۲۸۹

تاریخ

این نسخه چو یافت زیب اتمام
احسنت صدای شد که و مه

بر خواجه علی ز حسن تالیف
هر کس که بدید گفت صد زه

در پیش خرد ز گنج دنیا
تحصیل ثواب و آفرین به

تاریخ نوشت کلک شعری
گلدستهٔ با صفا شرف ده

۱۲۹۲

تاریخ تالیف

این نسخه که نافه بخت بر سیم سر
روشن قمر وجود اهل دین انشر

دل از سر آبرو بگفت تاریخ
زیبا بادا چون اثنا عشره

۱۲۹۲

سال تاریخ تولد چو نمودم درخواست | بدمیده مه رخشنده زیبا گفتند
۱۲۸۹

تاریخ تولد

صد شکر نسیم از مهب فضل وزیده | بر شاخ امل مرغ طرب بانگ کشیده
از هر نفسی نافه کند وقف گریبان | آهوی دل از مزرع امید خزیده
هر کس خبری یافت ازین جشن جهانگیر | دل داده و آرام دل از خویش خریده
غارت زده هوش شده گوش خلایق | کز چار طرف زمزمه مژده شنیده
سید احد از مقدم این نوگل اقبال | از ریزش زر دامن مردم بدریدن
زین مردمک دیده که پر نور شدش چشم | زآیینهٔ دل صورت صد عیش بدیدن
گشت از اثر عیش کنون چون قد جانان | هر پشت که چون ابروی دلدار خمیدن
بر عید شرف دارد و نوروز چه باشد | این روز که از احسن تقویم گزیدن
با سبزهٔ جان خضر آمیخته باشد | این شیر که امروز ز پستان بمکیده
امید چنان است که صد سال بماند | مانند پدر شهره با خلاق حمیده
شعری پی تاریخ وی از روی بشارت | گفتا گلی از شاخ سیادت بدمیده
۱۲۸۹

تاریخ تعمیر

ازین هر دو تعمیر ساز و نشاط | جهان گوهر مژده را هر دو کف
دو منظر چو دو چشم پهلوی هم | چو مژگان ز اعیان بگردش دو صف
دو چشم جهان یافت نسبت از دو نور | دو گوهر نمایان شد از دو صدف
دو صورت نمود از دو آیینه رو | عیان بخت و اقبال از دو طرف
بتاریخ تعمیر این دو مکان | قلم تیر اندیشه را شد هدف

میر شاه از قدوم زینت داد — پیر شاهم بگلشن کشمیر
سال مقدم بگفت ہاتفِ غیب — باد جان باز در تن کشمیر
۱۲۹۵

تاریخ تعمیر خانه

ای ہمایون خانه کز فضل کریم — بانی تو باد با دولت مقیم
گستر نده باد در تو ہر طرف — خوان فیض و فضل احسان عمیم
از در و دیوار تو باشد عیان — فیض بسم الله الرحمن الرحیم
گفت شعری سال تاریخ بنا — ای مبارک خانهٔ عبد الرحیم
۱۲۹۵

تاریخ وفات

شد ز دنیا بصد ز خلد برین — خان ذیشان عاقبت محمود
آنکه او بود در جهان ممتاز — بسخاو وفا و بخشش و جود
سعی در ہمت و مروت داشت — خلق از و راضی و خدا خوشنود
بگذرانید در نکونامی — بود محبوب مردمان تا بود
عمر او شد بسر بجشن سیر — عاقبت در جوار فضل آسود
داشت شعری بسال رحلت او — در دل اندیشه بگفت بشنود
سر بپا پیش ہشت سود و خرد — شد ز دنیا کریم خان فرسود
۱۲۹۵

[illegible]

تاریخ تولد فرزند جناب خواجه ثناء الله صاحب قادری رئیس اعظم کشمیر

صد شکر که شد ز فضل قادر — سر سبزی گلشن توسل
گل کرد بهار بخت و اقبال — امروز ز بارش تفضل

آمد بوجود ارجمندی — از جبههٔ او عیان تجمل
با تازگی بهار نسرین — با نکهت صندل و قرنفل
با نرگس آبدار و لاله — با طرهٔ تابدار و کاکل
شیرین حرکات دلفریبش — گفتا به قیافه از تعقل
در سایهٔ والدش بعمری — تا زند جهانی از تمول
امید که یمن مقدم او — فرخندگی آرد از گل و مل
شهری برسد بساحل کام — یکبار ز لجهٔ تغافل
تاریخ ولادت همایون — هر کس میخواست در تأمل
دل گفت چو یافت تاج دولت — از باغ سنا دمیده نو گل
۱۲۹۵

تاریخ تعمیر باغ

چو خواجه سنا ابن پیراسته رای — برآراست باغی عجیب و دلکشای
زمین عکس گلهای هیچ زد هر کنار — حنا یافت بر شاخ دست چنار
بسیر چن باغ دلکش چو کردم گذر — گشادم چو نرگس بهر سو نظر
بهر سو سیاووس چون رفته آب — خیابان خلد آمده در جواب
۱۲۹۸

تاریخ ختنه

بهنگام ایزد آیین جشن همایون — رسید آوازهٔ عشرت بگردون
جهان تازه با چنین فرخنده مجلس — که شد با عیش جمشیدی قرین مقرون
رسیده نشاط و سرور چون بین جهان — دو دیده عیش و زینت چون برگ گلها
نشاط افکنده از سامان مجلس — بساط افکنده از دیبا و اکسون

تاریخ ختنه

بزرگ و کوچک این بزم دل فشانند و خندان لب	صراحی از ته دل پیش من با جام میگوید
جهان از بوسه ساید لب پی تاریخ این محفل	مبارکباد جشن سنت الاسلام میگوید ۱۲۹۶

تاریخ مسند نشینی

علی ابن حسین والا نسب اعلی حسب سید	که نقش او بیاد شه بغداد بنشسته
چو از اقطاب میگویند هر لحظه و هر دم	بکام دل همین باطن افراد بنشسته
ز فیض باطن پیران بود حسن قبول اینجا	جوان بختی بصدر حلقه اوراد بنشسته
بهار اعتدالش از هوای فیض بشگفته	خیال اختلاف شیوه اضداد بنشسته
درین مجلس بود تا شیر و شکر کامگاری ها	نشسته هر که اینجا با درون شاد بنشسته
چو در صف اولیا با شاه جیلان اتحاد او	رسیده شعری اینجا با مبارکباد بنشسته
سر اعدا چو شد پامال هر سال اعلایش	خرد گفتا علی بر مسند اجداد بنشسته ۱۲۹۵

تاریخ شادی

چون خواجه سعد آن حق السته	در جشن پسر بسر ز گل دسته
شعری چو شنید این بسال تاریخ	بنوشت که گل به بستر ن پیوسته ۱۲۹۵

تاریخ تعمیر کوٹھی احمد اسد مرحوم

احمد الله خواجه ذی رتبه کز تائید حق	هست با جاه جوانی افضل اهل ادب
با نهال قامت و آمد از طوبی سلام	با جمال طلعت و غنچه خندد زیر لب

شبنم گلزار جاه او عرق‌ریزی شرم	عطرسای بزم او خلق خوش از عیش و طرب
خانه بر ساحل دریا بطرح تازه ساخت	طاقها پیوسته تر زابروی خوبان عرب
سوختن چون چشمهٔ خورشید این دریا برون	نورافزا تر ز ماه چارده هنگام شب
ماهیان در زیر کشتی‌ها بالا جلوه‌گر	از صفای آب چون شیشه بر پای حلب
از علو همتش افراخت سر بر چرخ برج	وز فضای خاطرش شد منبسط فرح طلب
آفتاب اندر زمستان ماه در فصل تموز	اعتدال طبع را نیکوترین آمد سبب
چشم شعری بهره ور از دیدنش شاد و خرم	سال تاریخ بنایش منظری زیبا عجب ۱۲۹۵

تاریخ تولد

زبیلا داد و شد شگفته جهان	که آثار بخت از رخش منجلی است
توان صورت عیش دیدن عیان	ز مرآت خاطر که بس صیقلی است
ده مهر و برآسمان خرمی	فضای زمین از طرب ممتلی است
خدایش ز هر وقت مشکین خطی	گر آلوده دم عنبرین کاکلی است
ثمر بخش گردد نهال قدش	اگر گلشن روی او سنبلی است
چو چار آینه یافت از چار یار	ورا حرز جوشن ز حب علی است
عدو دل فدا کرد و تاریخ شد	محمد امین نور چشم ولی است ۱۲۹۹

تاریخ وفات

پدر و آمد دلم روزی بناگاه	خبر آمد که خواجه محی الدین رفت
ز خشت خام بالش بستر از خاک	ز مجلس خواجه مسند نشین رفت
نهان سر کرد در مطموره خاک	بیک دم روشناس مردم دین رفت

تاریخ گرامی است از منشی پیر محمد خان فرخ باد ۱۲۸۴

سرو سر دفتر اقبالمندان — هزار افسوس در غربت چنین رفت
ز دنیا چون کشید او پا بتاریخ — ندا آمد بفردوس برین رفت
۱۲۹۳

ایضاً

سر دفتر اعیان زمان روی نهفت — چون رفت ز کشمیر بکلکته بخفت
تاریخ چو خواستم خرد آه کشید — فردوس مقام خواجه محی الدین گفت
۱۲۹۳

ایضاً منه

چو خواجه رخت ازین دار دنی برد — خرد گفتا سوای گنج غنی مرد
۱۲۹۳

تاریخ تقسیم مال خواجه غلام محی الدین مذکور در شهر کلکته

شد خواجه محی الدین چو بکلکته زیر خاک — مالش بخانه های خواص و عوام رفت
چیزی بکار خشت و گل و سنگ صرف شد — چیزی بخرج شاهد و مینا و جام رفت
سالی گذشت و سال دگر بین که مردمان — گویند مال و دولت و ناموس و نام رفت
تاریخ خورد و برد چنین گفت دل که زود — مال حرام بود بجای حرام رفت
۱۲۹۴

تاریخ وفات

ای دریغ از دار فانی رخت بست — شد بهشت دولت باقی گزین
آن مسمی مصطفی کز فضل حق — داشت نور مصطفی مقبول قرین
یوم جمعه بود و میلاد نبی — تا شد او آرامش خلد برین
سال فوتش خواست شعری شد ندا — گشته گل ای وای شمع طیبین
۱۲۹۴

تاریخ کتاب جناب خواجه ثناءالله صاحب قادری رئیس اعظم کشمیر

حبذا مطبعی چو مطلع مهر — شهرتش همچو صبح عالمگیر
طور مانند کوه نور بنام — از تجلی معنیش تو قیر
عشق بازد نظر بخال و خطش — از حروفش نگاه در زنجیر
از سواد سطور او روشن — هرچه مسطور خامهٔ تقدیر
همچو گوهر عیان ز آب زلال — معنی از بس صفائی تحریر
صاحبش چرخ رتبه هر سکه‌ای — صبح دیدار آفتاب ضمیر
مطبعش فیض بخش شاه و گدا — خامه‌اش مقصد صغیر و کبیر
مزرع آرزو از و سیراب — دل چو دریا و کف چو ابر مطیر
میهمانان خوان معنی را — قلم او صلا دهد به صریر
کرده مطبوع نسخهٔ مطبوع — عنبرین خط گوهرین تحریر
طرفه گلدستهٔ بهار فریب — بستهٔ فکر نادر از تحبیر
آسمان جلال خواجه ثنا — کز دلش نور یافت بدر منیر
آنکه بیننده در مدارج جاه — جز در آئینه‌اش ندیده نظیر
چار بالش طراز مسند بخت — صدر آرای جاه از توقیر
خلق را برترین نصیر و امین — شاه را بهترین مشیر و وزیر
شهرت طیب خلق او کرده — در گریبان روزگار عبیر
خانه از گل کنند خلق بنا — این بزرگ از دل کند تعمیر
دفتر از یمن ریزش قلمش — دولت آورد چو نسخهٔ اکسیر
عطر بخش ار شود ز خلق نکو — گل کند بو ز غنچه تصویر

بحر طبعش بساحل ایام ... موج گوهر فشاند از تقریر
در زمین جوش زد زبسکه رسید ... اثر جیش تا بچرخ اثیر
بر سفید و سیاه راند قلم ... شد به تیغ زبان چو کشور گیر
داد کشمیر را جمال دگر ... در بیان صفات از تحریر
سر این خطۀ عرش سا گردید ... یافت از التفات او توقیر
جوی ها جدول طلا گشتند ... شیشه های پر از گلاب عذیر
از نسیم بهار مکرمتش ... شد چو اردی بهشت بهمن و تیر
بهر تاریخ سال تالیفش ... داشت شعری تفکری بضمیر
سال هجری بود بگو تاریخ ۱۲۸۷ ... که رقم کرد خامۀ تقدیر
حبیسوی هم به تعمیه بشنو ... آب افزود بر بهشت برین
سال سمت چو خواستم ز خرد ... زد ندا باغ دل کشمیر ۱۸۷۰ ۱۲۲۷
تا به کشمیر ز اعتدال هوا ... باشد آسوده دل صغیر و کبیر
باد از تاب گرمی اندوه ... سایه اش بر سر غنی و فقیر

تاریخ شادی

مبارک که فیروزدین خان بلطف ... صلای طرب زد به پیر و جوان
بسیرابی کشت زار امل ... بگسترد ابر عطا سائبان
بر آراست طوی همین پور خود ... بهتر دستی طبع دریا فشان
فرو ریخت دستش بوقت نثار ... بجیب گدا حاصل بحر و کان
زبس زیب و زینت زبس آب و تاب ... بهار ارم موجزن هر کران
ز روهای رخشان اعیان شهر ... مباهی زمین گشته بر آسمان

برآمد شد مه جبینان دهر — گذرگاه شد همسر کهکشان
عجب نیست کز سرخوشی های می — دهد مشتری زهره را طیلسان
جهان جمله دیبا ز رو هم گرفت — دمیده مگر یاسمن زعفران
چو آوازهٔ جشن هر گوشه رفت — نوای مبارک به لبها روان
بتاریخ زد کلک شعری رقم — بیک برج سعدین را شد قران
۱۲۸۴

تاریخ وفات مولوی عمرالدین قانع رئیس نگرپور

زین جهان چون شد عمرالدین — هر کسی خواند نیک نام اورا
سال تاریخ از خرد جستم — گفت خلد برین مقام اورا
۱۲۸۵

تاریخ قدوم جناب خواجه ثناءالله صاحب قادری رئیس اعظم

شکر خدا که خواجه ز هندوستان رسید — کشمیر شد ز مقدم او رشک ارم
اقبال همرکابش و تایید همعنان — نخل سخاش بارور از ریزش درم
لبها تر از مسیح ز آواز تهنیت — وقت سلام قامت تعظیم خلق خم
با پنجه کشیده تر از مهر چاشتگاه — با جبهه گشاده تر از گل بصبحدم
هر کس برسم تحفه متاعی کشیده پیش — شعری گران بها دری از بحر طبع هم
تاریخ سال مقدم او کلک نکته سنج — اقبال و عزت و شرف ملک زد رقم
۱۲۹۳
بادا بصد سرور دولت توفیق شادکام — هر جا بنام نیک برافراخته علم

تاریخ تعمیر آستانه جناب غوث الاعظم در کشمیر محله خانیار

بفضل خدا و بتوفیق چون — بروز فرخ سال همایون

بموفق خواجه شد تا کرد تعمیر	مکانی فیض بخش عالی و دون
معلّی درگهی قدسی اساسی	که می بوسد زمینش بهر گردون
معین مهبط فیض الٰهی	هویدا مخزن دُرهای مکنون
فروغ آفتاب شاه جیلان	از آن پرتو فگن بر کوه و هامون
برای تشنه کامان دجلهٔ فیض	چنان کز شرم آن تر گشته جیحون
چو دلهای خدا جویان درون صاف	چو روی مهوشان تابنده بیرون
اساسش را نهاده دست رضوان	چو آب و خاک جنت گشت معجون
بوقت لب گشادن زایران را	دعاها با اجابت گشته مقرون
دل هر فرد گشته مطلع نور	ازین برجسته بیت قدس مضمون
شده زین وضع شیرین کار فرهاد	ز طرحش لیلی نظاره مجنون
بکام نیک خواهان بهرهٔ خود	رسید از سیدا فیاض افزون
ز شعری خواستم چون سال تاریخ	دوگونه کرد سر از طبع موزون
زیارت خانهٔ زیبا نخستین ۱۲۹۴	دگر تعمیر عالیشان همایون ۱۲۹۴
بود افراخته تا عرش اطلس	زمین انداخته چون فرش اکسون
بماند با مبش در سایهٔ آن	ز تاب حادثات دهر مامون

ایضاً تاریخ آستانهٔ شاه جیلان از بنای جناب خواجه سناء الله صاحب

بعون خدا خواجهٔ ذوالهمم	زیارت گهی ساخت عرش ارتفاع
بود نسبت آن بشاهی که هست	خدا را مطیع و جهان را مطاع
صفا کاری سقفش انجم گرفت	چو خورشید مه را تحت الشعاع
ز طوف درش عالی مستفید	که با ارض بیت الله آمد مشاع

ز سقف و جدارش کشد صیقلی — رقوم هدایت گرفت انطباع

نمی آید از دیدهٔ مهر و ماه — نظر تیز کردن زبس التماع

خلایق بسا ز و حقایق ملاذ — فلک مستطاع و ملک اجتماع

ز یک سو طرف این بارگه پست دور — گدا گشته گر شه جهان گر شجاع

شود باب رحمت کشاده بر او — کسی کو بایں در کند ارتجاع

بتعمیر چون خواجه توفیق یافت — که گیرد بنا و دین انتفاع

ز دل خواست شعری چو تاریخ سال — بگفتا که نو کرد خیر البقاع

۱۲۹۴

ایضاً تاریخ آستانه

چو توفیق خدا شد خواجه را یار — بنا شد الله آن کز بخت بیدار

کف جرأت کشاده دست همت — سرآمد شد بارباب مروت

زیارت خانه را نو کرد بنیاد — که بنیاد و بقایش تا ابد باد

تعلی بارگاه شاه جیلان — خلایق را پناه شاه جیلان

تجلی زاده انوار الٰہی — نظرگاه ولایت دستگاهی

نهاده خوان نعمت صبح تا شام — گرفته بهره خود خاص تا عام

در آن مسند نشین با عز و تمکین — بهار بوستان آل یاسین

بزرگی در نهاد او خدا داد — غلام از فخر کرده هر آزاد

نسب گوئی نمایان از سوادش — حسب گوئی ز ارباب قبولش

ازین تعمیر چون شعری طرب کرد — زبس تاریخ سال آن طلب کرد

زروی احترام این تحریر
بنائی کعبهٔ ثانی بکشمیر
۱۲۹۳

تاریخ درو دهلیز آستانهٔ غوث الاعظم قدس سره در کشمیر

خیرخواهان زره صدق و صفا — گوهر هژده بهر جا سفتند
سال تاریخ درو دهلیزه — باب فیض شه جیلان گفتند
۱۲۹۴

تاریخ مطبع کشمیر ارم نظیر

چو کار سال بانجام نیک یافت طراز — هزار و هشتصد و هفتاد و هشتم و آغاز
تبارک الله ازین مطبعی که شد ز جمال — جلای دیده و خاطر پسند و طبع نواز
نظر بوقت تماشای این بهار خیال — بشوخی پر طاوس میکند پرواز
هزار صید معانی شکار می سازد — برنگ نقش سیاهی شوند چو سینهٔ باز
نگاه فهم معانی کند بگوش خیال — چو در کلام شود گرم سنگ از اعجاز
نگر دکان جواهر فروش گردد گوش — چنین که بر رگ سنگ است کان گوهر راز
فروغ شعلهٔ آواز دود گرد آورد — که در مداد کند صرف روشنائی ساز
بسان مردمک چشم این مشعل نقاط — برنگ قطعهٔ یاقوت سطرها ممتاز
بروشنائی تحریر چون دل محمود — ز ربط سلسله بندی بپیچ زلف ایاز
مگر صحیفهٔ اخبار جام جم باشد — که ظاهر است حقیقت از آن بسان مجاز
نگار های جهان هیچ و فسق تقدیر — خبر دهند و زنیک و بد و نشیب و فراز
اگر اشارهٔ چشم است جنبش ابرو — ز بهر هیچ بگردد در جهان سخن پرداز
بشکر صاحب این مطبع خجسته بنا — کر از زبان که نماید یکی ز صد آغاز
همیشه تا که در سنگ سیم و سنگ طلا — بود بعزت و دولت ز همگنان ممتاز
حیات باقی ذکر جمیل تا باشد — ز نام نیکو قایل بود بعمر دراز

تاریخ وعظ عروج

بہم جمع آمده اعیان مبارک مجلس میمون	که هر یک آفرینی در خور انعام میگوید
پی تاریخ سال صلح کل پیر خرد با من	عروج وعظ یحیی از سر اعلام میگوید ۱۲۹۴

تاریخ تعمیر مکان جناب خواجه ثناء الله صاحب قادری

خواجهٔ ذی عطا که نیت اوست	سور و فضل ایزد متعال
کرد تعمیر دلکشا جائی	که مبارک بود در آن سه و سال
سال تاریخ زد رقم شعری	خانهٔ نو بدولت و اقبال ۱۲۹۴

تاریخ وفات علی جو منشی امرتسری

گذشت خواجه علی آنکه صرف کرد حیات	پئی حمایت دین در محبت مولی
چو رفت از سر جهان سال فوت او گردید	علی رفیق پیمبر بجنت الماوی ۱۲۹۴

تاریخ وفات ایضاً

۲۷ شعبان	دلم سال تاریخ میکرد فکر	چو خواجه علی رشد بزم قبول
	بگوشش از لب حور آمد ندا	بجنت علی شد انیس رسول ۱۲۹۴

تاریخ ایضاً

بد چون شمع مهر او بجهان	سال فوتش خرد زصاف دلی
گفت اندر وی فضل جود و وفا	دوستدار چهار یار علی ۱۲۹۴

تاریخ تولد

آمد بوجود میر احمد — از فضل عمیم مبدأ کل
از ہم نفسان خود بگلزار — یک نکتۂ تازہ خواست بلبل
شعری بنوشت سال تاریخ — از باغ حسن دمید نوگل
دگر بارہ پئ تاریخ گفتم — ظہیر الدین احمد از تہ دل
۱۲۹۳ ۱۲۹۳

تاریخ قدوم جناب حاجی خان محمد شاہ صاحب خان بہادر آنریری مجسٹریٹ [illegible]

شہا مقدم تو زینت الحرام — مبارک ترا از پر تو ہو رباد
غباری کہ از خاک راہ تو خواست — بہر دیدہ چون سرمہ منظور باد
منا و مقاصد چو شد حاصلت — بمیقات سعی تو مشکور باد
ز زمزم برون آب آوردۂ — خنک چشمت از حج مبرور باد
زمانہ چو کان ذات تو گوہر است — زمین گنج دست تو گنجور باد
بہار ارم زینت بزم تو — بچینی نوازیت فغفور باد
بنام تو ویرانہ دلہائی خلق — بمعماری لطف معمور باد
بہر گوش مدح تو چون گوشوار — بہر لب ثنائے تو مذکور باد
بوجہ حسن چہرہ سیف تو — فروزندہ چون شعلۂ طور باد
ز شاخ تو تیغ ریاست قوی — ز پور تو در دیدہا نور باد
رسد چون بجمہور منشور فیض — در آن نامہ من نیز مسطور باد

رقم کرد شعری بسال ورود
ز تشریف شہ چشم بد دور باد
۱۲۹۳

تاریخ ختنه

بحسن اهتمام آراست با صد زینت و عزت ‌ یکی بزمی که چرخش رونق ایام میگوید
خرد در فیض گستر و آنکه در هر کار سنجیده ‌ هزارش آفرین این چرخ مینا فام میگوید
همین اعتقاد نیک او صناع پسندیده ‌ نوید کامیابی هاش صبح و شام میگوید
نهال خویش را پیرایشی داده که بار آرد ‌ ضمیر ملهم این مژده بخاص و عام میگوید
بدست آویز این جشن همایون میزبانان را ‌ صلا بر خوان احسان از سر اکرام میگوید
میسر شد بمین بخت اسباب طرب هر کس ‌ بآغاز نکو صد مژده از انجام میگوید
نیابد بخته کار خویش را از رازسنجی او ‌ به پیش دست جودش نقره حرف خام میگوید
بزرگ و کوچک این بزم شاد است و خندان لب ‌ صراحی از ته دل این سخن با جام میگوید
هوس وقت تماشا زاهدان را از سر طیبت ‌ بیا می از لب خوبان شیرین کام میگوید
برو خورشید می زنگ کلف از چهره تماشا ‌ بمه تکلیف تشریفی لب بر بام میگوید
بتلقین سروش غیب در تاریخ آن شعری ‌ مبارک باد جشن سنت الاسلام میگوید

۱۲۹۶

تاریخ تولد خواجه حسین شاه سلمه

چون زاد حسین با مبارک قدمی ‌ شب کرد ز نور دعوی صبحدمی
تاریخ رقم نمود کلک شعری ‌ ماه رمضان اول یوم دهمی

۱۲۸۹

عمدالدین بتهار درخانهٔ وهاب شاه پتلو کتخدا شد تاریخ زفافش اینچنین برآمد

عمد دین سنت چو آراسته ‌ دل اهل اسلام چون گل شگفت
برهمن جگر سوخته تاریخ شد ‌ برآمد صنم از صنم خانه گفت

۱۲۶۶

تاریخ وفات مولوی غلام محمد مرحوم فرزند کلان مصنف

ابر شد چشم اشکباران حیف　　حیف گل کرد نوبهاران حیف
گشت خون دل ز شیون بلبل　　که بیکی نالهٔ هزاران حیف
زد بنفشه ز خاک سر بیرون　　جامه نیلی ز سوگواران حیف
سوخت بال کبوتر از تف غم　　نامه از خون دل نگاران حیف
شد گره در جگر بناکامی　　آرزوهای کامگاران حیف
زندگانی بسر برند بغم　　عمر در خوش دلی گذاران حیف
سبز بختان خورند خون دردرون　　چون حنا در غم نگاران حیف
ریخت دیگ هوس بسر جوشی　　خام شد کار پخته کاران حیف
بر جگر خورد تیر غم تا پر　　دلدهی های جان نثاران حیف
رفت از جا بدست برد فراق　　پاهی در جستجو فشاران حیف
برد از جا قرار اهل ثبات　　نالهٔ زار بیقراران حیف
با قضا هیچگونه پیش نرفت　　سعی بیجای غمگساران حیف
بر بشارات زنده پوشان آه　　وز اشارات سبحه داران حیف
نونهالی فکند دست قضا　　حیف از مرگ گلعذاران حیف
شد غلام محمد از دنیا　　بر محبان و دوستداران حیف
پدر پیر ناتوانش شد　　سر و سر خیل سوگواران حیف
در فراقش ز دستبرد قضا　　سینه کوبان و اشکباران حیف
رفت و ناکام کرد عالم را　　کام بخش امیدواران حیف
رفت و صد زخم کهنه را نو کرد　　مرهم ریش دلفگاران حیف

شد بجلوه تسرای باغ جنان — صدر آرای بزم یاران حیف

کرد چون مه ببرج خاکی جای — مردم چشم روزگاران حیف

بست بر روی گل نقاب فنا — ماند باقی بروزگاران حیف

کار زند رود بزرگ از خوش بود — بفقیران و ناجداران حیف

مست و از دست شد بجام اجل — حکمت آموز هوشیاران حیف

همچو رند از جدائیش هردم — تخت آرای بختیاران حیف

سال تاریخ گفت دل با آه — گل خزان دید در بهاران حیف

۱۲۹۳

ایضاً تاریخ دویم منه

روی بنهفت که لخت جگرم — شد ز کف مفت که لخت جگرم

بر فلک رفت که دود آهم — در زمین خفت که لخت جگرم

تیره ام کرد که نور چشمم — دل من سفت که لخت جگرم

چهره ام تافت که آرام دلم — بر من آشفت که لخت جگرم

خرمنم سوخت که برق اندوه — خانه ام رفت و که لخت جگرم

هر کجا غنچه گل شد بجهان — هیچ نشگفت که لخت جگرم

سال تاریخ وفاتش شد بی — جان من گفت که لخت جگرم

۱۲۹۳

[illegible] ۱۸۱

تاریخ وفات گرامی فرزند مصنف خود گفته

محمد نور چشم من که گرگشش — مرا افکند از پا چون علیلان

پی سال وفات خویش گفتم

شفیعش نزد یزدان شاه جیلان

۱۲۹۳

تاریخ قدوم

آمد امروز قدردان ای شعری | آن بلبل گلشن بیان ای شعری
تاریخ قدوم چه پرسی از من بشنو | از هند رسیده قدردان الشعری
۱۲۹۶

تاریخ وفات

از ماه صیام اولین روز | رو کرد بخلد آن ملک خو
تا روزه گشاید او ز کوثر | در جنت خلد عنبرین بو
از غیر گسسته بود پیوند | آورده بطاعت خدا رو
پرورده مرا بجای فرزند | چون مادر مهربان دلجو
رفت از سر مهر گشت تاریخ | زهرا و خدیجه شافع او
۱۲۹۴

تاریخ وفات

دریغ آن مریم ثانی ز دوران | بعصمت گاه رب العالمین رفت
ز ماه روزه رفته نوزده یوم (۱۹) | شب جمعه چو مه زیر زمین رفت
پرید مرغ جان او ازین دام | بشاخ سدره چون روح الامین رفت
زبان و دل بیاد حق یکی داشت | بر او صد آفرین کو اینچنین رفت
بفکر سال فوتش بود شعری | ندا آمد به فردوس برین رفت
۱۲۹۴

تاریخ وفات

رابع وقت بجنت شتافت | ز ارتحالی آمد چه گو [illegible]

از سر دین سال وفاتش بشنو   یافت مکان نزد حبیب خدا
۱۲۹۴

تاریخ وفات

ای دریغا که دهر کم فرصت   غصه پیوند گشت و درد افزا

چرخ گویا ز وفتنه ایام   کرد فرو نشاط را منها

نوجوانی ز دار دنیا رفت   کرد چون پیر پشت خلق دوتا

رونق افزای ملک علم و عمل   جاده پیمای شاه راه تقا

حافظ و زاهد و خدا آگاه   پیر در تجربه بسن برنا

نعمتی بود از خدا چون نام   یافت آخر زوال نعمت ما

پدرش را ده خدا دیدار   رسم نعم البدل بدار بقا

صبر با گرچه مشکل افتاده   نیست جز صبر عاقبت بجا

زخم فرزند و دل نجوید تسکین   جگر پاره منع واد بلا

چشم مردم ز گریه شد جیحون   سیل حسرت چو ریخت ابر بلا

سال تاریخ فوت او شعری   خواست آمد ندا که خاص خدا
۱۲۹۶

تاریخ شادی

بحمدالله بشادی خداوند   گرفته بخت با اقبال پیوند

بهار جستجو گل کرد یکسر   نهال آرزو شد میوه آور

شگفتن کرد گل از غنچه دل   بهار بخت شد سامان محفل

بهر جانب که بینی نو بهار است   ز رنگین تازه پوشان لاله زار است

صدای خوشدلی هر سو بلند   در عشرت بهر جانب کشادند

قمر چون شمس چهر جانب ضیا — ز عبدالله محمد کرد ارشاد
ستم‌ها پر کرد اما ان بیجانی — توانا گشت هر جا ناتوانی
ز شعری یادگاری سال تاریخ — طلب میکرد هر فرخ شعاری تاریخ
پی تاریخ گوهر بین چه سفتند — نکو آغاز حسن انجام گفتند
١٢٩٨

تاریخ وفات

دریغا که خلقی ست شیون سرا — ز بی مهلتی های حکم قضا
نفس شیون آرا زبان ناله تحریر — شم آرام فرما طرب در گریز
جهان دیده از دود اندوه دود — چو بر چرخ خورشید را دل بسوخت
غریبی وطن کرده در تیره خاک — جهانی شده از درد اندوه ناک
بدانای حسن و خلق و خط — به جمهور دانشوران پیشوا
دل از مهر علم ذکا موج زن — زبان در سخن همچو در عدن
صبور دل و پیش مردم عزیز — بنام احمد و مقتدا در تمیز
چو شعری بتاریخ اندیشه داشت — عجب مژده الهام غیبی نگاشت
پی سال تاریخ فوتش نوشت — خرد پاک آرامگاهش بهشت
١٢٩٨

تاریخ وفات میان محمد اکبر رئیس امرتسر

بدرد آمد دلم وقتیکه جمعی دوستان گفتند — بهار دلنشین جمع دوستداران در زمین رفته
سر دفتر اقبال مندان اندرین دنیا — به نزهتگاه خلد اندر جوار حور عین رفته
ز خشت خام شد بالین و بستر گشت از خاکش — ز صدر بزم دنیا چونکه آن مسند نشین رفته
نهان سر کرد در مطمورهٔ خاک عدم آخر — بیک دم گفتگو های اهل دم چنین رفته

[illegible]

محمد اکبر نیک اعتقاد صاحب همت — که در راه خدا با اتباع اهل دین رفته
ز اوضاع پسندیده عزیز هر کسی بوده — بهر راهی که رفته در خور صد آفرین رفته
جهان همچو قفس بر مرغ روح تنگ بوده — چو بشنید ارجعی بر فضل رب العالمین رفته
ره نادیده را تنها ز یاران [illegible] — رفیق جان پاکش حضرت روح الامین رفته
ز حسن سیرت و سنت تمام پاس [illegible] — براه نیک نامی تا زمان واپسین رفته
برای سال فوتش از شعری دوستدارانش — طلب کردند تاریخی و فکرش اینچنین رفته
چو پا بیرون کشید از دار دنیا سال تاریخش — ندا زد هاتف غیبی بفردوس برین رفته
۱۲۹۸

ایضاً تاریخ وفات منه

ز دنیا با هزار امیدواری — بفضل قادر قیوم رفته
رسید و شد بمعلوم رحمت — که روحش راه نامعلوم رفته
ندا زد رحمت حق از سر دین — محمد اکبر مرحوم رفته
۱۲۹۸

تاریخ شادی فرزندان جناب میان اسد اللہ صاحب از نتیجهٔ طبع [illegible]

صد شکر که گلشن تمنا — بشگفت بمدعای دلها
هر کس ز فروز زیب محفل — سامان طرب نمود حاصل
بشگفت چو نوبهار تائید — تا گلبن طبع اهل امید
از جوشش میوه شد مرتب — بر شاخچهٔ نهال مطلب
هر جا ز نوای تهنیت خیز — شد تازه دماغ و گوش لبریز
آمد دم لطف در دویدن — از فصل بهار در دمیدن
مرغان چمن سخن انداز — بر شاخ طرب بهم نوا ساز

شد دامن هر گدا پر از زر — چون کرد سخا او بهر طرف سر

هر کس ز سخای میر مجلس — می ریخت بجام زر چو نرگس

حق گشت حفیظ او بهر کار — چون اسد اللهش بدل یار

از معجزه و کرامتش نشان است — کز خلق حمید در امان است

دلها ز هجوم عیش پر کرد — همعقد شده لعل با شه در کرد

این بزم طرب چو شد مرتب — سر کرد نوای عیش از لب

شعری پی سال همینت فال — اندیشه کنان بعز و اقبال

تاریخ چو خواست با نشاط [illegible] — از پیر خرد شنید جشن فرخ

۱۲۹۸

ایضاً

ز شعری خواستم تاریخ عجب — بگفتا چار بزم کتخدائی

۱۲۹۸

تاریخ ختنهٔ صمد الله فرزند میان حاجی حفیظ الله صاحب رئیس امرتسر

مبارک کرد دلها طرب خیز شد — هوای کرم عشرت انگیز شد

نسیم تماشا وزیدن گرفت — ز هر گوشه گل دمیدن گرفت

بهر خوشدلی ساقی و هر داد — می کامیابی بجام مراد

نوا سنج مرغان ترنم نوا — بشادابی گلشن مدعا

زعفران شد از خرمی مو بمو — زبان تهنیت خامهٔ آرزو

چو ماهیچهٔ عیش افشرده زمام — جواد خوشی گشت مطلق عنان

بود دل چو در عشرت انباشتن — خراشیدن خامه از پاشتن

زبس دستکاری شد و ادا — بسنت صفائیش و محنت رضا

ز هر لب شده موجزن این بکار — که شاخ تمنا گل بخت داد

گہرہائی مضامین معلی	چسان از شفقت انگار گفته
زہی معنی ہر بیت بلندش	چو گلزار ارم خورم شگفته
ز طبعش طبع شعرا گشته بیدار	که بودند اندرین آوان خفته
چو صیقل از دل شان زنگ کلفت	بیک نظارۂ زیبا برفته
کلام شعری شیرین بیان سال	بنامی ہاتفی از غیب گفته

۱۳۰۴ھ

ایضاً

کلیات قبلۂ کونین من	طبع چون شد با ہزاران زیب و فر
گفت نامی بہر سال ختم آن	کلیات شعری والا گہر

۱۳۰۴ ہجری

خاتمۃ الطبع از اسد بیشۂ بلاغت یکہ تازۂ عرصۂ فصاحت
حقیقت آگاہ دو صد و پنجاہ مؤلف سوانحہ مصنف
مرآت خیال عالیجاہ میر کرامت اللہ صاحب خلف الصدق اعلیحضرت
رفیع مرتبت فیض مآب گردون انتساب جناب میر اسد اللہ صاحب آنریری
مجسٹریٹ حضرت مہر و تلمیذ جناب مولوی ابو الحسن محمد الدین

صاحب مالک العلوم المشرقیه

دگر چون گلو سوز یکه امشب مجلس آرا شد
که مقراضش از پر پروانه دارد شمع محفلها

میرزا ابالقاسم جگر آبله دار است نشتر ذوق را رخصت کاوشی تا دریابد که انداز رنگینی نوای مجنون آغشته ام از کجا است و با سودای کهن بر سر شوریدگی تازه خونناب‌ها را ابیاری تراوشی تا بفهمند که شوخی تپش ناله به درد پرورده ام از چه جا

نگاه التفات یار وا رو دیدن واخم
شگفتنهای گل چشم تماشا بار می خواهد

امروز که کالای گران ارزش سخن را در چار سوی گیهان رونق بازاری نیست سخن که از فرط ابتساطی بیساط خود نیستیم که نسخه کبریت احمر رسید

الحاج شعری شیرازی ملا حسن مرحوم مغفور - الله الله چه طلیق اللسان بود و عذب البیان - از سحر طرازیش جادوی بابل تراویده - عندلیبش رنگ زبان ایران سر نکشیده - به تشبیه علو مضامینش رفعت فلک حضیض آسا - و به استعاره جواهر الفاظش فرق ثریا فرقدان سا -

ز اعجاز کلامش یافت جان بوسیده قالبها
تو گویی آب حیوان میچکد هر دم از آن لبها

ترانه سازی سخنش پاربدان کلام را گوشمالی داده و نغمه پردازی بیانش نکیسا وشان مقال را آیینه حیرانی اصوات پیش نهاده بحر امواج مضمون پر شورش چنان عمیق است که هر غوطه زنی را گوهر شهوار بکف آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ است که هر سخن شناوری پیشاوری را گرانمایه لولوی

خوش شعری بار قلم کشیده
نتشگفته زبانه کم کشیده

من هیچمدان دیگر سخن طرازان نمی گویم که نظیری نظیر او و یا ثانی ظهیر - ظهوری را

از جلوه گاه فروغ معانیش ظهوریست یا انوری را از شمع شبستان آتش زبانیش نوری. مطلع آفتاب سخنوری است یا مهر سپهر معنی گستری. صیرفی دار العیار فصاحت است یا طلا وجیه فروش معدن بلاغت۔

اگر سرمهٔ سپاهان خیرت در دیده بصیرت کشیده به مرآت خیال می نگرید مجموعهٔ نظم نزهتکده ایست که باصره را بعد سیر خیابان بهار ساانش بر چمن رنگین خیالان دیگر نظر انداختن خار مژه در چشم تمیز شکستن. سامعه را پس از استماع فقرات عنادل خوش الحانش بر نغمات خوش ادایان دیگر گوش نهادن تهمت ناشناسان صفیر بلبل و نالهٔ زاغ بر خود بستن. ناطقه را بترتیب فقرات برجستهٔ محاسنش ارواح ریاحین سعادت بدامن ست و متخیله را بآرزوی جیب نسیمش و را اعلان توصیفش دست و گریبان بامن۔

صد جهان یک سینهٔ طور است برق جلوه را
گرم جولان است نازانه عرصهٔ تنگش مپرس

دل از دستگان سودای عبارت را چشم بر سیه بهار الفاظش کشادن از سیر گلزار ارم فارغ نشستن و یا از سرشتا ختگان سواد مضمون را لب به سیرابی منبعش تر کردن از منت پذیری آب حیات دست شستن. بر مصرعه مصرعه اش ان من البیان لسحرا نگفتن شیشه خرد به سنگ نافهمی خوردن. بر شعر شعرش ان من الشعر لحکمة تر زبان نساختن نقد عقل طفلانه باختن

کند غرق ندامت طبع صاف او زلالی را
زند ناخن بدل هر مصرعهٔ شوخش هلالی را

انعکاس مرآتش همچو لمعات تجلی وادی ایمن کلیم سخن را محو جلوهٔ معجز ساخته در کشاف دقایق معانی بدایع چنان ید بیضا نموده که سر ثعبان جادو بیانی یکیوان افراخته جائیکه بلند خیالا پر انداخته بکرانش تاخته. زادهٔ طبعش نه درجه کلام وارد بل مرتبهٔ الهام. بی تبلیغ سراپایش تمثالی

آئینہ حضور بیخودی پرداختہ وجہ از اغراق خیالی ست از پردہ مرآت حیرت برون تاختہ

بسکہ ذوق عرض شوخی جلوہ مشتاق است و بس

نقش از نیرنگ خیالم محو این اوراق ماند

از غیرت بوقلمونیش یاقوت جگر خوار نیز از فرقت آزمایان و از رشک صفائیش گوہر اشکبار

ترانہ دیدۂ غم آشنایان - در پیش تازگی کلامش آب لولوی عرق خجلت از بی صفائی گل

کردہ - بطوفان جوشی رنگینیش رنگ برگ گل خونیست از افسردگی وضع شرم مردہ -

زفرق تا قدمش ہر کجا کہ می بینم | کرشمہ دامن دل میگرفت جا اینجاست

ہنوز بہ غمخواری نازپروردگان آغوش خیال نپرداختہ کہ ترانہ کل من علیہا فان ساختہ

چنانچہ بسالحش گذشتہ مگر قبل و بعدش سطرے شطرے نقل گشتہ

تا حال سحر پردازان فسون ساز چشم براہ بودند کہ کلامش سرمۂ چشم کمال کے گردد

چہ گویم از پی عشق کسی از خود فراموشم

گواہ من شکست رنگ باشد گرچہ خاموشم

لاجرم ثمر نہالش میرزا علاء احمد نامی مد اللہ ظلالہ با صرہ را چشم دیدن و سامعہ را گوش

شنیدن بخشیدہ یاران معاصر را بشارت مستی و حریفان ہم پیمان را اشارت می پرستی داد

کہ بدلدارئے پژمردگان شوریدہ حال و بغمگساری برادران معنوی شکستہ بال پرداخت

برقیکہ بر کلیم جلوہ بخشید بطور نوی از سنگ طبع درخشید و چشمہ کہ سبز پوشش پی برد

از دامن ابر چکید و سبزستان را نوید آب خضر گردید

للہ الحمد ہر آن چیز کہ خاطر میخواست | آمد آخر زپس پردۂ تقدیر پدید

پوشیدہ نیست کہ بہرہ اندوز تلمذش لآلی آبدار لعل و گوہر بیرنج خفا نہادہ کہ بر جا نسے

ہم منسلک نشد - باشد کہ آیندہ را چو ہر فروشی خود نماید مگر لعلیکہ از بدخشان طبع بلند است

و گوہر یکہ از ابر نیسان صدف ارجمند در سفتن خود گفتن بزنگ خیلم گردیدن و الماس چشیدن

گرش نهفته کنی در میان صد چادر
خرد ز دور نشان سپیده که کافور است

یارب تا درین دورهٔ شمس و قمر سهیل و مشتری را نام است کلام و بر آسمان بلاغت شعری قادری را مقبول خاص و عام باد

ز چاپ کلام پدر کرد نامی
پی شاعران زمانه کرامت
نوشتم بتاریخ طبع تیر سالش
قدر بحر معنی طلسم فصاحت
۱۳۰۴

ایضاً

عروسی کز جمال پردهٔ سنگ آمده بیرون
کز و آن نور بیک چشمک نه در آن شد پیدا
شدم تصویر حیرت چون سراپایش نظر کردم
شمردم کاغذ یادی نگارستان چینی را
دماغی شاعری بر چرخ هفتم بی سبب بود
و میدیش شعری کشمیر برج بدن پیدا
چنان از شیشه برد از فلک آئینه شد بیرون
که مرآت خیال آفتاب چند بار پیدا
۱۸۸۷ع

ایضاً

نامی که نهال چمن حضرت شعری است
تصنیف پدر کرد چو تالیف جهنسته
مطبوع طبایع شده از طبع نوشتم
آئینهٔ معشوق سخن از سر بهجت
۱۳۰۴

ایضاً

در گوش رسید نغمه چو
گفتم ز سرور و سوز سر دو
شد شعلهٔ موسوی زحرفت
خاموش بزیر دامن طور
نامی که چراغ چشم شعری است
از رنگ کشید نظم مشهور
گفتم پی سال طبع ای ملیح
مرآت خیال چشمهٔ نور
۱۸۸۷

ریختهٔ قلم جادو رقم ناشر بیمثال ناظم تازه خیال نکته فهم سخن آفرین بینظیر خواجه امیر الدین امیر تخلص شاگرد حضرت شعری

هر دم ازین باغ بری میرسد
تازه تر از تازه تری میرسد

دست ادراک غواص معانی کوتاه دست به سفینهٔ سپاس بیقیاس حکیمی پرداختن که
سخن بزبان آفرید و پر مرغ خیال حرف شناسان ابداع از فروغ تجلی بسوزد چون
بستایش و نیایش جهان دری گراید که بیت جسم را جان بخشید - ساحت قدسش از مفهوم
عقل و فکر پاک و از موهوم خرد و ادراک بیباک ست جل من لا اله الا هو - لا نقل کیف هو
ولا ما هو - ذات حمیده صفات ختم رسل هادی سبل که یکی از آیات بینات است ازان
مفهوم که بسر آن توان رسید شعرا می و گویا بزبان فصیح - از الف آدم و میم مسیح
و بزر نغز ترنجیات ترکیبات ازان بیشتر که در میزان عقل بقید کیف و کم آید بر آل و اصحاب
مصطفی ماه و صحابه انجم - رضی الله تعالی عنهم - سپس میگوید زاویه نشین مسکت
فقری ابو احمد امیر ابن محی الدین الکشمیری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که از عرصه مدید و عهد
بعید آوازه خیالات بلند مقالات ارجمند عذوبت سخن شیرین کلام سلامت بیان طلاقت
لسان استاد مسلم الثبوت فخر الشعرا البلغ البلغا افصح الفصحا رشک نظیر و نظیری
مولوی ابو محمد حسن شهری طاب ثراه جنت مثواه گوش خوش نیوش طوطیان
شکرستان سخن و بلبلان چمنستان علم و فن را قریع صماخ میشنود الی الیوم شمه اشعارش بالسنه
اهل مذاق وا پرسا رسیده بودند اشتیاق بطمطراق میخواست که جمع دیوان سرمهٔ چشمش شود که تا هنوز
تمنای بی پایان روزی نداشت تا زهی سعی موفور یکی از شفیقان راقم السطور

آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در جهان   بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن
یا که نام مشتهر گنجی است گنج شایگان   واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

گل مراد بدامن آرزو ریخت پای سه فرسای اشتیاق را گاه حنا بندیست که دیوان انموذج کمالی
به آب خجلت غرق کن زلالی ناخن زن دل هلالی - دوان بمآثر بلند خیالی من افادات ان من الشعر
لحکمه معجز مقالی و از کرامت نکته ان من البیان لسحرا متصف به بیدلی و بیهمتالی
از علو مضامین متعالی زمین سخنش آسمان عالی حروف سطورش کهکشان خیالی لوامع الاشراق

جلالی با طبع جمالی سرمه چشم والانظری هر سافل و عالی شده منت نه رواج خلق را چون باد شمالی گشت ۵

چمن طراز جهان را سپاس بی حد باد
که گرد دامن مقصود پر ز گل چو چمن

گل مراد دلم گشت زیب دستارم
به قعر بحر درون صدف چو در عدن

طرب بشام غریبان عجب نشاط افزاست
که دم ز خنده گره شد بکام صبح وطن

دلم ز فرط خوشی آنچنان بیالیده
که شد چو غنچه به تن تار تار پیراهن

بدست ساغر و از آفتاب شیشه به بر
در آمد آن مه گلفام من بمجلس من

بگفت با دهن تنگ تر ز دیدهٔ مور
شد است وقت و چنین رشک وادی ایمن

بگیر جام می و زندگانی نو کن
مدام خوش بتوان زیست زیر چرخ کهن

بگفتمش که بجز باده مست و مخمورم
ز نشئه که بناید ثنای او از من

کتاب فرخ دیوان شعری کشمیر
برآمد از جگر طبع چون عقیق یمن

بگفت وقت تو خوش وقت تا نمودی خوش
نموده ز فرط طرب بوسه ها مرا بدهن

بساز طبع کنون بهر سال طبع او
بیادگار یکی زخمه ساز بزن

ز استماع سماع خطاب جان بخشش
سرود زهره دل نغمهٔ کلام حسن ۱۳۰۴

ز کان طبع برآمد خزانه گهری ۱۳۰۴
دگر هم از پی تاریخ یاد دار ز من

تقریظ بهار بوستان معنی پروری چمن طراز بهار گلستان سخنوری مولوی ابو السراج فیروز الدین احمد فایض خلف جناب مولوی محمد الله صاحب ... تلمیذ شعر مغفور

منت مر خدا را که دیوان مرآت خیال مجموعه زاده های طبع گوهرزای طوطی بوستان معنی عندلیب باغ خیال بلبل گلستان مقال هزار داستان گلشن کمال ادیب علامه لبیب فهامه

موسوی خطاب جام جم آمده و بیرنگ کلامه آصفی جامه ظهیری جگامه ثانی صاحب منقامه
عنبرین شمامه ذی المجد و الکرامه صراف لآلی منضود سخن ماهر هر فن استاد نامور مولانا
خواجه ابو محمد حسن متخلص به شعری که آوازهٔ گوهر نثرش روشن تر از مهتاب است
و شهرت لآلی نظمش بفحوای ان من البیان لسحرا عظیم تماثل با آفتاب - انوار خیالش
زنگ آیینه های دلها زدوده و دست قلوب را از عکس مرآت خیال مصقل نموده الحق
این بوستان دلکشا و دیوان روح فزا بینظیر بدر منیر است و این گلزار همیشه بهار
انجمن آرای جهان عالم است - از لفظ لفظش شیرین کلامی مصنف پیدا - از شعر شعرش شیوا بیانی
وصف هویدا - مضمونش دلاویز اشعارش مطلب خیز - همه نثرش عقد گهرست و جمله نظمش
سلک درر - واحلی از شیر و شکر غزلیاتش چندان قدم پیش نهاده که حلوای بیدود
حافظ پس مانده ساقی نامه اش ساغر از فاریابی ربوده - و قصه در روشش مصلحت
سعدی اتفاق افتاده کلامش از نسبت الشعراء یتبع الغاوون مصئون سخنش
به محراب الشعراء تلامذة الرحمن مامون

چون طلب و تشویق مشتاقان این زیبا نگارخانه و مشاکت خطابش از پیشتر ساعت
بساعت افزوده میرزا غلام احمد نامی که لولوی لالای آن گنج گهر است حلهٔ طبع
پوشانید - و دیده نظارگیان معنی را اشتیاق سرمه سلیمانی دو بالا گردانید - قصیده تهنیت
فتح قلعه سباسته پول هرگاه به نظر همایون اثر و گوش حق نیوش خاقان ابن خاقان
سلطان البرین خاقان البحرین خادم حرمین الشریفین خلیفه سید الثقلین امیر الاسلام
سلطان عبدالمجید خان قیصر روم نور الله مرقده در آمده
به آفتاب هند خطاب فرموده بلکه انعام و اکرام افتخاری هم فرموده مضافات آن
بود که یافته -

دودمان عالیشانش ترک نژاد است آبایش آبادی سرزمین کشمیر کرده [illegible]

بفحوای فیها عینان جاریه جنت نظیر و گلستانی همپایه بوستان رضوان —

چو رضوان همه سلسبیلش مقرر	چو باغ ارم نو شد ار و مطر
چه باغ سلیمان کشمیر نام	ز شهد و شکر زو جهان برده وام

بنا بر مسکن خویش پسندیده اقدام توطن و تاهل بدانجا فرموده تا آنکه آن مشک ختا در زعفران زار کشمیر مزعفر گشت حکمت حکیم علی الاطلاق در آن بود که بعنوان گفت منت عظیم حضرت کریم به آل کشمیر نهاده که شعری علیه الرحمه را بدین وصف و ترکیب درمیان شان آفریده و ترتیب نموده —

یا مجیب الدعوات چنانکه شعری را بر شعر الشریف افتخار بخشیده کلاهش را هم تا تمام کمال آویزه گوش آسمان پیوند بساز

ایکه از ذوق خدای متعال	فاهی آن باغ حسن پر است نهال
طبع فرسود ز شعری دیوان	بلبل باغ سلیمان تمثال

هاتف غیب ندا از وقف لطف
بهر سالش که بهر آنت خیال
۱۳۰

از رشحه کلک جواهر سلک عطارد رقم فکر بلند مهتاب آفتاب هند و بی بیمثال شاعر شیرین مقال جرعه کش باده استفاضت شعری مولوی عبید الله صاحب سر خوش خلف میان مظهر جمال صاحب مرحوم امرتسری

دم چو از صبح صفا این چرخ اخضر میزند	خنجر خورشید را بر قلب اختر میزند
صبغه عالم بهر سبب گرد و از خط شعاع	صبح مهر چون بر روی محضر میزند
زاغ شب در کنج مغرب میخزد چون شپره	باز مهر از آشیان شرق چون پر میزند

عرصهٔ عالم شود پر شور از تکبیر حق — چون موذن صبحدم الله اکبر میزند

آن زمان آمد ادیب عقل از روی ولا — میکند گلهای حکمت دسته بر سر میزند

گر بدم خاموش چون سوسن مشو با صد زبان — پیش از آنم کاین فلک از مرگ خنجر میزند

مدح مولایت بگو گر آب تاب فیض او — همچو تیغ تیز طبعت دم ز جوهر میزند

تربیت هایی در آتا حشر نتوانی ستود — گرچه شکرش از سر هر موی تو سر میزند

گویمش مفتوح گردد باب عصر مدح بے — دست امداد تو هم گر حلقهٔ در میزند

چهره افروزد چو گل از غایت عیش و طرب — مطلعی از طبع او اینگونه سر بر میزند

از دل شعری چو شعری تازه سر بر میزند — از تجلی تیغ بر خورشید خاور میزند

بو محمد آن حسن نامیکه حسن خلق او — بر مشام قدسیان صد طبله عنبر میزند

چون فروزد شمع فکرت طبع نور افروز او — برق رشک اندر دل عرفی و سنجر میزند

نکته های تیز را چون آورد بر روی کار — بر رگ جان حسودان نوک نشتر میزند

زادهٔ طبعش چو گردد جلوه فرمای وجود — تکیه بر صدر حرم و فرش مسند بر میزند

چون شود کرسی نشین شعرش بنعت مصطفی — از علو مرتبت بر عرش منبر میزند

فکرتش در منقبت چار یار با صفا — بر کلاه چار ترکی چار گوهر میزند

چون شود فرسودش بوصف خال و گیسوی سیاه — داغ حسرت بر دل صد لالهٔ تر میزند

تیشهٔ فکرش چو گردد تیز در وصف بتان — طعنه ها بر بت تراشیهای آذر میزند

گشت از پابوس او رشک بهارستان چین — خاک هند امروز لاف از مشک اذفر میزند

زیب دستار اجابت باد چون گل این دعا — غنچه آسا کز دل بی خویش چو سر بر میزند

باد تا نامش محفوظ بر اوراق دهر — دور تا وقتیکه این چرخ مدور میزند

جوهر فرد از دلایل میکند اثبات وهیم

تیغ طبعش چون بحکمت عرض جوهر میزند

ازجناب سیادت پناه مقتبس انوار فیضان سرمد جناب سید عبد الاحد صاحب زیرک

عید شد نو روز آمد غنچهٔ دل گشت وا
مستیٔ ای می گساران باده پیمائی کجا

همتی ساقی بدور می بزور آرید زود
هان بر قصیده بجنبانید پا دوستان را

روز ابر و یوم عید و هم نوید باده هم
سیر گلزار و گلستان می برد دل را زجا

در چنین موسم بگوش آمد صدا کای نکته دان
هر کسی از شوق خواند شعر شعری صد نوا

طبع شد دیوان شعری آفتاب هند چون
هر که دید از عین شادی گفت اخوش مرحبا

در چنین موسم عیان گشته بهار تازه هم
طبع شد دیوان اشعار حسن بس غم زدا

هر غزل زان دلربا تر از غزالان ختن
هر قصیده قاصد شعری که باشد بر سما

در هزاران بیت دلها بیت بیتش خانه ساخت
مصرعه هایش تحفه هایی جان عالم کرده وا

هر رباعی از رباعیات ارکان خرد
حرف حرفش مثل کوه نور لعل بی بها

خود نظامی رفت اگر زنده است نام نامیش
جانشین جامی است نام میرزا نامی ورا

از سر اخلاص زیرک عیسوی سالش بگفت
حجله آرای خرد شد این عروس دل فزا

۱۸۸۷ع

ایضاً

چو مرآت خیال شعری کشمیر چاپ آمد
زیبا طرز و خوش ترتیب و رنگین طرفه انداز است

زسال الطباعش خامهٔ مشکین رقم زیرک
قلم زد — بل کلام اوستادی نکته پرداز است

۱۳۰۴

از نتیجه طبع بلند فکر آسمان پیوند خواجه حبیب صاحب بدخشی متخلص به فیض مختار کل کوٹھی جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس کشمیر

از طبع زا شعری شاعر شکر مقال
گز حق همیشه باد بر و لطف لایزال
مطبوع شد کتاب که تا نام نامیش
ماند مدام ثبت بر اوراق ماه و سال
تاریخ سال طبع چو از عقل جست فیض
گفتا سروش غیب زهی مرات خیال
۱۳۰۴

مشک نافهٔ تاریخ از ختن کاکل سخن پیرائی غازه کش رخسار شاهد آرای آبروی منظوم و منثور مولوی محمد انور شاه صاحب انور ملازم سرکار [illegible]

ز حسن سعی نامی شد چو دیوان شعری طبع
شگفت از دیدنش طبع سخن فهمان چو گلزاری
زهی همت که از بهر چنین نظم گرانمایه
نموده سعیهای باری بارو مددگاری
ز فیض والد مرحوم بادش بهره وانی
که گرد از روی هشیاری درین اوان عجب کاری
پی تاریخ انور را سروش آسمانی گفت
بگو دیوان شعری طبع گردید حسن آرای
۱۳۰۴

از منشی آفاق شیخ عبدالرزاق خاکی امرتسری

درین فرخ زمان فرخنده عنوان
عطا فرمود داور درج گوهر
کز و هر در تابیده به اختر
بنام دل فروزد ماه درخشند
غرض دارم ز شعری در کلامش
که خود گنج سخن را بود مصدر
بلاغت زو دهد دستان نشان
فصاحت زو پذیرد تاثیر عنبر
چو از نازک خیالیها نگارد
کشد از کهکشان بر صفحه مسطر
سلاسل همچو زلف خوبرویان
معانی را بخوبی بسته پیکر
در دانش ز گنج دل گشاده
بهر سوئی فشاند خرمن زر
بسال طبع دیوان گفت خاکی
فروغ مهر می کرده نور آور
[illegible]

از نتائج افکار بلاغت پیما شیخ نور احمد شنا امرتسری

حبذا نظم فصاحت انتما | دلکش و دلچسپ و زیبا دلپذیر
از کلام شعری استاد ما | فخر جامی و نظامی و ظهیر
بهر سال انطباعش آشنا | گفت هاتف سعدی بی نظیر
۱۳۰۴

احمد الله سلمه الله

چون کہ شد طبع این همایون نظم | بهر تاریخ آن شدم دلگیر
از سر فهم و جرأتم هاتف | گفت دیوان شعری کشمیر
۱۳۰۴

طبعزاد منشی کمال الدین کمال فیض اندوده مولوی مظفر الدین مظفر ساکن امرتسر

کمال از فرط شادی خوش نماید | به وصفش نظم شعری با کمال است
اگر سحبان بجوید پایهٔ او | محال است و محال است و محال است
پی تاریخ فصلی گفت هاتف | چه نیکو گلشن سحر حلال است
۱۲۹۴

از خواجه امیر الدین امیر شاگرد مصنف با القابه

چو شد طبع این نظم استاد یکتا | بحکم گرامی تامی عالم
تفکر نمودم پی سال طبعش | تردد بدل داشتم چونکه هر دم
مسیحا ز چارم فلک گفت پنهان | بگو نظم استاد یکتا بگوشم
۱۸۸۵

دگر ره خرد بهر تاریخ طبعش
بلا تمت گفت تحریر اعظم
۱۳۰۴

فقط

تصحیح سہو القلم کاتب

باوجود کوشش از سہو القلم کاتب چند غلطی خفیف واو وال الف زیر و زبر کم و زیاده شده مقابلہ کرده کتاب صحیح کنند ۞

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶	۸	گرمی باراز	گرمی بازار	۴۰	۴	لاف زو نرگس پیشیا	لاف زد نرگس پیش
۹	۴	بانو پریدن	باتو پریدن	۴۱	۷	بزیبہ بیچ منا	بزیبہ تیغ من
″	۱۸	دام است پرزین	دام است دہر	۴۴	۱۰	جرعہ ازین	جرعہ زیبا
۱۳	۹	رسیده م من	رسیده ام من	″	۱۱	تاچو پر پسر زند	تاچو پر پسر زند
۱۳	۸	حالہا	حایلہا	″	۱۶	بسمل نابال ہا	بسمل بال ہا
″	۲۱	بچیزا نبار	بچیز انبار	۴۵	۱۸	درو یاد زلف	دریا و زلف
۱۴	۳	ورفرافت	درفراقت	۴۶	۷	پنجہ گو	پنجہ گو
۱۶	۱۷	ارہاروت اگاه	ارہاروت آگاه	۴۷	۴	از رحمت شہر	از زحمت شہر
۱۷	۱۶	ہرگز نمی بینم	ہرگز نمی بینم	″	۱۱	گونظری بجال	گو نظری بجال
۱۹	۳	انکہ	آنکہ	″	۱۸	سرو خرامشت	سرو خرامانت
۳۳	۱۳	پشت عجب نیست	پیشت عجب نیست	۵۰	۱۰	بغچہ بنچہ	بغنچہ بنچہ
۳۷	۴	گوبجز تو که	گو بجز تو که	۵۱	۲۹	اختراع حاصر	اختراع خاطر
″	۱۳	زہین	رہین	۵۴	۹	سجده است	سجده است
۳۹	۲۱	گشتن توبشکستن	گشتن توبہ بشکستن	۵۸	۱	جہان سوزد	جہان سوز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۷	۴	شوقم نگذارند	شوقم نگذارد	۷۸	۱۴	بلو لو گر لقاب	بلو لو گر القاب
۶۰	۸	شان پشت	شان پست	″	۱۶	آل سما	آل تمنا
۶۰	۲۰	زکار تو مه	زکار تو	″	۲۱	افتاده شعری	افتاد و شعری
۶۱	۴	ور پیرهن مسیح	در پیرهن مسیح	۸۱	۱۵	هر نفس اشاده	هر نفس استاد
۶۴	۲۰	بقربان	بقربان	۸۴	۸	هندوی دو پایم	هندوی دیدم
۶۵	۱۵	این هوا نشد	این هوا نشد	۸۷	۳	توشه ره	توشهٔ راه
″	۱۹	رهین دعا نشد	رهین دعا نشد	۹۰	۱۵	نه تنها دل	نه تنها دل
″	۲۰	آتش سن تو دی	آتش حسن تو دی	۹۴	۱۳	آخر ارسید	آخر آرمید
۶۶	۴	سرو در رابا	سر و درابا	۹۹	۹	بهر آید خنجر	بهر آید خنجر
″	۶	ربط دریا گوش	ربط در با گوش	۱۰۱	۱۵	۔	بشنوائے نیاز
″	۱۴	سر سبحرا	سر بصحرا	″	۲۰	۔	ما مرکز این حلقه
۷۱	۱۴	تو در رفتار	تو در رفتار	۱۰۴	۴	کسم این قصه	گشتم این قصه
۷۳	۶	زر سار تماشا	زر تا به تماشا	″	۸	فکر و مسلم	فکر وصلم
۷۴	۱	نمی باید	نمی باید	″	۱۰	نه حیرت	ز حیرت
۷۴	۲۱	در گفتن آهی	در گفتن آهی	″	″	در دمن فراموش	در دمن فراموش
۷۵	۳	از شهیده	از شنیده	″	۱۶	از گریه بچون	از گریه بیچون
″	۴	افسون از لب	افسون زلب	۱۰۶	۱۹	از لو یار قرض	از تو یار قرض
″	۱۰	بیکبار	بیکبار	۱۰۷	۴	گفتگو بیتو دو یک	گفتگو بتو دو یک
″	۱۱	ز تو بهرا چار	ز تو بهر چار	۱۰۸	۱۹	بیقر و خفت	بیقرار خفت
۷۶	۳	شد مولم بهار	شد موسم بهار	۱۱۱	۷	گشت امید	گشتست امید
۷۷	۴	۔	بنشست اگر بحجر	۱۱۴	۴	سه بذر راه	نیز بذر راه
۷۹	۱	خال از آن	خال از آن	″	۱۴	باغ و اکنم	داغ و اکنم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۶	۱۵		خوے	۱۵۳	۶	شنکیم	شبنمیم
"	۲۰	زہرحس	زہرخس	۱۵۴	۱۶	یاچشم ترم	باچشم ترم
۱۲۰	۱۳	کرمن حمله دارند	گرمن حمله دارند	۱۵۹	۱۳	ز انسان	ز آنسان
۱۲۱	۱	برای ار	برآمی از	"	۱۶	بود از بهر	بود ار بهر
"	۸	چواله رماند	چوالہ زا ماند	"	۱۸	چون به قربان	چون بُز قربان
۱۲۳	۶	قطرهٔ جوس	قطرهٔ جوش	۱۶۱	۹	۰	در فکر تو
"	۱۴	بیدار دو	میدادو	"	۱۹	وی یای تو	وی بائی تو
"	۱۹	عشق وی او	عشق روی او	۱۶۳	۵	سال خرد	سامان خرد
۱۲۵	۲۰		نشنیدنی	۱۶۵	۳	فشار خر	افسار خر
"	۲۱	نکشد آمد آنچه	نکشد آنچه	۱۶۸	۱۴	تازه او چین و ختا	تازه رو چین ختا
۱۲۶	۱۳	برافروز	برافروزد	۱۶۹	۱۱	دل به شیطان	دل شیطان
۱۲۷	۶	۰	پیوسته میگفتی	۱۷۰	۹	امید و خشک	امید خشک
۱۲۸	۵	زنخار تیرا	زنخارا میترا	۱۷۳	۱۸	رهی بالا	سہے بالہ
۱۲۹	۱۵	صفا خیزاز	صفا خیزاز	۱۷۴	۵	یافته راه	یافته ره
"	۱۳	بدر بلبل	پسر بلبل	۱۹۰	۴	منکه ور دین در دوست	دین در دوست
۱۳۰	۱۳	از ذاغها	از واغها	۱۹۳	۳	ای بجست	ای که بجست
۱۳۱	۱۰	زرین بدر رفت	ز زین بگرفت	۱۹۶	۱۵	پیاد حسن	بیاد حسن
"	۱۳	زبین را دوسے	زبین را روئے	۲۰۳	۱۳	بجزم	بجرم
"	۱۴	زمنش را	زمینش را	۲۱۱	۴	(حاشیه) بال و گرز	بال و لرز
۱۴۴	۳	صبغة الله	صبغة الله	۲۱۸	۶	وجود امرا	وجود مرا
۱۴۵	۱	بجیب زور درکف	بجیب زر در کف	"	۱۳	دم مراغی	دم صراحی
۱۵۳	۴	از سکاه	از نگاه	۲۱۹	۱۶	پوز است	پوزاست

صحت نامهٔ دیوان شعری

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۴۱	۱	سطر رشد	سطر زشد	۲۹۶	۹		زجشن عید
〃	۲	دختر ز رشد	دختر رز رشد	۳۱۵	۱۲	درجینات	درچیناب
۴۴۳	۷	بشورشر	بشور و شر	۳۴۳	۱۶	۰	حرف پهلو دارسن
〃	۱۸	نگاه او راز	نگاه دراز	۳۶۶	۵	مروه	مژده
۴۴۳	۲۰	۰	از سر درد	۳۸۳	۴	خریدند	خزیدند
۴۵۶	۲۰	باده رنگ ماهی	باده ماهی بهتر رنگ ماهی	〃	۲۱	حیرفی عیان	صیرفی عیان
۴۶۴	۵	۰	راست گردد قلم بران پیوست	۳۸۹	۷	۰	حرف الماس
۳۸۷	۳	کشتگه چاهی	کشت وگه چاهی	〃	۱۸	ازپی	کزپی
۳۸۸	۱۹	۰	واله و دمید	۴۳۴	۲۰	زین راعیبال است	زین راعیان است
〃	۲۰	۰	بدر باہی ایوان	۴۷۵	۱۲	تہ پالیش اورنگ	تہ پالیش اورنگ
〃	۲۱	سپان است	عیان است				

الحمد للہ رب العالمین کہ درین سال میمنت فال بفضل
حضرت ذو الجلال کتاب مستطاب دیوان حضرت شعری
قادری کشمیری رحمۃ اللہ علیہ بتاریخ ۲۵ شہر شعبان المعظم
سنہ ۱۳۰۲ھ در مطبع ریاض ہند امرتسر بصد محنت و ہزار
کوشش زیور انجام پوشیده اتمام گردید فقط

تصحیح سہو القلم کاتب

باوجود کوشش از سہو القلم کاتب چند غلطی خفیف واو دال الف زیر و زبر کم و زیادہ شدہ مقابلہ کردہ کتاب صحیح کنند +

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷	۸	گرمی باراز	گرمی بازار	۴۰	۳	لاف زد زنرگس پیش	لاف زد زنرگس پیش
۹	۳	باتو برپدن	باتو بریدن	۴۱	۶	بزیر یبع من	بزیر تیغ من
″	۱۸	دام است پرزین	دام است دہر	۴۴	۱۰	جرعۂ ازین	جرعۂ زیں
۱۳	۶	رسیدہ م من	رسیدہ ام من	″	۱۱	تاچو پسر زند	تا چو پیر پسر زند
۱۳	۸	حالہا	حایلہا	″	۱۶	بسمل ما بال ما	بسمل بال ما
″	۱۳	بجیزانبار	بجیز انبار	۴۵	۱۸	در دیاد زلف	دریاد زلف
۱۴	۳	در فراقت	در فراقت	۴۶	۷	پنچہ و گو	پنجہ گو
۱۶	۱۷	ارہار وت اگاہ	ارہار وت آگاہ	۴۷	۳	از رحمت شہر	از زحمت شہر
۱۷	۱۹	ہرگز نمی بینم	ہرگز نمی بینم	″	۱۱	گو نظری پرچال	گو لطری پرچال
۱۸	۳	انگہ	آنگہ	″	۱۸	سبز و خرا شت	سرو خرامشت
۳۳	۱۳	پشت عجبت	پشت عجبت	۵۰	۱۰	بنجہ پنجہ	بنجہ پنجہ
۳۷	۴	گو جز تو کہ	کو جز تو کہ	۵۱	۳۰	اختراع حاصر	اختراع خاطر
″	۱۳	زہین	رہین	۵۳	۶	سجدہ است	سجدہ ات
۳۹	۳۱	گشتن توبشکستن	گشتن توبہ بشکستن	۵۸	۱	جان سوزد	جان سوز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۷	۳	شوقتم نگذارند	شوقتم نگذارد	۶۸	۱۳	بلولو گر لقاب	بلولو گر القاب
۶۰	۸	شان پشت	شان پست	۶	۱۶	آل ممنا	آل تمنا
۶۰	۲۰	زکارتو مہ	زکارتو	″	۲۱	افتادہ شعری	افتاد شعری
۶۱	۳	درپیرہن ہیچ	درپیرہن ہیچ	۸۱	۱۵	ہرنفس اتشادہ	ہرنفس استاد
۶۴	۲۰	بقربان	بقربان	۸۴	۸	ہندوی دویدم	ہندوئی دیدم
۶۵	۱۵	اینہ موانشد	اینہا موانشد	۸۷	۳	توشہ رہ	توشۂ راہ
″	۱۹	رہین دمانشد	رہینا دعانشد	۹۰	۱۸	زتنہا دل	نہ تنہا دل
″	۲۰	آتش سن تودی	آتش حسن تودی	۹۳	۱۳	آخرارمید	آخرارسید
۶۶	۴	سرو درابا	سر و درابا	۹۹	۹	برآید خبر	برآید خنجر
″	۶	ربط دریا گوش	ربط دُر با گوش	۱۰۱	۱۶	•	بگفتوائے نیاز
″	۱۴	سربصحرا	سربصحرا	″	۲۰	•	ما مرکز این حلقہ
۷۱	۱۴	تو در رفتار	تو در رفتار	۱۰۴	۴	کسم این قصہ	کنم این قصہ
۷۴	۶	زرسار تماشا	زرتار تماشا	″	۸	فکر وعسلم	فکر وسلم
۷۴	۱	نمی یابد	نمی یابد	″	۱۰	نہ حیرت	ز حیرت
۷۴	۱۱	درگفتن آہی	درگفتن آہی	″	″	ودون فراموش	دردہن فراموش
۷۵	۳	ازشبیدہ	ازشعبدہ	″	۱۷	ازگریہ پیچون	ازگریہ جیحون
″	۲	افسون ازلب	افسون زلب	۱۰۶	۱۹	ازتو یار قرض	ازتو مار قرض
″	۱۰	بیکسار	بیکبار	۱۰۷	۳	گفتگو بیتو دریک	گفتگو بتو دریک
″	۱۱	زتو ہمراچار	زتو ہرچار	۱۰۸	۱۶	نیفرد خت	نیفرو خت
۷۶	۳	ششد موم بہار	شد موسم بہار	۱۱۱	۷	گشتت امید	گشتت امید
۷۷	۴	•	رفت اگر بحر	۱۱۳	۴	تنہ ندراہ	نزندراہ
۷۸	۱	خال آزان	خال ازان	″	۱۴	داغ وانکنم	دماغ وانکنم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۶	۱۵		خوب	۱۵۴	۶	شکیم	شکیبم
〃	۲۰	زہر حسن	زہر خس	۱۵۴	۱۷	یا چشم ترم	با چشم ترم
۱۲۰	۱۳	گر بمن حمله دارند	گر بمن حمله وارند	۱۵۹	۱۳	ز انسان	ز آنسان
۱۲۱	۱	برای ار	برای اثر	〃	۱۷	بود از مهر	بود از مهر
〃	۸	جواله رماند	جواله راماند	〃	۱۸	جون بر قربان	چون بر قربان
۱۲۳	۷	قطرهٔ جوسن	قطرهٔ جوشش	۱۶۱	۹	۰	در فکر تو
〃	۱۴	میدارد و	میداد و	〃	۱۹	دسی پای تو	دی پای تو
〃	۱۹	عشق دی او	عشق روی او	۱۶۴	۵	ساان خرد	سامان خرد
۱۲۵	۲۰	۰	نشنیدنی	۱۶۵	۳	فشار خر	افسار خر
〃	۲۱	نکشد آمد آنچه	نکشد آنچه	۱۶۸	۱۴	تازه او چین وختا	تازه رو چین و ختا
۱۲۶	۱۳	برافروز	برافروزد	۱۶۹	۱۱	دل پشیطان	دل بشیطان
۱۲۷	۷	۰	پیوسته میگفتی	۱۷۰	۹	امید وخشک	امید خشک
۱۲۸	۵	زخار تیرا	زخار امیترا	۱۷۳	۱۸	رهی بالا	ہے بالا
۱۲۹	۱۵	صفا خیراز	صفا خیزاز	۱۷۴	۵	یافته راه	یافته ره
〃	۱۳	بدر بلبل	پسر بلبل	۱۸۰	۴	سنگه ور وین ور دست	وین در دست
۱۳۰	۱۳	از ذاغها	از داغها	۱۹۳	۳	ای بحث	ای کوبحث
۱۴۱	۱۰	زرین بدر رفت	ز زرین بگرفت	۱۹۶	۱۵	پیاو حسن	پیاو حسن
〃	۱۳	زمین را دوسے	زمین را روئے	۲۰۴	۱۳	بکزم	بجنزم
〃	۱۴	زنش را	زمینش را	۲۱۱	۴	(حاشیه) بال وگریز	بال و آویز
۱۴۳	۳	صبغت الله	صبغة الله	۲۱۸	۶	وجود امرا	وجود مرا
۱۴۵	۱	بجیب ودر کف	بجیب وشوره در کف	〃	۱۳	دم مراخی	دم صراحی
۱۵۳	۴	از ملاه	از نگاه	۲۱۹	۱۷	یوز است	یوز است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴۱	۱	سطر رشد	سطر زشد	۳۹۶	۹		زیبشر[illegible]
〃	〃	دختر زرشد	دختر زرشد	۴۱۵	۱۴	ورچینات	ورچینا[illegible]
۳۴۳	۱۷	پشوررشر	بشوروشر	۴۴۳	۱۶	—	حرف پہلو [illegible]
〃	۱۸	نگاه اوراژ	نگاه وراز	۴۶۷	۵	مرده	مژده
۳۴۳	۲۰	٠	ازسردرد	۴۸۲	۴	خریدند	خرید[illegible]
۳۵۹	۲۰	یاددو ریگ ہی	یاددو باہے بیخود رنگ ہی	〃	۲۱	حیرفی عیان	صیرفی [illegible]
۳۶۴	۵	٠	راست گردد قلم پیوست	۴۸۹	۷	٠	حرف ال[illegible]
۳۸۷	۳	کشش گه چاہی	کشش وگه چاہی	〃	۱۸	ازنبی	کزنبی
۳۸۸	۱۹	٠	دانه ودمید	۴۳۲	۲۰	زین راعیال است	زین راعیا[illegible]
〃	۲۰	٠	بدر باہی ایوان	۴۷۵	۱۴	زیانش اقتنگ	[illegible]
〃	۲۱	میان است	عیان است				

الحمد لله رب العالمین که درین سال میمنت فال بفضل حضرت ذو الجلال کتاب مستطاب دیوان حضرت شعری قادری کشمیری رحمة الله علیه بتاریخ ۲۵ شهر شعبان المعظم ۱۳۳۰ھ در مطبع ریاض هند امرتسر بصد محنت و هزار کوشش زیور انجام پوشیده اتمام گردید فقط